

# ستاره‌ی خاموش

نوشته‌ی رابرت ای. هاینلین

ترجمه:

ابراهیم فروزان

# فصل اول

اگر مردی را دیدید که مثل دهاتی‌ها لباس پوشیده است و طوری رفتار می‌کند که انگار مالک منطقه است، حتم بدانید که یک فضانورد است.

این یک اصل منطقی است. شغل او باعث می‌شود احساس کند که ارباب دنیا است و التفاتی فرموده و به این کره خاکی پا گذاشته است. و در مورد لباس‌های نامرتبش هم، طبیعتاً از مردی که نه دهم عمرش را یونیفرم می‌پوشد و به فضای بیکران بیشتر از زمین متمدن عادت دارد، نمی‌شود توقع داشت که سر و وضع درستی داشته باشد. او بهترین طعمه برای آن خیاط‌های مشکوکی است که مثل مور و ملخ در فرودگاه‌های فضایی ریخته‌اند و «پوشاک زمینی» می‌فروشند.

با یک نگاه به آن مرد درشت هیکل می‌شد فهمید که خودش را به دست عمر پینه دوز داده: کتی با اپل‌های عظیم توی شانه، و شلوار کوتاه بیریحتی که وقتی می‌نشست از پایش بالا می‌رفت و پیراهن چروکی که به تن گاو هم گریه می‌کرد.

ولی من نظرم را برای خودم نگه داشتم و با آخرین سکه نیم‌ایمپریالم یک نوشیدنی برایش خریدم. با تجربه‌ای که من در مورد مسائل مالی فضانوردها داشتم این می‌توانست برایم حکم یک سرمایه‌گذاری را داشته باشد. در حالیکه لیوان‌هایمان را به هم می‌زدیم، گفتم: «موشک‌های مشتعل!»

این اولین اشتباه من در برخورد با داک برودبنت<sup>۱</sup> بود. او به جای این که مثل همه مردم جواب بدهد: فضای تهی! یا فرود امن! نگاهی به سر تا پای من انداخت و به آرامی گفت: «دعای خوبی است، اما به درد من نمی‌خورد. من تا حالا به فضا نرفته‌ام.»

---

Dak Broadbent<sup>1</sup>

اینجا هم موقعیت بسیار خوبی بود که من دهنم را ببندم. فضانورها به ندرت به بار هتل کازامانیانا می‌آمدند. این بار دقیقاً با سلیقه آن‌ها جور نبود، و ضمناً خیلی هم از فرودگاه دور بود. وقتی یک فضانورد با لباس زمینی به آن جا بیاید، در یک گوشه تاریک بنشیند، و ادعا کند که فضانورد نیست به خودش مربوط است. من خودم آن گوشه‌ی خاص را انتخاب کرده بودم که بتوانم بدون این که دیده شوم اطرافم را تماشا کنم، دلیلش هم این بود که کمی پول به این و آن بدهکار بودم. نه این که پول زیادی باشد ولی به هر حال اسباب شرمندگی بود. من باید فرض می‌کردم که او هم دلایل خودش را دارد و به آن‌ها احترام می‌گذاشتم.

اما تارهای صوتی من برای خودشان کاملاً آزاد و مستقل زندگی می‌کردند و کاری به اراده‌ی من نداشتند. جواب دادم: «من را نمی‌توانی گول بزنی، رفیق. اگر تو زمینی هستی، من هم شهردار تیکوسیته هستم.»

و با دیدن حرکت محتاطانه‌ی او برای برداشتن لیوانش، که بهترین نشانه‌ی عادت به جاذبه‌ی کم است، اضافه کردم: «شرط می‌بندم تو روی مریخ خیلی بیشتر از زمین مشروب خورده‌ای.»

مرد بدون این که لبانش را حرکت دهد گفت: «صدایت را بیاور پایین. از کجا مطمئنی که من فضانوردم؟ تو که من را نمی‌شناسی.»

من گفتم: «ببخشید، شما البته حق دارید هر چه دلتان می‌خواهد باشید، اما من چشم دارم. تو همان لحظه‌ای که وارد اینجا شدی خودت را لو دادی.»

او کلمه نامفهومی زیر لب ادا کرد، بعد گفت: «چطور؟»

«خودت را ناراحت نکن. فکر نکنم کس دیگری فهمیده باشد. ولی من چیزهایی را می‌بینم که مردم عادی نمی‌بینند.»

کارتم را شاید کمی با خودپسندی به او دادم. در دنیا فقط یک لورنزو اسمیز<sup>۲</sup> وجود دارد. بله، من لورنزوی بزرگ هستم، شرکت سهامی اختصاصی، کاملاً قانونی، هنرمند استثنایی تقلید و پانتومیم.

او کارتم را خواند و آن را در جیب آستینش انداخت. حرکتش به من برخورد، این کارتها همه تقلید اصل چاپ دستی بود، خیلی برایم خرج برداشته بود. آهسته گفتم: «متوجه شدم. ولی ظاهر من چه اشکالی داشت؟»

گفتم: «الآن نشانت می‌دهم. من مثل آدم‌های زمینی می‌روم به طرف در، بعد مثل تو برمی‌گردم. تماشا کن.»

همین کار را کردم، و موقع برگشتن حرکات او را با کمی اغراق تقلید کردم تا چشمان ناشی او متوجه منظورم بشود. پاهایم را به نرمی روی زمین سر دادم، انگار که دارم روی کف صیقلی سفینه راه می‌روم، وزنم را به جلو متمایل کردم و دست‌هایم را طوری دور از بدنم نگه داشتم که در یک آن بتوانم چیزی را بچسبم.

اقلاً ده نشانه‌ی جزئی دیگر هم هست که نمی‌شود با کلمات نوشت. نکته اینجاست که باید فضانورد باشی تا بتوانی به آن شکل راه بروی، با بدن تماماً گوش به زنگ و حفظ تعادل ناخودآگاه. باید مثل او زندگی کرده باشی. یک مرد زمینی تمام عمر روی زمین صاف و محکم با جاذبه‌ی طبیعی سکندری می‌خورد و پایش را روی جلد سیگار می‌گذارد و حتی متوجه هم نمی‌شود. ولی یک فضانورد نمی‌تواند.

سر جایم نشستیم و گفتیم: «فهمیدی منظورم چیست؟»

با دلخوری اعتراف کرد: «فکر کنم فهمیدم. من اینجوری راه می‌روم؟»

«بله.»

«هوم، شاید باید بیایم پیش تو درس بگیرم.»

«بد فکری هم نیست.»

او چند لحظه‌ای مرا تماشا کرد، بعد خواست حرف بزند. اما نظرش عوض شد و به بارمن اشاره کرد لیوان‌هایمان را پر کند. وقتی بارمن لیوان‌ها را آورد، او به نرمی و در یک حرکت پول را حساب کرد، مشروبش را سر کشید و از جا برخاست. بعد به آهستگی گفت: «چند لحظه همین جا صبر کن.»

با مشروبی که برایم خریده بود نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم. البته دلم هم نمی‌خواست رد کنم. ازش خوشم آمده بود، گرچه فقط ده دقیقه از آشناییمان می‌گذشت. از آن تیپ ملوان‌های گنده و بدقیافه ولی جذابی بود که زن‌ها شیفته‌شان می‌شوند و مردها ازشان اطاعت می‌کنند.

او با وقار تمام از میان سالن رد شد و از کنار میزی کنار در که چهار مریخی پشتش نشسته بودند عبور کرد. من از مریخی‌ها خوشم نمی‌آمد. خوشم نمی‌آمد موجودی به شکل تنه‌ی درختی که کلاه خود سرش گذاشته ادعای حقوق و مزایای انسانی بکند. از آن دست و پاهای کاذبی که در می‌آوردند خوشم نمی‌آمد، چون درست مثل مارهایی بود که ناگهان سر از سوراخ در بیاورند. از این که می‌توانستند همه طرف را بدون چرخاندن سرشان ببینند خوشم نمی‌آمد، که تازه آن‌ها اصلاً سر نداشتند. و از بوی آن‌ها هم متنفر بودم!

هیچ کس نمی‌توانست به من تهمت نژادپرستی بزند. برای من اصلاً مهم نبود که رنگ و نژاد و مذهب یک آدم چیست. ولی آخر آدم، آدم است، در حالیکه مریخی یک شیء است. به نظر من آن‌ها حتی حیوان هم نبودند. ترجیح می‌دادم یک گراز تمام روز توی دست و پایم باشد ولی یک مریخی نباشد. راه دادن آن‌ها به بارها و رستوران‌های آدم‌ها دیوانه‌ام می‌کرد. ولی خوب، با وجود معاهده بین سیاره‌ای، من چکار می‌توانستم بکنم؟

این چهار تا وقتی من وارد شدم آن جا نبودند، و گرنه من متوجه بویشان می‌شدم. ضمناً چند دقیقه پیش هم که من به طرف در رفتم و برگشتم به طور حتم آن جا نبودند. حالا آن جا دور میز روی کنده‌هایشان ایستاده بودند و وانمود می‌کردند که آدم هستند. حتی صدای تند شدن دستگاه تهویه را هم نشنیدم.

نوشیدنی مجانی جلوی رویم دیگر برایم جالب نبود. فقط می‌خواستم میزبانم برگردد تا بتوانم مؤدبانه خداحافظی کنم و بروم. ناگهان یادم افتاد که او پیش از آنکه با آن سرعت برود به طرف مریخی‌ها نگاه کرده بود، و فکر کردم که آیا ربطی داشت یا نه. به آن‌ها نگاه کردم که بینم توجهی به میز ما دارند یا نه. ولی چطور می‌شود فهمید که یک مریخی به چی دارد نگاه می‌کند، یا در چه فکری است؟ این هم دلیل دیگری بود که ازشان بدم می‌آمد.

دقایق طولانی سر جایم نشستیم و در حالیکه با نوشیدنی‌ام بازی می‌کردم از خودم می‌پرسیدم که چه به سر دوست فزانوردم آمده است؟ بعد از نوشیدنی امیدوار شده بودم که مهمان نوازش شامل شام هم بشود، و اگر دیدم با هم تفاهم کافی داریم از او پولی قرض کنم. باید اعتراف کنم که دستم به هیچ جای دیگری بند نبود.

دو دفعه‌ی آخری که سعی کرده بودم با مسئول برنامه‌ام تماس بگیرم فقط منشی تلفنی‌اش پیغامم را ضبط کرده بود، و اگر همان شب پولی پیدا نمی‌کردم در اتاقم باز نمی‌شد... کارم به جایی رسیده بود که شب‌ها در یک اتاقک سکه‌ای می‌خوابیدم.

در میان این تفکرات غم‌انگیز، پیشخدمت دستی به آرنجم زد: «تلفن، قربان.»

«بله؟ باشد. ببینم نمی‌شود تلفن را بیاوری سر میز؟»

«متأسفم قربان، نمی‌توانم جا به جایش کنم. کیوسک ۱۲ توی لابی.»

«متشکرم.»

سعی کردم لحنم تا حد ممکن گرم و دوستانه باشد چون نمی‌توانستم بهش انعام بدهم. موقع بیرون رفتن دور بزرگی زدم تا از نزدیک مریخی‌ها رد نشوم.

خیلی زود متوجه شدم که چرا تلفن را سر میز نیاورده بودند. کیوسک شماره ۱۲ یک خط فوق‌امنیتی بود، ضد دید، ضد صدا، ضد استراق‌سمع. صفحه تلفن خاموش بود و حتی وقتی در را قفل کردم هم چیزی نشان نداد. تا وقتی نشستم و صورتم را جلوی میکروفون گرفتم صفحه همچنان تیره بود، ولی بعد حالت کدرش محو شد و من خودم را رودرروی دوست فضاانوردم دیدم.

او به سرعت گفت: «ببخشید که قالت گذاشتم، ولی عجله داشتم. می‌خواهم فوراً بیایی به اتاق شماره ۲۱۰۶ در هتل آیزنهاور.»

او هیچ توضیحی نداد. هتل آیزنهاور هم درست به اندازه‌ی هتل کازمانیانا برای یک فضاانورد جای عجیبی است. قضیه به نظرم مشکوک بود. آدم همین جوری یک غریبه را از توی بار پیدا نمی‌کند که با اصرار او را به یک هتل ببرد. حداقل نه یک غریبه هم جنس.

پرسیدم: «چرا؟»

قیافه‌ی فضاانورد آن قیافه خاص مردهایی شد که عادت دارند دستورهایشان بدون سؤال اطاعت شود. با علاقه‌ای حرفه‌ای صورتش را مطالعه کردم. این حالت مثل عصبانیت نیست. بیشتر مثل یک ابر سیاه قبل از طوفان است. بعد خودش را کنترل کرد و به آهستگی گفت: «لورنزو، من وقت ندارم توضیح بدهم. ببینم تو حاضری کاری را قبول کنی؟»

خیلی شمرده گفتم: «منظورت یک کار مربوط به شغلم است؟»

یک لحظه بدجوری مشکوک شدم. من تا آن وقت غرور حرفه‌ایم را کاملاً حفظ کرده بودم و با وجود وسوسه‌ها و تله‌های مختلف هیچ وقت زیر بار کار غیرشرافتمندانه‌ای نرفته بودم.

سریع جواب داد: «کاملاً حرفه‌ای! ما به بهترین هنرپیشه‌ای که بتوانیم پیدا کنیم احتیاج داریم.»

اجازه ندادم صورتم آسودگی‌ام را نشان دهد. درست است که من برای هر کار حرفه‌ای حاضر بودم، (حتی حاضر بودم صحنه‌ی بالکن رومئو و ژولیت را بازی کنم) اما آدم نباید خودش را زیاد مشتاق نشان دهد. پرسیدم: «چه جور کاری هست؟ وقت من کمی پر است.»

او اعتنایی به حرف من نکرد: «نمی‌توانم پشت تلفن توضیح بدهم. شاید تو ندانی، ولی هر خط امنیتی را می‌شود استراق سمع کرد، فقط باید ابزارش را داشته باشی. سریع خودت را برسان این جا.»

او آن قدر مشتاق بود که من از اشتیاق نشان ندادن ضرر نمی‌کردم. معترضانه گفتم: «فکر کردی من کی هستم؟ یک پادو؟ یا یک جوانک بی‌تجربه که به خاطر یک نقش کوتاه هر کاری بکند؟ من لورنزو هستم!»

سرم را بالا انداختم و قیافه رنجیده‌ای به خودم گرفتم: «پیشنهادت چی هست؟»

«لغت بر شیطان، من نمی‌توانم پشت تلفن چیزی بگویم. تو چقدر در می‌آوری؟»

«یعنی چی؟ داری حقوق حرفه‌ایم را می‌پرسی؟»

«بله، بله!»

«برای یک بار بازی؟ یا برای یک هفته؟ یا برای یک قرارداد اختیاری؟»

«فرقی نمی‌کند. روزی چند می‌گیری؟»

«حداقل دستمزد من برای یک شب بازی صد ایمپریال است.»

این حقیقت محض بود. البته گاهی مجبور می‌شدم مقدار بیرحمانه‌ای رشوه بدهم، ولی روی رسید هیچ وقت کمتر از قیمت اصلی نوشته نمی‌شد، در غیر این صورت من حاضر بودم از گرسنگی بمیرم. بالاخره هر آدمی برای خودش معیارهایی دارد.

او به سرعت گفت: «بسیار خوب. صد ایمپریال نقد به محض این که بررسی اینجا مال توست. فقط بجنب!»

«چی؟!»

با ناباوری متوجه شدم که به همان راحتی می‌توانستم بگویم دویست تا یا حتی دویست و پنجاه تا.

«ولی من که پیشنهادت را قبول نکردم.»

«مهم نیست. وقتی رسیدی درباره‌اش حرف می‌زنیم. حتی اگر قبول نکنی هم آن صد تا مال توست. اگر قبول کردی، خوب، اسمش را بگذار تشویقی اضافه بر حقوق. حالا قطع می‌کنی و بیای یا نه؟»

تعظیمی کردم و گفتم: «البته قربان. لطفاً اندکی صبور باشید.»

خوشبختانه هتل آیزنهاور خیلی از هتل کازا دور نبود، چون من حتی یک سکه خرد هم برای تونل خلأ نداشتم. وانگهی، هر چند که هنر پرسه زدن در سالیان دور از نظرها محو شده است، من هنوز از آن لذت می‌برم، ضمن این که این کار بهم فرصت می‌داد تا افکارم را جمع و جور کنم. من احمق نبودم. می‌دانستم که وقتی مردی به زور می‌خواهد به آدم پول بدهد یعنی این که باید محتاط بود، چون بدون شک یک مسئله‌ی غیرقانونی، یا خطرناک، یا هر دو، در بین است. من زیاد هم درباره قانونی بودن یا نبودن کار وسواس نداشتم. در واقع با آن شاعر قدیمی موافق بودم که می‌گفت قانون اغلب خیلی خنگ است. ولی تا آن موقع عموماً توی راه درست رفته بودم.

خیلی زود متوجه شدم که برای فکر کردن مدارک کافی ندارم، بنابراین دست از فکر برداشتم، شلم را روی شانه‌ی راستم انداختم و در حال قدم زدن از هوای ملایم پاییز و بوهای سنگین و متنوع پایتخت لذت بردم. موقع ورود به هتل احساس مبهمی داشتم که اینجا جایش نیست که هوادارانم مرا بشناسند، پس تصمیم گرفتم از ورودی اصلی وارد نشوم و به جایش با آسانسور از طبقه زیر زیرزمین تا طبقه بیست و یکم بالا رفتم. دوست فضاانوردم در را برایم باز کرد و با خشونت گفت: «خیلی دیر کردی.»

«واقعاً؟»

توضیح دیگری ندادم و به دور و برم نگاه کردم. همان طور که حدس می‌زدم سویت گرانیجی بود، ولی خیلی نامرتب بود. اقلاد ده تا لیوان خالی و همین تعداد هم فنجان قهوه دور اتاق ریخته بود. بدون مهارت خاصی هم می‌شد فهمید که من فقط آخرین نفر از چندین ملاقاتی بودم. روی نیمکت اتاق مردی لم داده بود و با اخم به من نگاه می‌کرد. عجلتاً او را هم در ذهنم فضاانورد فرض کردم. نگاه پرسش آمیزی کردم ولی کسی مراسم معرفی به جا نیاورد.

«خیلی خوب، حداقل آمدی. برویم سر اصل مطلب.»

«البته.»

و اضافه کردم: «که اگر درست یادم باشد صحبت پیش پرداخت کردی.»

«اوه، بله.»

به طرف مرد روی نیمکت برگشت: «جاک<sup>۳</sup>، پولش را بده.»

«پول چی؟»

«پولش را بده!»

حالا می‌دانستم که کدام یکی رئیس است. گرچه بعدها فهمیدم که معمولاً وقتی داک برودبنت در اتاقی باشد در این مورد هیچ شکی نیست. مرد دیگر به سرعت ایستاد، و همچنان با اخم یک پنجاهی و پنج تا دهی را شمرد. من با بی‌تفاوتی پول را بدون شمردن در جیبم گذاشتم و گفتم: «من در خدمت شما هستم آقایان.» مرد درشت هیكل لبش را می‌جوید: «اول، می‌خواهم قسم بخوری که هیچ وقت، حتی توی خواب هم درباره این موضوع حرفی نزن.»

«اگر قول ساده من کافی نیست چرا باید قسمم فایده‌ای داشته باشد؟»

نگاهی به مرد دیگر انداختم که دوباره روی نیمکت ولو شده بود. گفتم: «فکر نکنم قبلاً با شما آشنا شده باشم. من لورنزو هستم.»

او نگاهی به من کرد، و رویش را گرداند. آشنای توی بارم با عجله گفت: «توی این قضیه اسم مهم نیست.»

«نیست؟ پدر محترم من قبل از این که از دنیا برود مجبورم کرد سه تا قول بهش بدهم. اول: هرگز ویسکی را با چیزی جز آب قاطی نکنم. دوم: هیچ وقت به نامه‌های بدون امضا جواب ندهم. و سوم: هرگز با غریبه‌ای که حاضر نمی‌شود اسمش را بگوید حرف نزنم. روز شما بخیر آقایان.»

و درحالی‌که با خوشی، سنگینی صد ایمپریال را توی جیبم حس می‌کردم به طرف در برگشتم.

«صبر کن!»

مکث کردم. او ادامه داد: «کاملاً حق با توست. اسم من...»

«کاپیتان!»

«ساکت باش جاک. من داک برودبنت هستم. آن هم که دارد بهمان چشم غره می‌رود جاک دوبوا<sup>۴</sup> است. ما هر دو فضانورد هستیم، از بهترین خلبان‌ها، برای هر سفینه‌ای، توی هر سرعتی.»

من تعظیم کردم و با فروتنی گفتم: «لورنزو اسمیز، هنرمند و تردست، وابسته به باشگاه لمز.»

گوشه‌ای از ذهنم ثبت کردم که در اولین فرصت بروم و حق عضویتم را پردازم.

«خوبه. جاک، برای تنوع کمی لبخند بزن. لورنزو، قبول می‌کنی که این کار را سری نگه داری؟»

«صد در صد محرمانه. این مذاکره مرد و مردانه است.»

«چه کار را قبول کنی و چه نکنی؟»

«چه به توافق برسیم چه نرسیم. من یک آدم معمولی هستم، ولی تا وقتی کار به بازجویی‌های غیرقانونی نرسد رازتان پیش من محفوظ است.»

«من خوب می‌دانم که تزریق نئودکسوکین با مغز آدم چکار می‌کند. ما از تو توقع کار غیرممکن نداریم.»

دوبوا مصرانه گفت: «داک، این کار اشتباه است. باید اقلأ...»

«ساکت شو جاک. فعلاً با متخصص هیپنوتیزم کاری نداریم. لورنزو، ما از تو می‌خواهیم که نقش کسی را بازی کنی. کارت باید آن قدر کامل و دقیق باشد که هیچ کس (تأکید می‌کنم، هیچ کس!) هیچ وقت نفهمد که اساساً این اتفاق افتاده. می‌توانی چنین کاری را بکنی؟»

اخم کردم. گفتم: «سؤال اول این نیست که می‌توانم یا نه، بلکه این است که می‌کنم یا نه. شرایط کار چیست؟»

«اه... جزئیات باشد برای بعد. کل مطلب همان کار بدلکاری برای یک شخصیت معروف است. تنها فرقی این است که بازی باید آنقدر خوب باشد که حتی آدم‌هایی که او را خیلی خوب می‌شناسند و از فاصله نزدیک او را می‌بینند گول بخورند، نه کاری مثل تماشای رژه از جایگاه ویژه یا مدال دادن به دخترهای پیشاهنگ.»

نگاه زیرکانه‌ای به من انداخت: «این کار یک هنرپیشه‌ی واقعی لازم دارد.»

من فوراً گفتم: «نه.»



«چی؟ تو هنوز هیچی درباره‌اش نمی‌دانی. اگر وجدانت مشکل دارد بگذار بهت اطمینان بدهم که نقش بازی کردنت نه به ضرر آن کسی است که نقشش را بازی می‌کنی، و نه قانوناً به ضرر هیچ کس دیگری. این کاری است که حتماً باید انجام شود.»

«نه.»

«آخر چرا؟ تو حتی نمی‌دانی چقدر بهت دستمزد می‌دهیم.»

قاطعانه گفتم: «دستمزد مطرح نیست. من هنرپیشه هستم، نه بدلکار.»

«من که نمی‌فهمم مشکلت چیست. خیلی از هنرپیشه‌ها برای درآمد اضافی نقش اشخاص معروف را بازی می‌کنند.»

«از نظر من آن‌ها خودفروش هستند نه هنرپیشه. بگذارید منظورم را روشن کنم. به نظر شما یک نویسنده واقعی به کسی که پول می‌گیرد تا به اسم کس دیگری چیز بنویسد احترام می‌گذارد؟ خود شما به نقاشی که در ازای پول بگذارد مرد دیگری پای تابلویش را امضا کند احترام می‌گذارید؟ شاید هم روح هنرمند برای شما قابل درک نیست، قربان، ولی شاید بتوانم مثالی بزنم که به شغل شما مربوط باشد. آیا شما حاضر می‌شوید فقط به خاطر پول یک سفینه را هدایت کنید، در حالیکه یک نفر دیگر که یک ذره از مهارت شما را ندارد، یونیفرم را بپوشد و اعتبار کار شما را بگیرد و معروف بشود؟ حاضر می‌شوید؟»

دوبوا با پوزخندی گفت: «تا پولش چقدر باشد!»

برودبنت به او اخم کرد: «فکر می‌کنم متوجه مشکلت شدم.»

«برای یک هنرمند، قربان، نام نیک از همه چیز مهم‌تر است. پول فقط یک وسیله مادی است که به او کمک می‌کند اثرش را خلق کند.»

«اوهم، بسیار خوب. پس تو صرفاً به خاطر پول این کار را نمی‌کنی. به دلایل دیگر چی؟ اگر باور کنی که این کاری است که باید انجام شود و تو تنها کسی هستی که می‌توانی با موفقیت انجامش بدهی؟»

«قبول دارم که احتمالش هست. ولی نمی‌توانم مجسم کنم.»

«لازم نیست مجسم کنی. ما تمام موضوع را برایت توضیح می‌دهیم.»

دوبوا از جا پرید: «داک! تو نمی‌توانی...»

«بس کن، جاک. او باید بداند.»

«لازم نیست همین الان بداند، آن هم این جا. و تو هم حق نداری با گفتن به او جان بقیه را به خطر بیندازی.»

برودبنت گفت: «این یک ریسک حساب شده است.»

و به طرف من برگشت.

دوبوا بازوی او را کشید و او را به طرف خودش چرخاند: «ریسک حساب شده و کشک! داک، من همیشه با تو کنار آمده‌ام، ولی این دفعه قبل از آن که بگذارم چیزی را لو بدهی، یکی‌مان باید حسابی از ریخت بیفتد.»

برودبنت اول جا خورد، بعد نیشخند سردی به دوبوا زد: «فکر می‌کنی بتوانی، پسر؟»

دوبوا به او خیره شد، و مژه نزد. برودبنت یک سر و گردن از او بلندتر و اقلاباً بیست کیلو سنگین‌تر بود. برای اولین بار دیدم که از دوبوا خوشم می‌آید. من همیشه از گستاخی شجاعانه‌ی یک بچه گربه، یا روح مبارزه طلب یک جوجه خروس جنگی متأثر می‌شوم... و گرچه که فکر نمی‌کردم برودبنت او را بکشد، ولی انتظار داشتم که مثل کیسه بوکس له و لورده‌اش کند.

هیچ قصد نداشتم دخالت کنم. هر مردی حق دارد زمان و روش نابودی خودش را خودش انتخاب کند.

انگار می‌توانستم تنش نامرئی را ببینم که هر لحظه بیشتر می‌شد. بعد ناگهان برودبنت خندید و دستی به شانه دوبوا زد: «آفرین جاک!»

به طرف من برگشت و آهسته گفت: «چند لحظه ما را ببخشید. من و دوستم می‌خواهیم کمی با هم جروب‌بحث کنیم.»

سویت یک گوشه ضصددا داشت که تلفن هم در همان قسمت بود. برودبنت بازوی دوبوا را گرفت و او را به آن گوشه برد. ایستادند و به سرعت مشغول صحبت شدند.

بعضی وقت‌ها این تجهیزات در اماکن عمومی مثل هتل‌ها، آن قدر که باید درست کار نمی‌کنند و امواج صدا کاملاً محو نمی‌شود. ولی هتل آیزنهاور هتل شیکی است و حداقل در این یک مورد تجهیزاتش درست کار می‌کند. من می‌توانستم حرکت لب‌هایشان را ببینم ولی حتی یک کلمه هم نمی‌شنیدم.

ولی می‌توانستم حرکت لب‌هایشان را ببینم. روی برودبنت به طرف من بود و صورت دوبوا را هم در یک آینه دیواری می‌دیدم. آن وقت‌ها که من نمایش معروف خواندن افکار را اجرا می‌کردم، تازه می‌فهمیدم که چرا پدرم آن قدر مرا کتک زد تا لب‌خوانی را یاد گرفتیم. در نمایش خواندن افکار، من همیشه برنامه‌ام را در سالن خیلی پرنوری اجرا می‌کردم و از عینک استفاده می‌کردم که... ولی این‌ها مهم نیست. به هر صورت من لب‌خوانی بلد بودم.

دوبوا داشت می‌گفت: «داک، تو دیوانه‌ی ملعون ابله و امانده‌ی عوضی! می‌خواهی هر دویمان سر از تایتان دریابوریم و تا آخر عمرمان صخره‌ها را بشماریم؟ این موجود تنه‌لش از خودراضی اگر بفهمد قضیه از چه قرار است فلنگ را می‌بندد.»

یک لحظه یادم رفت جواب برودبنت را نگاه کنم. از خودراضی! واقعاً که! من جدا از این که به نبوغ خودم ایمان داشتم، آدم خیلی فروتنی بودم.

برودبنت: «...تنها وسیله‌ای که دم دست داری ناقص است، مجبوری به همان قانع باشی. جاک، ما هیچ کس دیگری را نمی‌توانیم پیدا کنیم.»

دوبوا: «خیلی خوب. پس دکتر اسکورشیا<sup>۵</sup> را صدا کن، این را هیپنوتیزم کن و بعد قضیه را برایش بگو. ولی تا وقتی که متعهد نشده، تا وقتی که روی این زمین هستیم، اصل قضیه را بهش نگو.»

برودبنت: «اسکورشیا خودش بهم گفت که توی کاری که از این یارو می‌خواهیم نمی‌توانیم روی هیپنوتیزم و دارو حساب کنیم. ما باید همکاری کاملش را داشته باشیم. همکاری کاملاً هوشیارانه.»

دوبوا غرید: «کدام هوش؟ نگاهش کن. تا حالا دیدی خروس چه جور توی مرغدانی برای خودش باد به غیب می‌اندازد؟ درسته، هیکل و ظاهرش درست است و شکل سرش هم خیلی شبیه سر رئیس است، ولی تویش خالی است. خودش را می‌بازد، دست و پایش را گم می‌کند، و تمام ماجرا لو می‌رود. او نمی‌تواند آن نقش را بازی کند. او فقط یک دلک است.»

اگر کاروسوی<sup>۶</sup> فراموش نشدنی را متهم می‌کردند که خارج از نت می‌خواند به اندازه من در آن لحظه بهش بر نمی‌خورد. ولی فکر می‌کنم ثابت کردم که لیاقت این را دارم که خودم را از پیروان راه بریج<sup>۷</sup> بدانم. من به برق انداختن ناخن‌هایم ادامه دادم و حرف‌های او را نادیده گرفتم، فقط به خاطر سپردم که روزی رفیق دوبوا را در عرض بیست ثانیه هم بخندانم و هم بگریانم. چند دقیقه دیگر هم صبر کردم، بعد از جا بلند شدم و به گوشه‌ی ضد صدا نزدیک شدم. آن‌ها وقتی دیدند می‌خواهم وارد شوم هر دو ساکت شدند. من با صدایی آهسته گفتم: «فراموشش کنید، آقایان، نظرم عوض شد.»

انگار خیال دوبوا راحت شد: «پس شغل را نمی‌خواهی؟»

«منظورم این است که این کار را قبول می‌کنم. لازم نیست توضیحی بدهید. رفیق برودبنت به من اطمینان داد که کاری نیست که وجدانم را ناراحت کند، و من به او اعتماد می‌کنم. او ضمناً به من اطمینان داده که یک هنرپیشه لازم دارد. مسائل حاشیه‌ای تهیه کننده برنامه به هنرپیشه ربطی ندارد. من قبول می‌کنم.»

دوبوا به نظر عصبانی می‌آمد، ولی حرفی نزد. انتظار داشتم برودبنت نشان بدهد که خوشحال و خیالش راحت شده است، اما او نگران بود: «بسیار خوب. پس برویم سر کارمان. لورنزو، من دقیقاً نمی‌دانم چه مدت به تو احتیاج داریم. ولی مطمئنم که بیشتر از چند روز نمی‌شود، و در این مدت تو فقط یکی دو بار حدود یکی دو ساعت باید نقشت را بازی کنی.»

«این موضوع مهم نیست، به شرط این که من وقت کافی برای مطالعه‌ی نقشم داشته باشم، منظورم مطالعه‌ی کسی است که باید نقشش را بازی کنم. ولی حدوداً بگوئید چند روز به من احتیاج دارید؟ من باید به مسئول برنامه‌ام خبر بدهم.»

«اوه نه! این کار را نکن.»

«خیلی خوب، چقدر؟ یک هفته؟»

<sup>5</sup> Scortia

<sup>6</sup> Caruso، مشهورترین خواننده ایتالیایی اوایل قرن بیستم، و یکی از اولین خواننده‌هایی که صدایش را روی گرامافون ضبط کرد.

<sup>7</sup> Burbage، اولین هنرپیشه انگلیسی که نقش‌های اصلی نمایشنامه‌های شکسپیر را بازی کرد

«باید کمتر از یک هفته باشد، وگرنه کارمان ساخته است. ببینم، صد ایمپریال در روز خوب است؟»

یادم افتاد که به چه آسانی قبول کرده بود صد ایمپریال فقط برای مصاحبه بپردازد، مکث کردم، و نتیجه گرفتم که وقتش است وقار خودم را حفظ کنم. با حرکت دست موضوع را کنار زدم و گفتم: «الآن وقت صحبت درباره‌ی این چیزها نیست. حتم دارم به موقعش خودتان دستمزدی که شایسته کارم باشد حساب می‌کنید.»

برودنت بیصبرانه چرخید و گفت: «خیلی خب، خیلی خب. جاک، به فرودگاه خبر بده. بعد به لانگستون<sup>۸</sup> تلفن بزن و بگو داریم نقشه ماردی گرا را شروع می‌کنیم. ساعتت را با او میزان کن.»

به من اشاره کرد که دنبالش بروم و وارد حمام شد. جعبه‌ی کوچکی را باز کرد و به تندی پرسید: «با این آشغال‌ها هیچ کاری می‌توانی بکنی؟»

واقعا هم آشغال بود. از آن جعبه‌های گریم غیر حرفه‌ای که به قیمت گران به نوجوان‌های عشق تئاتر قالب می‌کنند. با انزجار به آن نگاه کردم: «درست متوجه شدم که شما می‌خواهید من همین الآن نقشم را شروع کنم؟ بدون فرصت مطالعه؟»

«چی؟ نه، نه، نه! فقط می‌خواهم صورتت را عوض کنی. بالاخره کمی احتمال دارد که وقتی از این جا می‌رویم بیرون کسی تو را بشناسد، نه؟»

من به سردی جواب دادم که شناخته شدن در مجامع عمومی معضلی است که تمام اشخاص مشهور با آن دست به گریبان هستند. و اضافه نکردم که بدون شک مردم بیشماری لورنزوی مشهور را تشخیص می‌دهند.

«خیلی خوب، پس آن قیافه را جوری عوض کن که دیگر قیافه تو نباشد.»

و به سرعت خارج شد.

من آهی کشیدم و به اسباب بازی بچگانه‌ای که برایم گذاشته بود نگاه کردم. حتماً فکر می‌کرد این‌ها ابزار کار حرفه‌ی من هستند: رنگ‌های روغنی که فقط به درد دلقک‌ها می‌خورد، چسب‌های بدبو، یک کلاه گیس با آن چنان موهایی که انگار از توی قالی اتاق نشیمن عمه مگی در آورده بودند. نه یک ذره پوست سیلیکونی بود، نه یک برس برقی، و نه هیچ نوع ابزار ظریف مدرن. ولی یک هنرمند واقعی می‌تواند فقط با یک کبریت سوخته، یا هر خرده ریزی که در آشپزخانه پیدا می‌شود، و نبوغ خودش، معجزه کند. من نور را تنظیم کردم و در افکار هنرمندانه‌ام غرق شدم.

شگردهای زیادی برای این که یک چهره‌ی معروف شناخته نشود وجود دارد. آسان‌ترین آن‌ها گمراه کردن بیننده است. کافی است یونیفرم به تن یک مرد بیوشانید تا مطمئن باشید که کسی به صورتش نگاه نخواهد کرد. شما یراق دوزی لباس آخرین پلیسی را که دیدید یادتان هست؟ اگر دفعه‌ی بعد او را در لباس شخصی ببینید می‌توانید شناسایی‌اش کنید؟ درست بر همین اساس می‌توانید از اعضای غیرعادی استفاده کنید. یک بینی خیلی بزرگ برای یک مرد بسازید، نوکش هم یک کورک بگذارید، آدم‌های بی ادب مات و مبهوت به خود بینی خیره می‌شوند، و آدم‌های مؤدب رویشان را برمی‌گردانند، ولی هیچ کدام خود صورت را نمی‌بینند.

ولی من از این روش ابتدایی استفاده نکردم، چون حدس می‌زدم که کارفرمای جدیدم ترجیح می‌دهد اصلاً دیده نشوم، نه این که کسی مرا شناسد ولی قیافه‌ی غیر عادی‌ام یادش بماند. این کار خیلی سخت‌تر است. هر کسی می‌تواند انگشت‌نما شود، ولی دیده نشدن مهارت واقعی می‌خواهد. من چهره‌ای لازم داشتم که درست به اندازه چهره واقعی الک گینس<sup>۹</sup> معمولی و غیرقابل تشخیص باشد. متأسفانه استخوان بندی زاویه دار و اشرافی صورت من بیش از حد چشمگیر است، بیش از حد زیباست، و این برای یک هنرپیشه اغلب مشکل ساز است. همان طور که پدرم می‌گفت: «لاری، تو زیادی خوشگلی! اگر یک تکانی به آن هیکل تنبلی ندهی و کارت را درست یاد نگیری، پانزده سال توی نوجوانی می‌مانی و به خیالت می‌رسد که هنرپیشه‌ای، بعد هم می‌روی و توی لابی تئاتر آبنبات چوبی می‌فروشی. احمق بودن و خوشگل بودن دو تا گناه کبیره توی این کار است و تو هر دوتاش هستی.»

بعد هم کمربندش را در می‌آورد و مغز مرا تقویت می‌کرد. پدر یک روانشناس عملگرا بود و عقیده داشت که گرم کردن عضلات تحتانی باعث می‌شود که خون اضافی مغز پسرها بیرون بیاید. شاید تئوری زیاد محکمی نبود اما نتیجه‌ی کار ثابت کرد که چندان هم بیراه نبود. در سن پانزده سالگی من می‌توانستم به راحتی روی سرم روی سیم بندبازی بایستم و صفحه به صفحه نمایشنامه‌های شکسپیر و شاو را از بر بخوانم، و یا فقط از روشن کردن یک سیگار ساده یک صحنه‌ی تماشایی بسازم.

من همچنان در افکار مبتکرانه‌ام غوطه‌ور بودم که برودنت سرش را توی حمام کرد و با خشونت گفت: «خداوند! تو که هنوز هیچ کاری نکردی!»

به سردی به او خیره شدم: «من فکر کردم که تو یک اثر هنری کامل می‌خواهی، که همچنین کاری عجولانه نمی‌شود. لابد از یک سرآشپز هم توقع داری روی پشت اسبی که چهار نعل می‌رود سس درست کند؟»

«لعنت به هر چی اسب است!»

نگاه سریعی به ساعتش کرد و ادامه داد: «شش دقیقه وقت داری. اگر توی این مدت نتوانی کاری بکنی با همین قیافه می‌رویم و دعا می‌کنیم کسی شناسد.»

خب! مسلماً من ترجیح می‌دهم وقت زیاد داشته باشم، ولی آن وقت‌ها که پدرم برنامه ترور هیو لانگ را اجرا می‌کرد، که در عرض هفت دقیقه نقش پانزده نفر را بازی می‌کرد، من عضو علی‌البدل بودم و یک بار هم برنامه را در عرض نه ثانیه کمتر از او اجرا کردم.

من هم با خشونت جواب دادم: «همان جا بایست! من الان می‌آیم.»

و بعد قیافه بنی‌گری<sup>۱۰</sup> را برای خودم درست کردم، کارگر رنگ پریده‌ای که در نمایشنامه «خانه‌ی بدون در» مرتکب قتل می‌شد. دو تا خط عمیق از بینی تا گوشه لب‌هایم با دو حرکت برس، پف کردگی خیلی کم زیر چشم‌ها، و رنگ زرد متمایل به خاکستری شماره ۵ روی تمام صورت. هر حرکت فقط بیست ثانیه طول

<sup>9</sup> Alec Guinness، هنرپیشه انگلیسی که به خاطر تنوع نقشها و گریمهایش مشهور بود.

<sup>10</sup> Benny Grey

کشید. توی خواب هم می‌توانستم این گریم را انجام بدهم. نمایش «خانه‌ی بدون در» قبل از ضبط شدن، نود و دو شب به طور زنده اجرا شده بود.

بعد برگشتم و رو در روی برودبنت ایستادم. او حیرت زده نفسش را حبس کرد: «خداوندا! من که باورم نمی‌شود!»

من شخصیت بنی گری را حفظ کردم و در جواب برودبنت لبخند نزد. چیزی که برودبنت درک نمی‌کرد این بود که هیچ احتیاجی به رنگ روغنی نبود. البته کار را آسانتر می‌کند، ولی من در اصل فقط چون او توقع داشت ازش استفاده کرده بودم. او هم مثل همه آدم‌های ساده خیال می‌کرد که گریم فقط رنگ و پودر است.

او به من زل زده بود. بالاخره با صدای آهسته‌ای گفت: «ببینم، می‌توانی برای من هم یک کاری بکنی؟ به سرعت؟»

نزدیک بود بگویم نه، که متوجه شدم این کار از لحاظ حرفه‌ای یک مبارزه طلبی واقعاً جالب است. کمی وسوسه شدم که بگویم اگر پدرم با آن مهارت ساعت پنج شروع به گریمش کرده بود، شاید تا الآن می‌شد به جای یک دستفروش جایش زد، ولی نگفتم.

پرسیدم: «تو فقط می‌خواهی مطمئن باشی که شناخته نمی‌شوی؟»

«بله، بله. می‌توانی نقاشی‌ام کنی، یا دماغم را گنده کنی یا یک چیزی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «هر جور گریمی بکنیم دست آخر فقط شکل بچه‌ای می‌شوی که می‌خواهد برود بالماسکه. تو بلد نیستی نقش بازی کنی، و توی این سن هم برای یاد گرفتن دیر شده. به صورتت نباید دست بزنیم.»

«ولی آخر با این دماغ عقابی من...»

«توجه کن چی می‌گویم. باور کن که هر کاری که من با آن بینی اشرافی تو بکنم فقط توجه بیشتری را به آن جلب می‌کند. ببینم، این کافی است که آشنایی تو را ببیند و بگوید: هی، آن یارو گنده چقدر شبیه داک برودبنت است. البته مسلم است که داک نیست، ولی خیلی شبیهش است؟»

«خوب، گمانم بله. فقط مطمئن باشد که من نیستم. آخر همه خیال می‌کنند که من... به هر صورت، قرار نیست من الآن روی زمین باشم.»

«او شک نمی‌کند که تو نیستی، چون ما راه رفتنت را عوض می‌کنیم. راه رفتن تو واضحترین خصوصیت است. اگر راه رفتنت جور دیگری باشد امکان ندارد تو باشی، فقط یک مرد درشت و چهارشانه است که کمی شبیه توست.»

«خیلی خوب. پس نشانم بده چه جوری راه بروم.»

«نه، چون محال است یاد بگیری. من مجبورت می‌کنم آنجوری که می‌خواهم راه بروی.»

«چه جوری؟»

«یک مشت سنگریزه یا مشابه آن توی پنجه‌ی کفش می‌ریزم. آن وقت مجبور می‌شوی وزن را روی پاشنه‌هایت بیندازی و صاف راه بروی. تو با آن راه رفتن خمیده و گربه مانندت غیرممکن است بتوانی یواشکی

جیم بشوی. هوم... گمانم یک نوار هم دور کتفت بیندم که مجبور شوی شانه‌هایت را عقب بدهی. این باید کافی باشد.»

«فکر می‌کنی فقط چون من یک جور دیگر راه می‌روم کسی مرا نمی‌شناسد؟»

«فکر نمی‌کنم، مطمئنم. آشناهایت نمی‌فهمند که چرا مطمئن هستند که تو نیستی، ولی درست همین موضوع که برداشتشان ناخودآگاه و بدون استدلال است باعث می‌شود که شک نکنند. البته اگر خیالت راحت می‌شود کمی صورتت را دستکاری می‌کنم، ولی احتیاجی نیست.»

به اتاق نشیمن سویت برگشتیم. من هنوز توی نقش بنی گری بودم، چون هر بار که توی قالب شخصیتی فرو می‌روم، فقط با تلاش زیاد و به کمک اراده‌ی قوی می‌توانم به شخصیت خودم برگردم. دوبوا مشغول صحبت با تلفن بود. سرش را بلند کرد، مرا دید، و دهانش از حیرت باز ماند. به سرعت از گوشه‌ی ضدصدا بیرون آمد و گفت: «این دیگر کیست؟ آن یارو هنرپیشه کجاست؟»

او فقط یک نگاه به من کرده بود و رویش را گردانده بود. بنی گری چنان آدم خسته و بی‌اهمیتی است که ارزش نگاه کردن ندارد.

من با صدای بی‌روح و بی‌احساس بنی جواب دادم: «کدام یارو هنرپیشه؟»

دوبوا با شنیدن صدایم به طرفم چرخید. نگاهی به من کرد، و دوباره خواست رویش را بگرداند، چشمانش به سرعت روی صورت من برگشت، و بعد به لباس‌هایم نگاه کرد.

برودبنت قهقهه‌ای زد و محکم به شانه دوبوا زد.

«آن وقت تو می‌گفتی یارو بلد نیست نقش بازی کند!»

و بعد به سرعت اضافه کرد: «به همه گفتم، جاک؟»

«بله.»

دوبوا با سرگشتگی به من نگاه کرد، و دوباره رویش را گرداند.

«بسیار خوب. تا چهار دقیقه دیگر باید از اینجا برویم. لورنزو، بیا بینم با چه سرعتی می‌توانی مرا راه بیندازی.»

داک یک چکمه‌اش را بیرون آورده بود، پیراهنش را کنده بود، و زیرپیراهنش را بالا زده بود که من نوار را دور شانه‌اش بیندم، در همین لحظه چراغ بالای در روشن شد و زنگ به صدا درآمد. داک بی‌حرکت ماند: «جاک؟ منتظر کسی هستیم؟»

«حتما لانگستون است. گفت سعی می‌کند قبل از رفتن ما خودش را برساند.»

و به طرف در رفت.

«ممکن است او نباشد. ممکن است...»

متوجه نشدم که برودبنت حدس می‌زد چه کسی پشت در باشد، چون دوبوا درکشویی را باز کرد. در قاب در، درست مثل قارچ سمی عظیمی که در کابوس به سراغ آدم بیاید، یک مریخی ایستاده بود.

به مدت یک ثانیه‌ی مرگبار من فقط آن مریخی را می‌دیدم. نه متوجه مردی شدم که کنارش ایستاده بود، و نه متوجه عصای مریخی که در دست کاذبش نگه داشته بود.

بعد مریخی وارد اتاق شد، مرد پشت سرش وارد شد، و در به آرامی بسته شد.

مریخی با صدای تیز جیغ ماندش گفت: «عصر آقایان بخیر. جایی تشریف می‌برید؟»

من از شدت ترس و نفرت مات و مبهوت سر جایم خشک شده بودم. داک توی لباس‌هایش گیر کرده بود. ولی جاک دوبوای کوچک با شجاعتی ساده، حرکتی کرد که از همان لحظه‌ی مرگش او را برادر عزیز من کرد. او خودش را روی عصای مریخی انداخت. درست روی آن، و هیچ سعی نکرد که از جلوی اشعه‌ی آن جاخالی کند.

جاک بدون شک قبل از آنکه به زمین برخورد کند مرده بود. سوراخی که وسط شکمش درست شده بود به اندازه مشت یک آدم بود، با وجود این طوری محکم عصا را چسبیده بود که دست کاذب آن هیولا عین تافی کش آمد و بعد از چند اینچ پایین‌تر از گردنش شکست و به زمین افتاد. جاک بینوا هنوز عصا را در دستانش نگه داشته بود.

مردی که همراه آن موجود بدبو و متعفن وارد اتاق شده بود مجبور شد یک قدم به کنار بردارد تا بتواند شلیک کند، و اشتباه بزرگی کرد. او باید اول به داک شلیک می‌کرد، و بعد به من. در عوض شلیک اولش را برای جاک حرام کرد، و شانسی برای دومی پیدا نکرد، چون داک درست به وسط صورتش شلیک کرد. من حتی متوجه نشده بودم که داک مسلح است.

مریخی که سلاحش را از دست داده بود، تلاشی برای فرار نکرد. داک از جا پرید و به طرف او رفت و گفت: «آه، رررینگرییل. من شما را می‌بینم.»

مریخی با همان صدای جیغ ماندش گفت: «من شما را می‌بینم، کاپیتان داک برودبنت.»

و بعد اضافه کرد: «شما به لانه‌ی من خبر می‌دهید؟»

«خبر می‌دهم، رررینگرییل<sup>۱۱</sup>.»

«متشکرم، کاپیتان برودبنت.»

داک انگشت بلند و استخوانی‌اش را در چشم مریخی فرو کرد و آن را تا آخر فشار داد. وقتی انگشتش را بیرون کشید با خون سبزی پوشیده شده بود. دست و پاهای جانور با حالت تشنج به داخل تنه‌اش کشیده شد ولی با وجود این که مرده بود همچنان محکم سرپا ایستاده بود. داک دوید توی حمام، شنیدم که دستانش را شست. من همانجا ایستاده بودم و از شدت وحشت درست مثل رررینگرییل فقید خشک شده بودم.

داک درحالی‌که دستانش را با پیراهنش خشک می‌کرد برگشت و گفت: باید اینجا را تمیز کنیم. وقت زیادی نداریم.

انگار که یک لیوان آب ریخته باشد روی زمین.

---

<sup>11</sup> Rrringriil



سعی کردم در یک جمله مغشوش توضیح بدهم که هیچ دخالتی توی این کار نمی‌کنم، که باید پلیس خبر کنیم، که می‌خواهم قبل از رسیدن پلیس از آن جا فرار کنم، که آن شغل بدلکاری جنون آمیزش به خودش مربوط است، و این که قصد دارم باله‌ایم را باز کنم و از پنجره بیرون بپریم. داک کوچک‌ترین توجهی نکرد: «خودت را جمع و جور کن لورنزو. الان شمارش معکوس است. کمک کن جسدها رو ببریم توی حمام.»

«چی داری می‌گویی مرد؟ بیا فقط در را قفل کنیم و بزیم به چاک. شاید نتوانند به ما ربطش بدهند.»

«به احتمال زیاد کسی به ما ربطش نمی‌دهد، چون هیچ کدامان قرار نیست اینجا باشیم. ولی می‌توانند بفهمند که ررینگریل جاک را کشته، و این چیزی است که نباید بفهمند. حداقل الان نه.»

«هان؟»

«الآن وقتش نیست که پخش بشود که یک مریخی یک آدم را کشته. پس خفه شو و کمک کن.»

من خفه شدم و کمک کردم. به خودم یادآوری کردم که بنی گری یک سادیست روانی بود که از مثله کردن قربانی‌هایش لذت می‌برد، و با این فکر توانستم خودم را کنترل کنم. اجازه دادم بنی گری اجساد دو مرد را به حمام ببرد. داک هم در این بین با عصای مریخی بدن ررینگریل را به قطعات کوچک برید. او دقت کرد که اول قسمت جمجمه را ببرد که کمتر کثافتکاری بشود، ولی من نتوانستم کمکی بهش بکنم. بوی مریخی مرده حتی از زنده‌اش هم بدتر بود.

تونل کوره زباله سوزی توی دیوار حمام جاسازی شده بود و اگر با علامت معمول شبدر سه پر شبرنگ مشخص نشده بود، سخت می‌شد پیدایش کرد. بعد از آنکه تکه‌های ررینگریل را تویش ریختیم، (این بار من نتوانستم خودم را وادار کنم که کمک کنم)، داک به سراغ کار چنندش‌آورتر قصابی کردن اجساد رفت، به کمک عصای مریخی و البته در وان حمام.

مقدار خونی که در بدن یک آدم وجود دارد واقعاً قابل تصور نیست. ما تمام مدت شیر آب را باز گذاشته بودیم، ولی انگار هیچ فایده‌ای نداشت. وقتی نوبت به جاک بینوا رسید، داک تاب نیاورد. چشمانش غرق اشک شد و دیدش را تار کرد. من قبل از آنکه دستش را ببرد او را عقب زدم و گذاشتم بنی گری کار را تمام کند.

وقتی کارم تمام شد و کوچکترین اثری نماند که نشان دهد که دو مرد و یک هیولا پا در آن سوویت گذاشته بودند، آب وان را خالی کردم و راست ایستادم. داک مثل همیشه خونسرد در درگاه ایستاده بود و اعلام کرد: «رفتم کف اتاق را مرتب کردم. گمانم یک متخصص جرم‌شناسی بتواند صحنه را بازسازی کند، ولی ما امیدواریم که اصلاً کسی شک نکند که جنایتی اتفاق افتاده تا کار به متخصص برسد. پس بیا برویم. دوازده دقیقه عقیم و باید یک کاریش بکنیم. بجنب!»

من به هیچ وجه نمی‌توانستم بپرسم کجا یا چرا. فقط گفتم: «خیلی خوب. بگذار چکمه‌هایت را درست کنم.»

سرش را تکان داد: «سرعتم را کم می‌کند. در حال حاضر سرعت مهم‌تر از شناخته نشدن است.»

«هرچه تو بگویی.»

دنبال سرش به طرف در رفتم. او ایستاد و گفت: «ممکن است باز هم به این‌ها بر بخوریم. اگر اینطور شد قبل از آن‌ها شلیک کن، چون کار دیگری نمی‌توانی بکنی.»

او عصای مریخی را در دست داشت و با شنلش روی آن را پوشانده بود.

«مریخی‌ها؟»

«یا آدم‌ها. یا هر دو.»

«داک، رررینگرییل یکی از آن چهار مریخی توی بار مانیانا بود؟»

«البته. پس فکر کردی برای چی با آن کلک از آن جا کشیدمت بیرون؟ آن‌ها یا مثل ما تو را تعقیب کردند، یا مرا. مگر نشناختیش؟»

«خداوندا، نه! آن هیولاها همه‌شان مثل هم هستند.»

«آن‌ها هم می‌گویند ما همه‌مان مثل هم هستیم. آن چهار تا رررینگرییل، برادر دوقلویش رررینگلات<sup>۱۲</sup>، و دو نفر دیگر از لانه رررینگرییل ولی از یک خانواده‌ی دیگر بودند. ولی وراجی بس است. اگر یک مریخی دیدی، شلیک کن. تپانچه را برداشتی؟»

«بله، برداشتم. ببین داک، من نمی‌دانم قضیه از چه قرار است. ولی تا وقتی که آن جانورها علیه تو هستند، من طرف تو ام. چون از مریخی‌ها متنفرم.»

داک به شدت جا خورد: «شوخی می‌کنی! ما که با مریخی‌ها نمی‌جنگیم! آن چهار تا خائن بودند.»

«چی؟»

«خیلی از مریخی‌ها خوب هستند، تقریباً همه‌شان. حتی آن رررینگرییل هم از خیلی جهات بد نبود، من خودم بارها با او شطرنج بازی کردم.»

«چی؟ اگر اینطور است پس من...»

«فراموشش کن. تو بیش از آن توی این ماجرا فرو رفتی که بخوای عقب بکشی. حالا زود باش، راه بیا. مستقیم می‌رویم به طرف آسانسور. من هوای عقب را دارم.»

ساکت شدم. او کاملاً حق داشت، من بیش از حد توی این ماجرا فرو رفته بودم.

ما به طبقه‌ی زیر زیرزمین رسیدیم و به سرعت به طرف تونل اکسپرس رفتیم. یک کپسول دونفره همان لحظه مسافران را خالی کرد. داک طوری مرا به داخل هل داد که نتوانستم ببینم چه آدرسی را به ماشین داد. ولی وقتی نفسم جا آمد از دیدن چراغ چشمک زن روبرویم تعجبی نکردم: «فرودگاه فضایی جفرسون، فقط مخصوص پروازهای خروجی.»

برایم مهم نبود به کدام فرودگاه می‌رویم، فقط می‌خواستم تا حد امکان از هتل آیزنهاور دور باشد. چند دقیقه‌ای که در تونل خلاً به طرف فرودگاه می‌رفتیم به من فرصت داد که نقشه‌ای طرح کنم، از آن نقشه‌هایی که کنارش می‌نویسند طرح کلی بدون جزئیات، آزمایشی و قابل تغییر بدون اخطار قبلی. ولی به هر حال یک نقشه بود و در دو کلمه خلاصه می‌شد: بزن بچاک!

---

Rringlath<sup>12</sup>

اگر همان روز صبح این تصمیم را گرفته بودم انجامش برایم تقریباً غیرممکن بود. در فرهنگ ما مرد بی پول مثل نوزاد است، محتاج و درمانده. ولی با صد چوب در جیب، من می توانستم به یک چشم به هم زدن تا آن طرف دنیا بروم. من هیچ احساس دینی به داک برودبنت نداشتم. او به دلایل خودش، که هیچ ربطی هم به من نداشت، تقریباً مرا به کشتن داده بود، بعد هم مرا مجبور کرده بود آثار یک جنایت را پاک کنم و قانون شکنی کنم. ولی حداقل عجالتاً که گرفتار نشده بودیم، و اگر می توانستم خودم را از شر برودبنت راحت کنم، تمام قضیه را مثل یک خواب بد از ذهنم بیرون می کردم. حتی اگر هم کسی متوجه جنایت می شد، خیلی بعید به نظر می رسید که کسی مرا با آن ربط دهد. خوشبختانه یک جنتلمن همیشه دستکش می پوشد، و من فقط موقع گریم، و بعد هم طی آن خانه تکانی هولناک دستکش هایم را در آورده بودم.

به جز آن یک لحظه ای که با موجی از احساسات قهرمان دوستانه ای بچگانه خیال کرده بودم داک با مریخی ها می جنگد، هیچ علاقه ای به نقشه هایش نداشتم، و همان محبت آنی هم به محض این که فهمیدم از مریخی ها خیلی هم خوشش می آید از بین رفته بود. بعد از اتفاقاتی که افتاده بود دیگر به هیچ عنوان حاضر نبودم به آن شغل پیشنهادی اش حتی نگاه کنم. برودبنت برود به جهنم! تنها چیزی که من از زندگی می خواستم پول کافی بود که روحم را توی بدنم نگه دارد و فرصتی که بتوانم به هنرم پردازم. مزخرفات دزد و پلیس بازی هیچ برایم جالب نبود. حداکثر می شد از آن یک نمایش درجه سه ساخت.

فرودگاه جفرسون انگار درست برای منظور من طراحی شده بود. شلوغ و درهم و برهم، با شبکه ای از تونل هایی که همه به آن منتهی می شد. در چنین جایی، اگر داک فقط یک لحظه چشم از من برمی داشت، من به نیمه راه اوماها می رسیدم. چند هفته ای مخفی می شدم، و بعد با مسئول برنامه ماس می گرفتم تا ببینم کسی درباره من پرس و جویی کرده یا نه.

داک دقت کرد که هر دو با هم از کپسول خارج شویم، وگرنه من در را به هم می کوبیدم و در می رفتم. وانمود کردم که متوجه منظورش نشدم و درست مثل یک توله سگ وفادار تا سالن اصلی به او چسبیدم. داک مستقیم طول سالن را طی کرد و به طرف میز شرکت دایانا رفت. حدس زدم می خواهد برای سفینه مسافری ماه بلیط بخرد، حالا چطور می خواست مرا بدون پاسپورت و گواهی واکسیناسیون سوار سفینه کند نمی دانستم، ولی می دانستم که او خیلی مبتکر است. تصمیم گرفتم وقتی کیف پولش را بیرون می آورد ناپدید شوم. وقتی کسی پول می شمارد دست کم چند ثانیه ای نگاه و توجهش کاملاً به دستانش است.

ولی ما مستقیم از کنار میز دایانا رد شدیم و از زیر طاقی ای گذشتیم که رویش نوشته بود: آشیانه های شخصی. راهرویی که بعد از آن بود شلوغ نبود و دیوارهایش یکدست سفید بود. با وحشت متوجه شدم که بهترین شانس فرارم را در سالن شلوغ اصلی از دست دادم. ناگهان ایستادم.

«داک، داریم می رویم سوار سفینه بشویم؟»

«البته.»

«داک، تو دیوانه ای. من پاسپورت ندارم، حتی یک کارت توریست ماه هم ندارم.»

«احتیاجی به این چیزها نداری.»

«چی؟ توی بخش مهاجرت جلویم را می‌گیرند و بعد هم یک پلیس گنده‌ی چاقالو می‌آید و سؤال‌های ناچور می‌پرسد.»

دستی تقریباً به بزرگی یک گربه دور بازویم گره شد.

«این قدر وقت تلف نکن. برای چی باید از بخش مهاجرت رد شوی در حالیکه از نظر قانون تو در حال ترک زمین نیستی؟ و من چرا باید رد شوم در حالیکه از نظر قانون من اصلاً وارد نشدم که حالا بخوام خارج شوم؟ راه بیا!»

من اصلاً ریزنقش نیستم و عضلات ورزیده‌ای هم دارم ولی احساسم درست مثل وقتی بود که یک روبات کنترل ترافیک مرا از ناحیه‌ی خطر بیرون بکشد. چشمم به تابلوی توالی مردانه افتاد و در حالی که مایوسانه سعی می‌کردم خود را از چنگش آزاد کنم، گفتم: «داک، چند لحظه صبر کن. این تو کار دارم.»

داک نیشخند عریضی زد: «اوه، جدی؟ تو درست قبل از آنکه از هتل بیرون بیایم رفتی آن تو.»

نه سرعتش را کم کرد و نه دست مرا ول کرد.

«مشکل کلیه دارم...»

«لورنزوی عزیزم، انگار می‌بینم داری خودت را می‌بازی. بگذار بگویم چکار می‌کنم. آن پلیس را می‌بینی؟»

در انتهای راهرو، جلوی در باند آشیانه‌ها، یک مأمور امنیتی روی یک میز نشسته بود و پاهایش را استراحت می‌داد.

«من ناگهان دچار عذاب وجدان شدم. باید همین الان بروم اعتراف کنم که شاهد بودم که تو یک مسافر مریخی و دو شهروند محلی را کشتی و با تهدید اسلحه مرا مجبور کردی کمکت کنم تا جسدها را از بین ببریم. بعد هم اعتراف می‌کنم که...»

«تو دیوانه‌ای!»

«از شدت غم و غصه عقلم را از دست دادم، رفیق.»

«ولی... تو هیچ مدرکی علیه من نداری.»

«جدی؟ با وجود این فکر کنم داستان من خیلی از داستان تو متقاعدکننده‌تر باشد. برای این که من می‌دانم قضیه از چه قرار است ولی تو نمی‌دانی. من همه چیز را درباره‌ی تو می‌دانم ولی تو هیچی درباره من نمی‌دانی. مثلاً...»

او چند مورد را از گذشته من مثال زد که من حاضر بودم قسم بخورم که سالهاست فراموش شده‌اند. درست است، من چند تا برنامه‌ی مخصوص مجالس مردانه داشتم که مناسب مجالس خانوادگی نبود، آخر آدم بالاخره باید از یک جایی نان بخورد. در مورد آن صورت حساب هتل هم، قبول دارم که کلاه گذاشتن سر یک مهمانخانه‌چی در ساحل میامی درست به اندازه سرقت مسلحانه در هر جای دیگری جرم است، ولی این طرز برخورد خیلی مغرضانه است، چون من اگر پول داشتم که صورت حساب را می‌پرداختم. بعد هم آن

قضیه‌ی تأسف بار توی سیاتل که دیگر خیلی بی انصافی بود... خلاصه می‌خواهم بگویم که داک واقعاً اطلاعات عجیبی درباره گذشته من داشت، اما برداشتش در باره بیشتر آن‌ها غلط بود. با وجود این...

داک ادامه داد: «بنابراین، بیا صاف برویم پیش آن افسر محترم و تمام اعترافاتمان را بکنیم و خودمان را راحت کنیم. هفت به دو باهات شرط می‌بندم که کدامان را زودتر به قید ضمانت آزاد می‌کنند.»

بنابراین ما مستقیم به طرف مأمور پلیس رفتیم و از کنار او گذشتیم. او مشغول حرف زدن با منشی‌ای پشت نرده بود و هیچ کدام توجهی به ما نکردند. داک دو تا کارت عبور از جیبش بیرون آورد که رویشان نوشته شده بود: اجازه عبور، اجازه نگهداری و تعمیر، آشیانه شماره K-127، و آن‌ها را در شکاف مانیتور فرو کرد. دستگاه کارت‌ها را چک کرد، و روی صفحه‌اش نوشت که ماشین کد کینگ ۱۲۷ منتظرمان است. در خروجی برایمان باز شد و پشت سرمان قفل شد، و در همان حال صدای ضبط شده‌ای گفت: «لطفاً مراقب جلوی پایتان باشید، و به اخطارهای تشعشع توجه کنید. شرکت مسئول حوادث بعد از در خروجی نمی‌باشد.»

وقتی سوار ماشین شدیم، داک به کلی کد آن را عوض کرد. ماشین دور خود چرخید، راهش را پیدا کرد، و در طول تونل زیر محوطه فرودگاه حرکت کرد. برایم مهم نبود کجا می‌رود. کارم دیگر از اهمیت دادن گذشته بود.

وقتی پیاده شدیم ماشین به جای اولش برگشت. جلوی رویم نردبانی بود که در سقف فولادی بالای سرمان ناپدید می‌شد. داک سقلمه‌ای به پهلویم زد: «حالا می‌رویم بالا.»

بالای نردبان سوراخی بود و روی آن نوشته بود: خطر تشعشع، حداکثر زمان توقف ۱۳ ثانیه. ایستادم. داک نیشخندی زد و گفت: «در را باز کن و مستقیم از نردبان برو بالا توی سفینه. اگر وسط راه نایستی که خودت را بخارانی، دست کم سه ثانیه هم زیادی میاری.»

فکر می‌کنم من پنج ثانیه زیادی آوردم. حدود ده فوت از نردبان را در روشنایی بیرون بودم، و بعد وارد مجرای ورودی سفینه شدم. پله‌ها را سه تا یکی بالا رفتم.

سفینه ظاهراً کوچک بود. یا لااقل اتاق کنترل آن خیلی جمع و جور بود. اصلاً نتوانستم بیرون سفینه را ببینم. تنها سفینه‌های فضایی دیگری که من تا آن زمان سوار شده بودم دو شاتل ماه، ایوانجلین<sup>۱۳</sup> و گابریل<sup>۱۴</sup> بودند، که آن هم برمی‌گشت به سالی که من با بی احتیاطی تمام یک قرارداد برنامه توی ماه را قبول کرده بودم. مدیر برنامه‌مان خیال می‌کرد که تردستی و بندبازی و آکروبات بازی در جاذبه یک ششم ماه برنامه‌ی جالبی می‌شود. همین طور هم بود، منتها او وقتی به ما نداده بود که به جاذبه کم عادت کنیم. من مجبور شده بودم به هر کلکی که بود از طریق بخش مسافریین مشکل دار به زمین برگردم، و تمام لباس‌هایم را هم جا گذاشته بودم.

دو مرد در اتاق کنترل بودند. اولی در یکی از سه صندلی راحتی خلبان لم داده بود و با دکمه‌ها بازی می‌کرد، و دومی داشت با یک پیچ گوشتی حرکات بی معنی‌ای انجام می‌داد. آن یکی که روی صندلی نشسته

Evangeline<sup>13</sup>

Gabriel<sup>14</sup>

بود نگاهی به من کرد، اما چیزی نگفت. دومی با نگرانی برگشت، نگاهش را به پشت سر من دوخت و پرسید: «چی به سر جاک آمد؟»

داک از توی سوراخ تقریباً به داخل سر خورد و با خشونت گفت: «وقت نداریم! جبران کمبود وزنش را کردید؟»

«خیالت راحت باشد.»

«رد<sup>۱۵</sup>، همه چیز مرتب است؟ برج در چه وضعی است؟»

مرد روی صندلی با تنبلی جواب داد: «هر دو دقیقه یک بار همه چیز را کنترل کردم. برج مراقبت هم اجازه پرواز داده. تا چهل و... هفت ثانیه دیگر.»

«از آن جا بلند شو! بزن بچاک!»

در همان حال که داک می‌نشست، رد با تنبلی از روی صندلی برخاست. مرد دوم مرا توی صندلی کمک خلبان هل داد و کمربند ایمنی‌ام را روی سینه‌ام بست. بعد برگشت و از سفینه بیرون پرید. رد به دنبال او رفت، ولی هنوز سر و شانه‌هایش توی سفینه بود که مکث کرد و با بشاشت گفت: «بلیط‌هایتان لطفاً!»

«لعنت به تو!»

داک یکی از کمربندهایش را باز کرد، دستش را در جیبش کرد و دو تا کارت عبوری را که خودمان استفاده کرده بودیم که جیب شویم، بیرون کشید و به طرف رد پرتاب کرد.

رد گفت: «مرسی. توی کلیسا می‌بینمتان. جت‌های مشتعل و از این حرف‌ها.»

و با فراغت کامل پایین رفت. صدای بسته شدن در هوا بند را شنیدم و گوشه‌هایم صدا کرد. داک جواب خداحافظی رد را نداد. چشمانش را به کنترلرها دوخته بود و یکی دو تغییر جزئی وارد کرد.

رو به من گفت: «بیست و یک ثانیه مانده. بازوهایت را توی لباست بکن و خودت هم راحت بشین. لحظه‌ی اولش کمی هیجان انگیز است.»

کاری را که گفته بود انجام دادم، بعد گویی ساعت‌ها در آن اضطراب لحظه‌ی بالا رفتن پرده منتظر ماندم. بالاخره گفتیم: «داک؟»

«ساکت شو!»

«فقط یک سؤال، ما کجا داریم می‌رویم؟»

«مریخ.»

انگشت شستش را دیدم که با تمام قوا روی دکمه‌ای فرود آمد، و از هوش رفتم.

# فصل دوم

هر آدمی ممکن است از بی وزنی حالش به هم بخورد، کجای این موضوع خنده‌دار است؟ آن آدم‌های ابله‌ی که معده‌هایشان از چدن است همیشه می‌خندند. شرط می‌بندم اگر هر دو تا پای مامان بزرگ هم بشکند باز می‌خندند.

لازم به توضیح نیست که به محض این که خروج گاز موشک تمام شد و سفینه در حالت بی وزنی قرار گرفت، من دچار فضازدگی شدم. نسبتاً زود حالم جا آمد، چون از موقع صبحانه هیچی نخورده بودم و معده‌ام تقریباً خالی بود، و بقیه مدت پایان ناپذیر آن سفر وحشتناک را فقط مریض و رنجور نشسته بودم. یک ساعت و چهل و سه دقیقه طول کشید تا به محل قرار در فضا برسیم، که این مدت برای یک زمینی مثل من حدوداً برابر است با هزار سال در عالم برزخ.

ولی باید حق داک را به جا بیاورم. او به من نخندید. داک حرفه‌ای بود و درست مثل یک مهماندار هواپیما با ادب حرفه‌ای با عکس العمل طبیعی من برخورد کرد. نه مثل آن احمق‌های بی مغز و دهان گشادی که اغلب توی لیست شاتل‌های ماه هستند. اگر اختیار به دست من بود آن ابلهان زیادی سلامت را می‌بردم وسط یک مدار ول می‌کردم تا آنقدر در خلاء بخندند که بمیرند.

با وجود طوفانی که در ذهنم به پا شده بود و هزاران سؤالی که می‌خواستم بپرسم، پیش از آن که من بتوانم به چیزی غیر از حال خرابم فکر کنم به سفینه‌ی اتمی کوچکی که در مداری دور زمین منتظرمان بود رسیده بودیم. به گمانم اگر به آدمی که دچار فضازدگی شده است بگویند که قرار است صبح علی الطلوع تیرباران شود، جواب می‌دهد: جدی؟ می‌شود لطفاً آن ساک مرا بدهید؟

ولی بالاخره تا حدی بهبود پیدا کردم که به جای این که آرزوی مرگ بکنم، امید کوچک و بی نوری در ذهنم جرقه بزند که شاید ادامه‌ی زندگی غیرممکن نباشد. داک بیشتر مدت با رادیوی سفینه مشغول بود، و

ظاهراً داشت روی طول موج خیلی حساسی صحبت می‌کرد چون دستانش درست مثل یک تفنگدار که تفنگش را میزان می‌کند، تمام مدت مشغول تنظیم کلیدهای صفحه کنترل بود. نمی‌توانستم صدایش را بشنوم یا حتی لبخوانی کنم، چون دستگاه ضد صدا جلوی صورتش را گرفته بود. حدس زدم که با سفینه دوربردی که منتظرمان بود صحبت می‌کند.

ولی وقتی رادیو را به کناری زد و سیگاری روشن کرد، حالت تهوعی را که از دیدن دود تنباکو بهم دست داده بود سرکوب کردم و گفتم: «داک، وقتش نشده قضیه را بهم بگویی؟»

«توی راه مریخ وقت کافی برای این کار داریم.»

با ضعف اعتراض کردم: «لعنت به تو آدم پررو و از خودراضی. من نمی‌خواهم به مریخ بروم. اگر می‌دانستم که این شغل جنون آمیزت روی مریخ است حتی یک لحظه هم نمی‌ماندم.»

«هر طور میلِت است. مجبور نیستی بیایی.»

«چی؟»

«هوا بند درست پشت سرت است. بلند شو برو. فقط در را پشت سرت ببند.»

هیچ جوابی به پیشنهاد مزخرفش ندادم. داک ادامه داد: «ولی اگر توی فضا نمی‌توانی نفس بکشی آسان‌ترین راه این است که به مریخ بیایی. و من هم تعهد می‌کنم که بعداً برت گردانم. این لگن تا چند دقیقه‌ی دیگر با «تلاش» که یک سفینه‌ی مخصوص جاذبه‌ی بالاست ملاقات می‌کند. بعد از ملاقات فقط مدت هفده ثانیه و یک عطسه‌ی پشه وقت داریم که به طرف مریخ حرکت کنیم، چون باید هر طور شده روز چهارشنبه آن جا باشیم.»

با بدخلقی و یک دندگی خاص آدم‌های مریض جواب دادم: «من به مریخ نمی‌آیم. من همین جا توی این سفینه می‌مانم. بالاخره یک نفر باید این را پس ببرد به زمین. تو نمی‌توانی مرا خر کنی.»

برودبنت گفت: «درسته، ولی تو نمی‌توانی باهاش بروی. سه تا رفیقمان که طبق دفتر فرودگاه جفرسون قاعدتاً باید سوار این سفینه باشند، الآن توی سفینه تلاش هستند. همان طور که می‌بینی این سفینه سه نفره است. متأسفانه گمانم هیچ خوششان نیاید جایشان را به تو بدهند. و به علاوه، چه طوری می‌خواهی از بخش مهاجرت رد شوی؟»

«برایم مهم نیست. فقط می‌خواهم روی زمین باشم.»

«روی زمین، توی زندان، با یک طومار قشنگ از ورود غیرمجاز گرفته تا ولگردی در محوطه فرودگاه و غیره و غیره. حداقلش این است که فکر می‌کنند می‌خواستی قاچاق کنی، و تو را می‌برند به یک اتاق کوچولوی بی سر و صدا و یک سوزن تزریق فرو می‌کنند پشت چشمت تا ببینند چه نقشه‌ای داشتی. آن‌ها خوب می‌دانند چه سؤال‌هایی بپرسند و تو هم نمی‌توانی از جواب دادن خودداری کنی. ولی نمی‌توانی مرا گیر بیندازی، چون داک برودبنت مثل یک پسر خوب و وظیفه‌شناس چند سال است که پا روی زمین نگذاشته و چند تا شاهد تمام عیار هم دارد که برایش شهادت بدهند.»

از ترس، و از تأثیرات بعدی فضازدگی احساس ضعف شدیدی می‌کردم.



«تو به پلیس خبر می‌دهی؟ تو، تو آشغال کثافت...»

حرفم را بریدم چون کلمات دیگری پیدا نکردم که به قدر کافی توهین آمیز باشد.

«اوه، نه. بین مرد، من ممکن است یک کم بازویت را بیچانم و وانمود کنم که می‌خواهم پلیس خبر کنم، ولی هرگز واقعاً این کار را نمی‌کنم. ولی رررینگلات، برادر دوقلوی رررینگرییل حتماً می‌داند که داداش رفت توی آن اتاق و بیرون نیامد. او خبرش را می‌رساند. رابطه برادرهای دوقلوی مریخی رابطه‌ای است که ما هرگز درکش نمی‌کنیم، چون ما مثل آن‌ها تولید مثل نمی‌کنیم.»

اصلاً برایم مهم نبود که مریخی‌ها مثل خرگوش زاد و ولد می‌کنند یا حاجی لک لک توی یک کیف سیاه آنها را می‌آورد. معنی حرفهای او این بود که من هرگز نمی‌توانم به زمین برگردم، و به خودش هم گفتم. او سرش را تکان داد: «اصلاً این طور نیست. بگذارش به عهده من، ما به همان تمیزی که بیرون آوردیم، برت می‌گردانیم. خیلی زود از در آن فرودگاه یا هر فرودگاه دیگری می‌روی تو و روی کارت عبورت هم نوشته که یک مکانیک هستی که مشغول آخرین تنظیمهای یک سفینه بودی، لباس سرهمی روغنی و جعبه ابزارت هم شهادت می‌دهد. هنرپیشه‌ای به مهارت تو حتماً می‌تواند چند دقیقه نقش یک مکانیک را بازی کند؟»

«چی؟ معلوم است که می‌توانم! اما...»

«بفرما! تو فقط به دکتر داک بچسب، او خودش هوایت را دارد. ما هشت نفر از بچه‌های صنف را با خودمان همدست کردیم تا توانستیم مرا وارد زمین کنیم و بعد هم من و تو را خارج کنیم. دوباره هم می‌توانیم این کار را بکنیم. اما تو تنها و بدون فضانوردی که کمکت کنند هیچ شانس نداری.»

نیشخندی زد و ادامه داد: «هر فضانوردی ذاتاً قاچاقچی است. با این هنر قاچاقی که ما داریم، همیشه می‌توانیم برای کمک به همدیگر یک کلک کوچولو و بی ضرر به مأمورین فرودگاه بزنیم. ولی معمولاً با کسی که عضو خانواده نباشد تا این حد همکاری نمی‌کنیم.»

سعی کردم معده‌ام را آرام کنم و کمی فکر کنم: «داک، این قرارداد مربوط به قاچاق است؟ چون...»

«اوه، نه. البته غیر از این که داریم تو را قاچاق می‌کنیم.»

«می‌خواستم بگویم که قاچاق به نظر من جرم نیست.»

«به نظر کی هست؟ فقط به نظر کسانی که به کمک گمرک پول ما را به جیب می‌زنند. ولی کار ما یک بدلکاری کاملاً مجاز است، و فقط تو از عهده‌اش برمی‌آیی. من تصادفی توی بار به تو برنخوردم. ما دو روز بود که تو را تعقیب می‌کردیم و من به محض این که به زمین رسیدم آمدم سراغت.»

داک اخمی کرد و ادامه داد: «کاش می‌توانستم مطمئن باشم که دشمنهای محترمان مرا تعقیب می‌کردند، نه تو را.»

«چرا؟!»

«چون اگر داشتند مرا تعقیب می‌کردند، یعنی این که می‌خواستند ببینند من دنبال چی هستم. این اشکالی ندارد، چون طبیعی است. ما از قبل می‌دانستیم که دشمن هستیم. ولی اگر داشتند تو را تعقیب می‌کردند، یعنی این که می‌دانستند که من دنبال چی هستم، یک هنرپیشه که بتواند آن نقش را بازی کند.»

«ولی اگر خود شما بهشان نگفته باشید، چطور می‌توانستند بدانند؟»

«لورنزو، این مسئله بزرگ است، خیلی بزرگتر از آن که تو حتی خوابش را ببینی. من خودم هم همه‌اش را نمی‌دانم. تو هم تا مجبور نشدی هر قدر کمتر بدانی برایت بهتر است. ولی این را می‌توانم بهت بگویم. ما یک سری خصوصیات فردی را به کامپیوتر اصلی سیستم آمار جهانی در شهر لاهه دادیم، و کامپیوتر آنها را با مشخصات تمام هنرپیشه‌های حرفه‌ای مذکور روی زمین مقایسه کرد. این کار تا حد امکان سری انجام شد، ولی ممکن است یک نفر مشکوک شده باشد، و به یک نفر دیگر گفته باشد... از آنجایی که می‌خواستیم کار خیلی دقیق باشد، مشخصات کامل هر دو، هم شخصیت مورد نظرمان و هم هنرپیشه را ذکر کرده بودیم.»

«اوه، و کامپیوتر بهتان گفت که من مناسب این نقش هستم؟»

«بله، تو و یک نفر دیگر.»

این یکی هم موقعیت مناسب دیگری بود که من دهانم را ببندم. ولی این بار حتی به قیمت جانم هم نمی‌توانستم ساکت بمانم، ضمن این که از جهاتی برایم به همان اندازه جانم ارزش داشت. من باید می‌دانستم که آن هنرپیشه‌ی دیگری که برای نقشی که به مهارت بی‌همتای من نیاز داشت انتخاب شده بود، چه کسی بود، و الا می‌مردم.

«و آن یکی؟ او کی بود؟»

داک مرا برانداز کرد. معلوم بود که مردد است: «اوم... یک نفر به اسم اورسون تروبریج<sup>۱۶</sup>. او را می‌شناسی؟»

«آن مردک آماتور!»

برای لحظه‌ای آنقدر عصبانی شدم که حالت تهوعم را فراموش کردم.

«آماتور؟ من شنیدم هنرپیشه خیلی خوبی است.»

از فرط عصبانیت از این که برای نقشی که من کاندید بازش بودم، حتی یک لحظه هم به آن تروبریج ابله فکر کرده‌اند، داشتم منفجر می‌شدم.

«آن مردک دلک! آن طوطی!»

حرفم را بریدم، چون متوجه شدم که اصلاً در شأن من نیست که به همکارهایی از این دست اعتنا کنم، البته اگر بشود اسمشان را همکار گذاشت. ولی آن مردک لافزن به حدی از خودراضی بود که... همین قدر بگویم که اگر تروبریج در نمایشی می‌بایست دست خانمی را ببوسد، حتماً شست خودش را روی دست خانم می‌گذاشت و می‌بوسید. مردک خودپرست متظاهر قلابی... آخر چنین مردی چطور می‌تواند در نقش کس دیگری زندگی کند؟

ولی بر طبق قاعده‌ی اصلی سرنوشت یعنی بی‌عدالتی، یاوه‌سراییه‌ها و دلک‌بازیه‌های او را ثروتمند کرده بود، درحالی‌که هنرمندان واقعی محتاج یک لقمه نان بودند.

«داک، من به هیچ ترتیبی نمی‌توانم بفهمم که چرا او را کاندید کرده بودید.»

«خب، ما او را نمی‌خواستیم. او یک قرارداد بلند مدت بسته که اگر مدت طولانی غیبت می‌کرد خیلی جلب توجه می‌کرد. خیلی شانس آوردیم که تو... ام... وقت آزاد بود. به محض این که قبول کردی، به جاک گفتم به گروهی که به سراغ تروریج فرستاده بودیم خبر بدهد که برگردند.»

«صحیح!»

«ولی... بین لورنزو، می‌خواهم باهات رک باشم. آن موقع که بعد از حرکتان بیهوش شده بودی، من به تلاش پیغام دادم که دوباره گروه را به سراغ تروریج بفرستند.»

«چی؟»

«تقصیر خودت بود، رفیق. بین، یک نفر توی سفینه‌ی من قبول می‌کند که یک گروه را تا گانیمد رهبری کند، معنی‌اش این است که تعهد می‌کند که یا سفینه را تا گانیمد ببرد یا در این راه کشته شود. نه این که درست وقتی دارند سفینه را بارگیری می‌کنند ترس برش دارد و زیر حرفش بزند. تو به من گفتی که این کار را قبول می‌کنی، بدون هیچ اگر و شاید و اما، کار را قبول کردی. چند دقیقه بعد جنجال می‌شود. خودت را می‌بازی. بعد توی فرودگاه سعی می‌کنی از دست من فرار کنی. همین ده دقیقه پیش داشتی سر من داد می‌زدی که برت گردانم. شاید تو از تروریج هنرپیشه‌ی بهتری باشی. ولی من فقط این را می‌دانم که ما به مردی احتیاج داریم که وقتی لحظه‌ی حساس می‌رسد خودش را نبازد. تا جایی که من فهمیدم تروریج چنین آدمی است. بنابراین اگر با او به توافق برسیم، از او استفاده می‌کنیم، پول تو را می‌دهیم و بدون این که چیزی از قضیه را بهت بگوییم برت می‌گردانیم. روشن است؟»

روشن بود، بیش از حد هم روشن بود. داک کلمه‌اش را استفاده نکرد، ولی چیزی که داشت به من می‌گفت این بود که من یک حرفه‌ای نیستم؛ و حقیقت تلخ هم این بود که کاملاً حق با او بود. من نمی‌توانستم از دستش عصبانی شوم، فقط می‌توانستم خیلی خیلی از خودم خجالت بکشم. من حماقت کرده بودم که بدون سؤال قرارداد را قبول کرده بودم، ولی به هر حال قبول کرده بودم که نقش را بازی کنم، بدون هیچ قید و شرطی. بعد درست مثل یک جوجه آماتور ترس از صحنه برم داشته بود و داشتم جا می‌زدم.

«نمایش باید انجام شود.» این شاید قدیمی‌ترین اصل صنعت تئاتر است. شاید پایه‌ی فلسفی نداشته باشد، ولی عقایدی که زیر بنای زندگی آدم‌ها است به ندرت دلیل منطقی دارد. پدر من به این اصل معتقد بود. من خودم او را دیدم که با آپاندیس ترکیده دو پرده‌ی کامل را بازی کرد و بعد از نمایش هم برای تشکر روی صحنه آمد، و بعد بالاخره اجازه داد که به سرعت او را به بیمارستان برسانند. در آن لحظه انگار صورتش را جلوی چشمانم می‌دیدم، با آن نفرت و تحقیر یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای نسبت به یک آماتور ناشی که تماشاچی‌ها را مأیوس کرده است.

با فروتنی گفتم: «داک، خیلی متأسفم. من اشتباه کردم.»

داک نگاه تندی به من کرد: «حاضری کار را قبول کنی؟»

با صداقت تمام گفتم: «بله.»

بعد ناگهان چیزی یادم افتاد که می‌توانست کار را همان قدر برایم غیر ممکن کند که بازی در نقش سفید برفی.

«خوب، یعنی می‌خواهم قبول کنم. ولی...»

داک با تحقیر گفت: «ولی چی؟ دیگر چه ادایی داری؟»

«هیچی! ولی تو گفתי داریم می‌رویم به مریخ. داک، قرار که نیست من این نقش را میان مریخی‌ها بازی کنم؟»

«معلوم است که باید میان مریخی‌ها بازی کنی. توی مریخ چطور می‌خواهی به مریخی‌ها برنخوری؟»

«اه... ولی داک، من به مریخی‌ها حساسیت دارم. وقتی آنها را می‌بینم کفری می‌شوم. دست خودم نیست،

سعی می‌کنم جلوی خودم را بگیرم، ولی ممکن است به کلی از حس خارج شوم.»

«اوه. اگر مشکل فقط همین است فراموشش کن.»

«چی؟ من نمی‌توانم فراموشش کنم. دست خودم نیست. من...»

«گفتم فراموشش کن. ببین مرد، ما می‌دانستیم که عقاید تو توی این موارد عوامانه است. ما همه چیز تو

را می‌دانیم. لورنزو، ترس تو از مریخی‌ها درست به اندازه ترس از عنکبوت یا مار بیچگانه و بی معنی است. ولی

ما پیش‌بینی‌اش را کرده بودیم و درستش می‌کنیم. پس فراموشش کن.»

«خوب... باشد.»

من زیاد متقاعد نشده بودم، ولی او به نقطه‌ی حساسم زده بود. عوامانه! واقعاً که! عوام تماشاچی‌ها هستند!

بنابراین ساکت شدم.

داک رادیو را جلو کشید و این بار تلاشی نکرد که با ضد صدا پیغامش را سری کند: «از قاصدک به

تاج خروس، نقشه‌ی لک جوهر را منتفی کنید. ماردی گرا را ادامه می‌دهیم.»

به محض این که قطع کرد گفتم: «داک؟»

جواب داد: «باشد برای بعد. می‌خواهم مدارها را تطابق بدهم. برخورد سفینه‌ها ممکن است کمی خشن از

آب در بیاید چون نمی‌خواهم وقت تلف کنم. پس ساکت باش و محکم بچسب.»

برخورد بدجوری هم خشن از آب درآمد. طوری که وقتی به سفینه‌ی دوربرد منتقل شدیم من با خوشحالی

از بی وزنی استقبال کردم. حالت تهوع بر اثر برخورد دو سفینه خیلی بدتر از این حالت تهوع‌های عادی روزمره

بر اثر بی وزنی است. ولی حالت بی وزنی‌مان هم فقط پنج دقیقه طول کشید. سه مردی که قرار بود جایشان را

با ما عوض کنند پیش از آن که من و داک به حالت شناور وارد سفینه شویم، در هوا بند چپانده بودند. مدت

چند دقیقه بعد همه چیز به شدت آشفته بود. گمانم من ذاتاً یک زمینی هستم، چون وقتی نمی‌توانم کف را از

سقف تشخیص دهم به کلی تمرکز را از دست می‌دهم. یک نفر صدا زد: «کجاست؟» داک گفت:

«اینجاست.» بعد یک نفر جواب داد: «این؟»

انگار که باورش نمی‌شد.

داک در جواب گفت: «بله، بله. گریم کرده. مهم نیست، همه چیز مرتب است. کمک کنید بیریش توی تخت آبی.»

دستی بازویم را گرفت و مرا در طول راهرویی کشید و وارد یک کابین کرد. چسبیده به یک دیوار کابین دو تا تخت آبی تاشو بود، که در واقع مخزن‌هایی بود به شکل وان حمام با شبه تشک‌های پر از آب، که فشار را به طور یکسان پخش می‌کرد، و برای سرعت‌های بالا در سفینه‌های دوربرد استفاده می‌شد. من تا آن موقع تخت آبی ندیده بودم، ولی در نمایشنامه‌ی «متجاوزین زمین» نمونه‌های دکوری داشتیم که خیلی شبیه اصل بود.

روی دیوار بالای تخت‌ها جمله‌ای حک شده بود و من همان طور که معلق در هوا شناور بودم، خواندم: «اخطار! در جاذبه‌ی بالاتر از سه درجه حتماً از لباس مخصوص جاذبه استفاده کنید. به دستور...» نتوانستم جمله را تمام کنم چون به آرامی از جلوی سر خوردم و کنار رفتم، و یک نفر هلم داد توی تخت آبی. داک و مردان دیگر داشتند با عجله کمربندهای مرا می‌بستند که بلندگویی همان نزدیکی با صدای ناهنجاری شروع به بوق زدن کرد. صدای بوق چندین ثانیه ادامه پیدا کرد، و بعد صدای یک نفر جایگزین آن شد: «وضعیت قرمز! فقط دو دقیقه تا جاذبه‌ی دو درجه! جاذبه‌ی دو درجه!»

بعد دوباره صدای بوق.

وسط این جنجال صدای داک را شنیدم که با اضطراب گفت: «پروژکتور میزان است؟ نوارها حاضر است؟»

«البته، البته.»

«سرنگ را آوردی؟»

داک توی هوا چرخ‌های زد و رو به من گفت: «ببین رفیق، می‌خواهیم یک آمپول بهت بزنی. چیز مهمی نیست، یک قسمتش نالگراست، و بقیه‌اش داروی محرک است، برای این که تو باید بیدار بمانی و نقشت را از حفظ کنی. اولش چشم‌هایت داغ می‌شود و ممکن است تنت به خارش بیفتد، ولی ضرری ندارد.»

«صبر کن داک، من...»

«وقت نداریم! من باید بروم این ابوطیاره را راه بیندازم!»

چرخ‌های زد و قبل از آن که بتوانم اعتراضی بکنم از در خارج شد. مرد دومی آستینم را بالا زد، سرنگ تفنگی را روی پوستم گذاشت و پیش از این که بفهمم تزریق کرد. بعد او هم رفت. صدای بوق، جای خودش را به اخطار دیگری داد: «وضعیت قرمز! جاذبه‌ی دو درجه! جاذبه‌ی دو درجه!»

سعی کردم دور و برم را نگاه کنم، ولی دارو باعث شده بود بیش از پیش گیج شوم. چشم‌هایم واقعاً داغ شده بود، همین طور دندان‌هایم، و کم کم پوست روی ستون فقراتم به طرز کشنده‌ای به خارش افتاد. ولی کمربندهای ایمنی اجازه نمی‌داد دستم را به پشتم برسانم، و احتمالاً باعث شد که توی آن سرعت بازویم را نشکنم. صدای بوق دوباره متوقف شد و این بار صدای بلند و مطمئن داک پرده گوشم را لرزاند: «آخرین اخطار! یک دقیقه تا جاذبه‌ی دو درجه! ورق‌های بازیتان را جمع کنید و هیکل گنده‌تان را دراز کنید! داریم حرکت می‌کنیم!»

و بعد به جای صدای بوق، نوار ضبط شده آداسترا پخش شد. آن هم اجرای جنجالی سمفونی اش که صدای طبل همه نتهای دیگرش را تحت الشعاع قرار می داد. من به قدر کافی درب و داغان، سردرگم و مگ بودم و این موزیک وحشتناک هیچ اثر خاصی رویم نداشت. آخر بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست.

یک پری دریایی وارد کابین شد. البته دم ماهی نداشت ولی درست مثل یک پری دریایی بود. وقتی توانستم کمی نگاهم را متمرکز کنم متوجه شدم که در واقع یک زن کاملاً طبیعی با یک بلوز رکابی و شلوار کوتاه بود که با چنان مهارتی به جلو شنا می کرد که ثابت می کرد که بی وزنی برایش چیز تازه ای نیست. او بدون لبخند نگاهی به من انداخت، در تخت آبی دیگر نشست و دستگیره ها را گرفت. هیچ اعتنایی به کمربندهای ایمنی نکرد. موزیک به قسمت آخرش نزدیک می شد و من به شدت احساس سنگینی می کردم.

جاذبه ی دو درجه زیاد هم بد نیست، خصوصاً وقتی توی یک تخت آبی شناور باشی. پوسته ی روی تشک آبی از اطراف به بدنم فشار می آورد و سانتیمتر به سانتیمتر آن را می پوشاند. من فقط احساس سنگینی و تنگی نفس می کردم. آدم قصه ی خلبان هایی که در جاذبه ی ده درجه سفینه را هدایت کردند و نابود شدند را زیاد می شنود، و من مطمئنم که همه شان راست هستند. ولی جاذبه ی دو درجه توی تخت آبی، فقط باعث می شود احساس خماری کنی و نتوانی حرکت کنی.

مدتی طول کشید تا متوجه شدم که بلندگوی توی سقف دارد با من صحبت می کند: «لورنزو! چطورری، رفیق؟»

«خوبم.»

تلاشی که برای حرف زدن کردم نفسم را برید.

«چه مدت باید این را تحمل کنیم؟»

«تقریباً دو روز.»

فکر می کنم ناله کردم، چون داک بهم خندید: «این قدر غر نزن مرد! اولین سفر من به مریخ سی و هفت هفته طول کشید، و تمام سی و هفت هفته را در حالت بی وزنی در یک مدار بیضی بودیم. شما خیلی لوکس دارید سفر می کنید، قربان، فقط دو درجه آن هم به مدت دو روز. تازه موقع انتقال یک استراحت هم در جاذبه ی یک داریم. باید ازت پول هم بگیریم.»

نزدیک بود بهش بگویم که نظرم درباره فضانوردهایی که زمینی ها را مسخره می کنند چیست، که یادم افتاد یک خانم در اتاق است. پدر من، به من یاد داده بود که یک زن هر کاری را حاضر است ببخشد، حتی خشونت را، ولی با کوچک ترین کلمه ای ممکن است برنجد. این جنس لطیف نژاد ما به شدت نمادگراست، که واقعاً عجیب است، چون در عین حال به شدت هم عمل گراست. به هر صورت من از آخرین باری که پشت دست پدرم با تمام قوا توی دهنم خورده بود، هرگز در صدارس یک خانم اجازه نداده بودم کلمه ی ممنوعه ای از دهانم خارج شود. پدر من می توانست در زمینه روانشناسی تربیتی خود پروفیسور پافلوف<sup>۱۷</sup> را هم درس دهد.

<sup>17</sup> Pavlov، روانشناس روسی که برنده جایزه نوبل شد

اما داک دوباره داشت حرف می‌زد: «پنی<sup>۱۸</sup>! تو آنجایی، عزیز جانم؟»

زن جوانی که همراه من بود جواب داد: «بله، کاپیتان.»

«بسیار خوب. درس را شروع کنید. من به محض این که این ابوطیاره توی مسیرش جا بیفتد می‌ایم پایین.»

«اطاعت کاپیتان.»

او سرش را به طرف من گرداند و با صدای آرام، گرفته و بمی گفت: «دکتر کاپک<sup>۱۹</sup> از شما خواسته که تا چند ساعت فقط آرام دراز بکشید و فیلم‌ها را تماشا کنید. من اینجا می‌مانم تا اگر سوآلی برایتان پیش آمد جواب بدهم.»

آهی کشیدم: «خدا را شکر که بالاخره کسی قرار است جواب سوآل‌های مرا بدهد!»

او جوابی نداد. با کمی اشکال دستش را بلند کرد و دکمه‌ای را زد. چراغ‌های کابین خاموش شد، و تصویری سه بعدی جلویم روشن شد. شخصیت اصلی فیلم را شناختم، درست همان طور که هر یک نفری از میلیاردها شهروند امپراطوری به یک نظر او را می‌شناخت، و بالاخره متوجه شدم که داک برودبنت با چه بیرحمی باورنکردنی‌ای مرا فریب داده است.

آن شخص بونفورت<sup>۲۰</sup> بود.

و البته فقط یک بونفورت وجود دارد. جناب آقای جان جوزف بونفورت، صدر اعظم سابق، رهبر حزب مخالف دولت، و رئیس ائتلاف طرفداران توسعه کرات مسکونی، محبوب‌ترین (و منفورترین!) مرد در تمام منظومه‌ی شمسی.

ذهن سرگشته‌ی من یک جهش بزرگ انجام داد و به خیال خودش به یک اطمینان منطقی رسید. بونفورت تا به حال از سه سوء قصد جان سالم به در برده بود، یا لاقلاً این چیزی بود که روزنامه‌ها به ما تلقین کرده بودند. دست کم دو بار آن به نظر معجزه آسا آمده بود. فرض کنیم که معجزه‌ای در کار نبوده است؟ فرض کنیم که همه سوء قصدها موفق بوده اند، ولی عمو جو بونفورت عزیز دوست داشتنی هر بار جای دیگری بوده است؟

کار چند هنرپیشه را می‌شود به این شکل ساخت؟

---

Penny<sup>18</sup>

Capek<sup>19</sup>

Bonforte<sup>20</sup>

# فصل سوم

من هیچ وقت کاری به سیاست نداشتم. چون وصیت پدرم بود. او خیلی جدی به من گفته بود: لاری، اصلاً طرفش هم نرو. شهرتی که از آن راه به دست بیاوری بد شهرتی است. عوام خوششان نمی‌آید.

من هیچ وقت رأی نداده بودم، حتی بعد از تصویب لایحه‌ی سال ۹۸ که به جمعیت غیر ثابت کشور (که بیشتر همکاران من از این دسته بودند) حق رأی داده شد هم رأی ندادم.

با وجود همه این‌ها، اگر هم کمی گرایش سیاسی داشتم، به طور حتم به جبهه‌ی بونفورت نبود. به نظر من او مرد خیلی خطرناکی بود، و به احتمال زیاد نسبت به نژاد بشر خیانت می‌کرد. فکر این که بایستم و به جای او کشته شوم به نظرم... چطور بگوییم؟... چندش آور بود.

اما... خداوندا، عجب نقشی!!

من یک بار در نمایشنامه‌ی «جوجه عقاب» نقش اول را بازی کرده بودم، و نقش سزار را هم در هر دو نمایشنامه‌ای که لیاقت اسمش را دارند بازی کرده بودم. ولی بازی چنین نقشی در زندگی واقعی... خب، باعث میشود درک کنی که چطور ممکن است مردی به جای مرد دیگری به پای گیوتین برود، فقط برای این که حتی به مدت چند دقیقه هم که شده آن نقش بینهایت مشکل را بازی کند، و یک شاهکار هنری بی‌همتا و بدون نقص را خلق کند.

در این فکر بودم که دفعات قبل کدام همکارهایم بوده‌اند که نتوانستند در برابر این وسوسه مقاومت کنند. آن‌ها بدون شک هنرمند واقعی بوده‌اند، گرچه همین ناشناس باقی ماندنشان بزرگ‌ترین تمجید از نقشی بود که بازی کرده بودند. سعی کردم به خاطر بیاورم که زمان سوء قصدهای قبلی کی بود، و کدام همکارانم که به نظرم توانایی ایفای این نقش را داشتند در همان وقت مرده بودند یا ناپدید شده بودند. ولی بی‌فایده بود.



چون نه تنها حافظه‌ام درباره جزئیات تاریخ سیاست معاصر زیاد خوب نبود، بلکه متأسفانه خیلی زیاد اتفاق می‌افتد که هنرپیشه‌ای به سادگی ناپدید شود. این شغل حتی برای بهترین ما، بستگی زیادی به شانس دارد.

ناگهان متوجه شدم که با دقت تمام مشغول مطالعه‌ی شخصیت بونفورت هستم.

متوجه شدم که می‌توانم بازی‌اش کنم. لعنت بر شیطان، عین آب خوردن بود. به عنوان شروع، از نظر مشخصات ظاهری کوچک‌ترین مشکلی نداشتم. من و بونفورت می‌توانستیم تنگ‌ترین لباس‌هایمان را هم به راحتی با هم عوض کنیم. این توطئه‌گران بچه صفت که مرا دزدیده بودند، اهمیت شباهت ظاهری را زیادی جدی گرفته بودند، درحالی‌که این شباهت اگر با هنر همراه نباشد کوچک‌ترین فایده‌ای ندارد، و اگر هنرپیشه به قدر کافی ماهر باشد اصلاً لازم نیست حتی کمی شبیه باشد. ولی اعتراف می‌کنم که کار را آسان‌تر می‌کند، و بازی بچگانه آن‌ها با آن کامپیوتر به طور کاملاً تصادفی باعث شده بود یک هنرمند واقعی پیدا کنند، که اتفاقاً از لحاظ هیكل می‌توانست دوقلوی آن سیاستمدار باشد. نیمرخ او خیلی شبیه من بود. حتی دست‌های هم مثل دستان من بلند و کشیده و اشرافی بود، گریم دست‌ها خیلی مشکل‌تر از گریم صورت است.

لنگیدن پایش که می‌گفتند بر اثر یکی از سوء قصدها اتفاق افتاده است، هیچ کاری نداشت! بعد از چند دقیقه تماشا کردن او، می‌دانستم که می‌توانم همان لحظه از جا بلند شوم (البته در جاذبه‌ی یک درجه) و بدون این که حتی به آن فکر بکنم درست عین او راه بروم. عادتش به خاراندن پشت گردنش و بعد مالیدن چانه‌اش، تیک عصبی نامحسوس عضلات صورتش قبل از هر جمله، این جور چیزها هیچ مشکلی نبود. همه‌اش درست مثل آبی که در ماسه فرو برود، در ضمیر ناخودآگاه من حک می‌شد.

البته او حدود پانزده بیست سال از من بزرگتر بود، ولی بازی کردن نقشی پیرتر از خود آدم، آسان‌تر از نقشی جوان‌تر است. در هر صورت، سن برای یک هنرپیشه فقط به احساس درونی‌اش مربوط می‌شود، و هیچ ربطی به سلول‌های بدنش ندارد.

در عرض بیست دقیقه بعد از تماشا کردن فیلم‌ها، من می‌توانستم به جایش در تلویزیون ظاهر شوم، یا به جایش سخنرانی کنم. ولی تا جایی که من متوجه شده بودم کار من بیشتر از صحبت کردن بود. داک اشاره کرده بود که من مجبور خواهم بود مردمی را متقاعد کنم که او را خیلی خوب می‌شناسند، حتی شاید در موقعیت‌های خصوصی قرار بگیرم. این کار چندین برابر مشکل‌تر است. آیا او قهوه شیرین می‌خورد؟ سیگارش را با کدام دست آتش می‌زند و با چه ژستی؟ به محض این که این سؤال از ذهنم گذشت جوابش را در فیلم دیدم و آن را در اعماق ذهنم ضبط کردم. مرد توی فیلم با حالتی سیگارش را آتش زد که شکی برایش نماند که او سال‌ها پیش از آن که به جریان پیشرفت دنیا تن بدهد، از سیگارت و کبریت استفاده می‌کرده است.

از همه بدتر این است که یک مرد، یک موجود پیچیده منحصر به فرد نیست، بلکه برای تک تک افرادی که او را می‌شناسند پیچیدگی جداگانه‌ای دارد، یعنی این که یک بدلکاری برای این که صد در صد موفق باشد باید به نسبت تک تک بینندگان تغییر کند، برای تک تک آشنایان مرد مورد نظر. این کار صرفاً مشکل نیست، بلکه از نظر آماری غیرممکن است. کوچک‌ترین نکات می‌تواند کار را خراب کند. مرد مورد نظر شما با آقای جان جونز چه خاطره‌ی مشترکی دارد؟ با صد یا حتی هزار آقای جان جونز چطور؟ یک بدلکار از کجا می‌تواند این چیزها را بداند؟

هنرپیشگی، مثل تمام هنرهای دیگر، با گرفتن عصاره‌ی هر چیزی، با نگه داشتن صرفاً جزئیات مهم، به وجود می‌آید. ولی در بدلکاری هر جزئیاتی می‌تواند مهم باشد. یک وقتی چیزی به بی‌اهمیتی نجویدن کاهو می‌تواند بند را آب بدهد.

بعد با اوقات تلخی به خاطر آوردم که بازی‌ام فقط باید تا وقتی متقاعد کننده باشد که یک تیرانداز بتواند بهم شلیک کند.

ولی هنوز هم داشتم آن مرد را مطالعه می‌کردم، (چکار دیگری می‌توانستم بکنم؟) که در باز شد و این بار صدای داک را از دهان خودش شنیدم که صدا زد: «کسی خانه نیست؟»

چراغ‌ها روشن شد، تصویر سه بعدی محو شد، و من احساس کردم که مرا به زور از رؤیایی بیرون کشیدند. سرم را گرداندم. زنی که اسمش پنی بود داشت تقلا می‌کرد سرش را از روی تشک آبی بلند کند، و داک محکم و استوار در درگاه ایستاده بود.

نگاهش کردم و با شگفتی گفتم: «چطوری می‌توانی بایستی؟»

یک قسمت از ذهنم، آن قسمت حرفه‌ای که به طور کاملاً مستقل از من زندگی می‌کند، داشت ایستادن او را مطالعه می‌کرد و آن را در فایل جدیدی ثبت می‌کرد: چگونه یک مرد در جاذبه دو درجه می‌ایستد.

داک لبخند عریضی زد و گفت: «هیچ کاری ندارد. من کفش مخصوص می‌پوشم.»

غرضی کردم و گفتم: «صحیح!»

«اگر بخواهی می‌توانی بایستی. معمولاً ما به مسافرها توصیه نمی‌کنیم که در جاذبه‌ی بالاتر از یک و نیم درجه از توی تخت بلند شوند، چون خیلی احتمال دارد ابله‌ی کله معلق شود و پای خودش را بشکند. یک بار مرد وزنه برداری را دیدم که در جاذبه‌ی پنج درجه بلند شد و راه رفت، ولی بعدش به کلی از ریخت افتاد. ولی دو درجه زیاد سخت نیست. تقریباً مثل این است که یک نفر را کول کرده باشی.»

نگاهی به زن جوان انداخت: «پنی، همه جواب‌هایش را رک و راست دادی؟»

«هنوز هیچ سؤالی نکرده.»

«جدا؟ لورنزو، من فکر می‌کردم که تو آدمی هستی که می‌خواهی همه چیز را بدانی.»

شانه‌ای بالا انداختم: «ظاهراً که اهمیتی ندارد، چون از قرار معلوم آن قدر زنده نمی‌مانم که دانستنشان فایده‌ای برایم داشته باشد.»

«چی؟ ببینم، چی شده اوقات تلخ شده، مرد؟»

به تلخی گفتم: «کاپیتان برودبنت، حضور این خانم مانع از این است که من احساسات واقعی‌ام را بیان کنم. بنابراین نمی‌توانم نظراتم را درباره اجدادتان، و شخصیتتان، و سرنوشتتان بیان کنم. پس فقط اجازه بدهید بگویم که به محض این که مردی را که باید نقشش را بازی کنم دیدم، متوجه شدم که چه حقه‌ی کثیفی به من زدید. من فقط به یک سؤال اکتفا می‌کنم، چه کسی قرار است به جان بونفورس سوء قصد کند؟ حتی یک هدف چوبی هم حق دارد بداند که کی قرار است بهش تیراندازی کند.»

برای اولین بار دیدم داک حیرتش را نشان داد. بعد طوری از خنده منفجر شد که تعادلش به هم خورد، و همان طور که می‌خندید به دیوار تکیه داد تا معلق نشود.

با عصبانیت گفتم: «به نظر من که اصلاً خنده دار نیست.»

داک جلوی خودش را گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد: «لاری عزیز من، نکند واقعاً فکر کردی که من می‌خواهم به جای هدف تیراندازی ازت استفاده کنم؟»

«کاملاً بدیهی است.»

و نتیجه گیری‌ام را درباره سوء قصدهای قبلی برایش توضیح دادم.

داک این قدر شعور داشت که این بار نخندد: «که این طور. پس خیال کردی که این شغل مثل کار پیش‌مرگ‌های پادشاه‌های قرون وسطی است. خوب، مجبوریم تمام سعیمان را بکنیم که از اشتباه درت بیاوریم. اگر تمام مدت بخواهی خیال کنی که همان لحظه قرار است کشته شوی، گمان نکنم بتوانی خوب بازی کنی. ببین، من شش سال است که برای رئیس کار می‌کنم. توی این مدت او هرگز از بدل استفاده نکرده است. و ضمناً در دو مورد از آن سوء قصدها هم حاضر بودم، و یک بارش هم تیرانداز را کشتم. پنی، تو بیشتر از من با رئیس بودی، او هیچ وقت از بدل استفاده کرده؟»

پنی به سردی به من نگاه کرد: «هرگز. حتی فکر این که رئیس کس دیگری را به جای خودش در موقعیت کشته شدن قرار دهد... دلم می‌خواهد بزخم توی دهنتم.»

داک با ملایمت گفت: «آرام باش پنی. هر دوی شما وظیفه دارید کارت‌تان را انجام بدهید، و تو قرار است با لورنزو کار کنی. به علاوه، این برداشت غلط او از دید خارجی زیاد هم ابلهانه نیست. راستی، لورنزو، این پنه‌لوپه راسل<sup>۲۱</sup> است. منشی شخصی رئیس است، که در نتیجه معلم اصلی توست.»

«از ملاقات شما خوشوقتم، مادمازل.»

«کاش من هم می‌توانستم همین را بگویم.»

«ساکت باش، پنی، وگرنه کتک مفصلی می‌خوری. خودت می‌دانی در جاذبه‌ی دو درجه چه دردی دارد. لورنزو، قبول دارم که بازی کردن نقش جان جوزف بونفورت درصدی احتمال خطر دارد، هر دویمان می‌دانیم که چندین بار نزدیک بوده جانش را از دست بدهد. اما این بار این چیزی نیست که ما نگرانش هستیم. در حقیقت این بار، به دلایل سیاسی که همین الان برایت توضیح می‌دهم، دشمن ما جرأت نمی‌کند رئیس را، یا تو را که نقشش را بازی می‌کنی، بکشد. آن‌ها از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند، خودت که شاهد بودی! و اگر کوچک‌ترین نفعی برایشان داشته باشد من، یا حتی پنی را می‌کشند. اگر الان دستشان به تو برسد تو را هم می‌کشند. اما به محض این که تو خودت را در ملاً عام به جای رئیس نشان دادی، دیگر در امان هستی. موقعیت طوری است که کشته شدن تو کاملاً به ضرر آنهاست.»

داک با دقت مرا تماشا می‌کرد: «خب؟»

سرم را تکان دادم: «من اصلاً متوجه منظورت نمی‌شوم.»

---

Penelope Russell<sup>21</sup>

«میدانم، ولی به زودی متوجه می‌شوی. این موضوع خیلی پیچیده است، و اصل آن طرز فکر مریخی است. ولی مطمئن باش قبل از آن که به آن جا برسیم همه چیز را می‌فهمی.»

من هنوز هم خوشم نمی‌آمد. تا آن موقع، تا جایی که من می‌دانستم، داک هیچ دروغ آشکاری به من نگفته بود، ولی با تجربه‌ی تلخی که از او پیدا کرده بودم، می‌دانستم که با نگفتن حقیقت هم می‌تواند به راحتی مرا فریب بدهد. گفتم: «بین، من هیچ دلیلی ندارم که به تو اعتماد کنم، و یا به این خانم اعتماد کنم، البته اگر جسارت مرا ببخشید. ولی با وجود این که شخصاً زیاد از آقای بونفورت خوشم نمی‌آید، اقبالاً میدانم که او مشهور است که به طرز ناراحت کننده، و حتی توهین آمیزی راستگو است. کی می‌توانم با او صحبت کنم؟ به محض این که به مریخ برسیم؟»

چهره‌ی بد قیافه و شاد داک ناگهان غمگین شد: «متأسفانه ممکن نیست. پنی به تو نگفت؟»

«چی را؟»

«مرد، برای همین است که ما مجبوریم یک بدل برای رئیس پیدا کنیم. آن‌ها او را دزدیده‌اند!»

سرم درد می‌کرد، شاید به خاطر وزنم بود که دو برابر معمول شده بود، یا به خاطر شوک‌های پی در پی‌ای که دریافت کرده بودم. داک ادامه داد: «حالا می‌دانی موضوع چیست. می‌دانی که چرا جاک دوبوا ترجیح می‌داد تا وقتی که از زمین خارج نشده‌ایم به تو اعتماد نکنیم. این ماجرا از زمان اولین فرود روی ماه، بزرگ‌ترین خبر دنیاست، و ما داریم به آب و آتش می‌زنیم که هیچ کس هیچ وقت نفهمد چنین اتفاقی افتاده. ما امیدواریم تا وقتی که او را پیدا می‌کنیم بتوانیم تو را به جایش جا بزنیم. در واقع، تو همین الان مشغول نقش بازی کردن هستی. این سفینه، سفینه‌ی تلاش نیست، بلکه سفینه‌ی شخصی و اداره‌ی سیار رئیس، تام پین<sup>۲۲</sup> است. سفینه‌ی تلاش در یک مدار دور مریخ دارد می‌چرخد و در جواب علائم رادیویی سیگنال‌های ما را می‌فرستد. از این موضوع فقط کاپیتان و افسر فرمانده‌اش خبر دارند. و تامی ما خیلی باظرافت دست و پایش را جمع می‌کند و یک گریز به زمین می‌زند تا یک بدل برای رئیس پیدا کند. کم داری می‌فهمی چی می‌گوییم؟»

باید اعتراف کنم که هنوز هم نمی‌فهمیدم. گفتم: «بله، اما... بین کاپیتان، اگر دشمنان سیاسی آقای بونفورت او را دزدیده‌اند، چرا قضیه را مخفی نگه می‌دارید؟ من اگر جای شما بودم توی بلندگو اعلام می‌کردم.»

«ما هم اگر روی زمین بودیم همین کار را می‌کردیم. اگر روی نیوباتاویا بودیم همین کار را می‌کردیم. روی زهره هم همین کار را می‌کردیم. ولی سر و کار ما الان با مریخ است. تو افسانه‌ی کککاه گرال<sup>۲۳</sup> پسر را می‌دانی؟»

«چی را؟ نه، نمی‌دانم.»

---

Tom Paine<sup>22</sup>

Kkkahgral<sup>23</sup>

«باید مطالعه‌اش کنی. این افسانه کاملاً نشان می‌دهد که مغز یک مریخی چطور کار می‌کند. افسانه به طور خلاصه این است که هزاران سال پیش این پسر، یعنی کککاه قرار بود در زمان و مکانی مشخص برای مراسم افتخاری خیلی مهمی، مثل مراسم اعطای نشان شوالیه، حاضر شود. ولی به دلایلی که از دید من و تو اصلاً تقصیر خودش نبود، نتوانست سر وقت به آن جا برسد. بر طبق اصول مریخی تنها راه چاره، کشتن او بود. ولی به خاطر جوانی‌اش و به خاطر سابقه‌ی درخشانش، بعضی از سرانشان اصرار کردند که به او فرصت دوباره‌ای بدهند. اما کککاه گرال حاضر نبود زیر بار برود. او با سماجت تمام گفت که حق دارد پرونده‌ی خودش را پیگیری کند، پرونده را برد، و محکوم شد. و با این کار او الآن قدیس و مظهر آداب و رسوم مریخی است.»

«این دیوانگی است!»

«دیوانگی است؟ ما که مریخی نیستیم. آن‌ها نژاد خیلی خیلی قدیمی‌ای هستند و نظام دین و وظیفه‌ای که برای خودشان درست کرده‌اند کوچک‌ترین جزئیات را هم شامل می‌شود. تمام زندگی آن‌ها روی آداب و رسومشان می‌چرخد. ژاپنی‌های باستان که زندگیشان به رسومشان بند بود در مقایسه با مریخی‌ها هرج و مرج طلب محض هستند. در عقاید مریخی‌ها چیزی به اسم «درست» و «غلط» وجود ندارد، در عوض دو کلمه «مرسوم» و «نامرسوم» واضح و روشن و بدون هیچ ابهامی توصیف شده. ولی ربطش به قضیه‌ی ما این است که رئیس قرار بود به نوعی به فرزندخواندگی لانه‌ی خود کککاه گرال پسر پذیرفته بشود. حالا می‌فهمی منظورم چیست؟»

هنوز هم نمی‌فهمیدم. به نظر من این یارو کککاه مثل شخصیت‌های مزخرف نمایش‌های بزن بزن درجه سه بود. برودنت ادامه داد: «خیلی ساده است. رئیس به احتمال قوی بزرگ‌ترین پژوهشگر روانشناسی و رسوم مریخی است. او سال‌ها برای رسیدن به اینجا زحمت کشیده. و حالا، ظهر روز چهارشنبه به وقت محلی، مراسم فرزندخواندگی اجرا می‌شود. اگر رئیس به آن جا برود و نقشش را طبق رسوم انجام دهد همه چیز مرتب است. اگر به آن جا نرود، (و کوچک‌ترین فرقی هم نمی‌کند که به چه دلیلی نرفته است)، در مریخ، در همه‌ی لانه‌ها، از قطب شمال تا قطب جنوب، اسمش به لجن کشیده می‌شود، و بزرگ‌ترین حرکت انقلابی بین سیاره‌ای و بین نژادی که در تاریخ سابقه نداشته در نطفه خفه می‌شود. حتی بدتر از آن، درست نتیجه عکس می‌دهد. من حدس می‌زنم که در بهترین حالت مریخ از همین ارتباط سستی هم که با امپراطوری دارد صرف نظر می‌کند. ولی بیشتر احتمال دارد که در صدد انتقام بریابند و دست به کشتار بزنند. حتی ممکن است تمام آدم‌هایی که روی مریخ هستند کشته شوند. بعد تندروهای حزب بشریت بالاخره به آرزویشان میرسند و سعی می‌کنند مریخ را با زور به امپراطوری ملحق کنند، منتهی بعد از این که یک مریخی‌ها را بکشند. و همه این‌ها فقط به خاطر این که بونفورت نتوانست به موقع به مراسم برسد... مریخی‌ها این چیزها را خیلی جدی می‌گیرند.»

داک همان طور که بی‌مقدمه وارد شده بود، بی‌مقدمه هم خارج شد، و پنه‌لوپه راسل نمایشگر را روشن کرد. با دلواپسی از ذهنم گذشت که باید از داک می‌پرسیدم که اگر تنها چیزی که برای به هم ریختن سیاست جهانی لازم است، این است که بونفورت (چه خودش، چه بدلش) به یک مراسم وحشیانه‌ی مریخی نرسد، چه تضمینی بود که خیلی راحت مرا نکشند؟ اما یادم رفته بود بپرسم، شاید ناخودآگاه از جواب وحشت داشتم.

ولی خیلی زود دوباره مشغول مطالعه‌ی بونفورت شدم، حرکات و ژست‌هایش را تماشا می‌کردم، احساساتش را احساس می‌کردم، و آهنگ صدایش را در ذهنم ضبط می‌کردم، و در آن حس رؤیامانند تفکر هنرمندانه غوطه‌ور شده بودم. به همان زودی در نقشش فرو رفته بودم.

مدتی بعد با وحشت از این حس لذت بخش بیرون آمدم، چون فیلم به قسمتی رسید که بونفورت در میان مریخی‌ها محاصره شده بود و آن دست‌های کاذب مرتب به بدنش می‌خورد. من طوری در فیلم غرق شده بودم که عملاً می‌توانستم احساسشان کنم، و بویشان برایم غیر قابل تحمل بود. صدای وحشت زده‌ای از گلویم در آمد و به طرف تصویر چنگ زدم: «خاموشش کن!»

چراغ‌ها روشن شد و تصویر ناپدید شد. دوشیزه راسل داشت به من نگاه می‌کرد: «تو یک‌هوا چاهت شد؟» سعی کردم دوباره نفس بکشم و لرزشم را کنترل کنم: «دوشیزه راسل... خیلی معذرت می‌خواهم... اما خواهش می‌کنم... دوباره روشنش نکنید. من تحمل مریخی‌ها را ندارم.» او طوری به من نگاه کرد که انگار چیزی را که می‌بیند باور نمی‌کند، ولی با وجود این از آن بیزار است. به آهستگی و با لحنی تحقیر آمیز گفت: «من بهشان گفته بودم که این نقشه مسخره‌شان به جایی نمی‌رسد.» «من خیلی متأسفم. دست خودم نیست.»

جوابی نداد، و به سنگینی از توی تخت بلند شد. او به راحتی داک در جاذبه‌ی دو درجه راه نمی‌رفت، ولی سعی خودش را می‌کرد. بدون یک کلمه حرف از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. او برنگشت. به جایش مردی وارد شد که به نظر می‌آمد سوار یک کالسکه‌ی بچه گول آسا است. با صدای بلندی گفت: «چطوری مرد جوان؟» حدود شصت سال داشت، کمی اضافه وزن داشت، و خیلی خوشرو بود. لازم نبود مدرکش را ببینم تا بفهمم دکتر است.

«خوبم. حال شما چطور است، قربان؟»

«به قدر کافی خوبم. توی جاذبه‌ی پایتتر خیلی بهترم.»

نگاهی به وسیله‌ی اختراعی که به خودش بسته بود انداخت و گفت: «از شکم بند چرخدارم خوشت می‌آد؟» زیاد مد روز نیست، ولی فشار روی قلبم را کمتر می‌کند. راستی، فقط برای اطلاع، من دکتر کاپک هستم، پزشک شخصی آقای بونفورت. میدانم تو کی هستی. ببینم، این قضیه‌ی تو و مریخی‌ها چیست؟» سعی کردم خیلی واضح و بی‌طرفانه برایش توضیح بدهم.

دکتر کاپک سری تکان داد: «کاپیتان برودبنت باید بهم می‌گفت. آن وقت ترتیب آموزشت را عوض می‌کردم. کاپیتان در نوع خودش جوان فوق العاده لایقی است، اما معمولاً عضلاتش جلوتر از کله‌اش می‌دوند... به قدری آدم سالم و منظمی است که من ازش می‌ترسم. ولی حالا هم دیر نشده. آقای اسمیز، می‌خواهم ازتان اجازه بگیرم که هیپنوتیزمتان کنم. به شرافت پزشکیم قسم می‌خورم که فقط برای این مشکل ازش استفاده کنم و هیچ کاری به عقاید شخصیتان نداشته باشم.»

او یکی از آن ساعت‌های جیبی قدیمی را که تقریباً علامت مشخصه همه دکترها شده است، از جیبش بیرون آورد و نبض مرا گرفت.

من جواب دادم: «با کمال میل اجازه می‌دهم، قربان، ولی فایده‌ای ندارد. هیپنوتیزم روی من اثر نمی‌کند.»  
خودم برای آن نمایش خواندن افکار اصول هیپنوتیزم را یاد گرفته بودم، اما معلم هیچ وقت موفق نشد مرا هیپنوتیزم کند. در آن نمایش به خصوص کمی هیپنوتیزم خیلی مؤثر بود، به شرط آن که پلیس محلی زیاد درباره قوانین دست و پاگیری که انجمن پزشکان برای ما وضع کرده بود، مته به خشخاش نمی‌گذاشت.  
«جداً؟ خب، پس مجبوریم سعی خودمان را بکنیم. چطور است عضلاتت را شل کنی، راحت دراز بکشی، و درباره مشکلات حرف بزنیم؟»

نبضم را رها کرد. هنوز ساعتش دستش بود، با آن ور می‌رفت و زنجیرش را می‌چرخاند. خواستم تذکر بدهم، چون سطح برآقش نور چراغ مطالعه بالای سرم را توی چشمم منعکس می‌کرد، اما فکر کردم شاید این فقط یک عادت عصبی و ناخودآگاه باشد، و اصلاً مسئله مهمی نیست که من بخواهم به یک غریبه تذکر بدهم.

به او اطمینان دادم: «من راحت هستم. هر چه می‌خواهید بپرسید. یا از هر روش روانکاوی که می‌خواهید استفاده کنید.»

او به نرمی گفت: «فقط بگذارید بدنتان شناور باشد. جاذبه‌ی دو درجه احساس سنگینی بهتان می‌دهد، نه؟ من خودم معمولاً تمام مدت می‌خوابم. شدت جاذبه خون را از توی مغز آدم بیرون می‌کشد، آدم را خواب آلود می‌کند. الآن باز هم دارند سرعت را بالاتر می‌برند. همه ما مجبوریم بخوابیم... خیلی سنگین می‌شویم... مجبوریم بخوابیم...»

دهانم را باز کردم که به او بگویم بهتر است ساعتش را کنار بگذارد، و گرنه آن جور که او داشت آن را می‌چرخاند از توی دستش پرت میشد بیرون. ولی به جای گفتن هر حرفی، خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم دکتر کاپک روی تخت آبی دیگر خوابیده بود. گفت: «سلام پسر جان. از دست آن کالسکه‌ی لعنتی خسته شدم و تصمیم گرفتم درازی بکشم و این فشار را روی تمام بدنم تقسیم کنم.»

«به جاذبه‌ی دو درجه برگشتیم؟»

«بله؟ اوه، بله! در دو درجه هستیم.»

«معذرت می‌خواهم که بیهوش شدم. چه مدت خواب بودم؟»

«اوه، نه زیاد. الآن حالت چطور است؟»

«عالیست. احساس می‌کنم خستگی‌ام کاملاً از بین رفته.»

«معمولاً این اثر را دارد. سرعت زیاد را می‌گویم. دلت می‌خواهد چند تا فیلم دیگر را ببینی؟»

«البته، اگر شما می‌گویید.»

«بسیار خوب.»

دستش را بلند کرد و اتاق تاریک شد.

خودم را آماده کرده بودم که باز هم عکس از مریخی‌ها نشانم بدهد. مصمم بودم که این بار وحشت نکنم. از هر چه بگذریم، من بارها مجبور شده بودم وانمود کنم که آن‌ها را نمی‌بینم، از یک فیلم که دیگر نمی‌ترسیدم. دفعه‌ی قبل فقط غافلگیر شده بودم.

دکتر فیلم‌هایی از مریخی‌ها، گاهی همراه بونفورت و گاهی بدون او، نشانم داد. من موفق شدم آن‌ها را بدون احساس ترس یا نفرت مطالعه کنم.

ناگهان متوجه شدم که دارم از تماشایشان لذت می‌برم!

فریادی از تعجب کشیدم و کاپک فیلم را متوقف کرد.

«مشکلی پیش آمده؟»

«دکتر، شما مرا هیپنوتیزم کردید!»

«خودت گفתי بکنم.»

«ولی آخر هیپنوتیزم روی من اثر نمی‌کند.»

«متأسفم که این را می‌شنوم.»

«اه... خوب، پس شما توانستید. من که احمق نیستم، دارم می‌بینم.»

و اضافه کردم: «چطور است دوباره آن فیلم را ببینیم؟ من هنوز هم باورم نمی‌شود.»

او تصویر را روشن کرد، و من تماشا می‌کردم و در حیرت بودم. اگر آدم بدون تعصب به مریخی‌ها نگاه می‌کرد اصلاً چندانش آور نبودند. حتی زشت هم نبودند. در واقع درست مثل مجسمه‌ی بودا ظرافت جالبی داشتند. درست است که آن‌ها از لحاظ ظاهری مثل انسان نبودند، ولی پرنده‌های بهشتی هم آدم نیستند، و پرنده‌های بهشتی دوست داشتنی‌ترین موجودات روی زمین هستند.

کم کم متوجه می‌شدم که حرکات دستهای کاذبشان می‌تواند خیلی پرمعنا باشد. حرکات ناشیانه‌شان درست مثل ابراز محبت یک توله سگ دست و پا چلفتی بود. حالا می‌فهمیدم که تمام عمرم از میان عینک نفرت و ترس به مریخی‌ها نگاه کرده بودم.

متفکرانه نتیجه گرفتم که وقت می‌برد تا به بوی بدشان عادت کنم، اما... و ناگهان متوجه شدم که دارم بویشان را احساس می‌کنم، آن بوی غیر قابل اشتباه را... و حتی یک ذره هم بدم نمی‌آید! در واقع خیلی هم خوشم می‌آمد.

با نگرانی گفتم: «دکتر، این دستگاه غیر از صدا و تصویر، بو را هم منتقل می‌کند، مگر نه؟»

«چی؟ گمان نکنم. نه، مطمئنم که نمی‌کند. آنجور دستگاه‌ها برای یک سفینه‌ی شخصی پارازیت زیادی به وجود می‌آورند.»

«ولی باید این طور باشد. من دارم به وضوح بویشان را احساس می‌کنم.»



او با کمی شرمندگی گفت: «اوه، بله. پسر، من یک کار کوچک با تو کردم که امیدوارم اسباب دردسری برایت نشود.»

«ببخشید؟»

«توی مدتی که داشتیم توی مغزت چرخ می‌زدیم متوجه شدم که بیشترین دلیل عصبی شدن تو از مریخی‌ها بوی بدن آنهاست. وقت نداشتم درمان اساسی‌ای بکنم، برای همین مجبور شدم سر هم بندی کنم. من از پنی، همان دختر کوچولویی که اینجا بود، خواستم شیشه‌ی عطرش را بهم قرض دهد. با عرض معذرت باید بگویم از حالا به بعد بوی مریخی‌ها برایت درست مثل بوی یک کاباره پاریسی خواهد بود! اگر وقت داشتیم یک بوی لطیف‌تر و معمولی‌تری برایت دست و پا می‌کردم، مثل بوی توت فرنگی یا کیک داغ. ولی مجبور شدم فی البداهه تصمیم بگیرم.»

بو کشیدم. بله، واقعاً هم شبیه یک عطر سنگین و گرانبه بود، و با وجود این، لعنت بر شیطان، بدون هیچ شکی بوی مریخی‌ها بود.

«ازش خوشم می‌آید.»

«دست خودت نیست.»

«ولی شما حتماً تمام بطری را خالی کردید توی این کابین. تمام اتاق بو می‌دهد.»

«نه، اصلاً. من فقط نیم ساعت پیش در بطری عطر را زیر دماغت تکان دادم و بعد بطری را به پنی پس دادم و او هم آن را برد.»

بو کشید و گفت: «من که بویی نمی‌فهمم. روی بطری نوشته بود «عشق بیشه». انگار مشک زیادی تویش کرده بودند. من پنی را متهم کردم که می‌خواهد حواس تمام خدمه را پرت کند، و او هم فقط بهم خندید.»

دستش را دراز کرد و نمایشگر را خاموش کرد: «به اندازه‌ی کافی از این‌ها تماشا کردیم. می‌خواهم کار مفیدتری برایت پیدا کنم.»

وقتی تصویر خاموش شد، بو هم از بین رفت، درست مثل آن دستگاه‌هایی که بو را هم پخش می‌کنند. مجبور شدم قبول کنم که فقط توی خیالم است. گرچه به عنوان یک هنرپیشه، ناخودآگاه این را می‌دانستم.

وقتی چند دقیقه بعد پنی به کابین برگشت، درست بوی مریخی‌ها را می‌داد.

من عاشق این بو شده بودم.

# فصل چهارم

تحصیلات من در همان کابین که اتاق مهمان آقای بونفورت بود، تا موقع انتقال ادامه پیدا کرد. به جز دفعاتی که هیپنوتیزم می‌شدم دیگر نخواهیدم، و انگار احتیاجی هم به خواب نداشتم. تمام مدت دکتر کاپک یا پنی کنارم بودند و کمکم می‌کردند. خوشبختانه بونفورت شاید بیشتر از هر مرد دیگری در تاریخ عکس و فیلم داشت، و ضمناً من از همکاری صادقانه‌ی نزدیک‌ترین کسانش هم برخوردار بودم. کار تمامی نداشت. مشکل اصلی این بود که ببینیم من تا چه حدی می‌توانم خودم را در قالب او دریاورم، چه در بیداری، و چه در هیپنوتیزم.

منی‌دانم از چه وقت دیگر از بونفورت بدم نیامد. کاپک به من اطمینان داده بود که موقع هیپنوتیزم هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرده است، و من هم حرفش را باور داشتم. من چنین چیزی از او نخواسته بودم، و مطمئن بودم که کاپک در مورد تعهدات اخلاقی یک پزشک و یک متخصص هیپنوتیزم درمانی خیلی وسواس دارد. ولی گمان می‌کنم این موضوع اجتناب ناپذیر بود. فکر می‌کنم حتی اگر مجبور شوم نقش جک ریپر<sup>۲۴</sup>، قاتل زنجیره‌ای را هم بازی کنم از او خوشم بیاید. اگر از این دید به آن نگاه کنید متوجه می‌شوید چه می‌گویم:

برای این که حقیقتاً نقشی را یاد بگیرید باید مدتی خود آن شخص بشوید. و آدم یا خودش را دوست دارد، یا خودکشی می‌کند. هیچ راه دیگری ندارد.

یک جمله حکیمانه‌ی قدیمی می‌گوید: «وقتی همه چیز را درک کنی، همه چیز را می‌بخشی.»

---

<sup>24</sup> Jack the Ripper، قاتل زنجیره‌ای که در دهه‌ی ۱۸۰۰ لندن را در وحشت فرو برده بود. او حداقل پنج زن را در لندن سر برید. ریپر، به معنای درنده و چاک دهنده است.

و من داشتم کم کم بونفورت را درک می‌کردم.

موقع انتقال، همان طور که داک قول داده بود مدتی در جاذبه‌ی یک درجه استراحت کردیم. توی این مدت در حالت بی وزنی نبودیم، چون تا جایی که من فهمیدم فضانورد‌ها ترجیح می‌دهند برای مدت‌های کوتاه موتورهای جت را خاموش نکنند. داک برای توضیح داد که سفینه در مدت استراحت با یک انحراف ۱۵۰ درجه دور خودش می‌چرخد. سفینه تمام مدت با سرعت در حرکت است و حس تعادل آدم را به کلی به هم می‌زند. این حالت اسمی داشت شبیه به «کوریولانوس». نمی‌دانم به «قانون کوریولیس» هم ربطی داشت یا نه.

تنها چیزی که من درباره سفینه‌های فضایی می‌دانم این است که آنهایی که از سطح زمین شروع به حرکت می‌کنند موشک واقعی هستند، اما فضانوردهایی مثل داک به خاطر جریان پرفشار گاز هیدروژن یا بخار آبی که با آن حرکت می‌کنند، به آن‌ها کتری می‌گویند. این مردان فضا، موشک را به عنوان سفینه‌ی اتمی واقعی قبول ندارند، گرچه که موتور آن‌ها هم با واکنش اتمی کار می‌کند. به عقیده آن‌ها فقط سفینه‌های دور بردی مثل تام پین سفینه فضایی واقعی هستند که موتورشان با استفاده از فرمول F برابر است با مجذور MC عمل می‌کند؛ یا شاید هم M برابر است با مجذور EC؟ خلاصه همان چیزی که اینشتین کشف کرد.

داک تمام سعیش را کرد که این چیزها را برای من توضیح بدهد، من هم قبول دارم که برای کسانی که این چیزها برایشان مهم است خیلی جالب است. ولی نمی‌فهمم چرا یک جنتلمن باید خودش را نگران این جور چیزها بکند. به نظر من هر دفعه که آن جوانک‌های دانشمند خط کش‌های محاسبه‌شان را بیرون می‌کشند زندگی را برای بقیه سخت‌تر می‌کنند. آخر چه اشکالی دارد بگذارند همه چیز به حال اولش باشد؟

در دو ساعتی که توی جاذبه‌ی یک درجه بودیم، مرا به کابین بونفورت منتقل کردند. من شروع کردم به پوشیدن لباس‌هایش، و تمرین کردن قیافه‌اش، و بقیه هم مراقب بودند مرا آقای بونفورت یا رئیس یا اگر دکتر کاپک بود، جوزف صدا کنند، البته قصدشان این بود که به من کمک کنند که به نقشم عادت کنم.

وقتی می‌گویم همه، منظورم همه به جز پنی است... او به هیچ وجه حاضر نبود مرا آقای بونفورت صدا کند. هر کمک دیگری از دستش بر می‌آمد کوتاه‌ی نمی‌کرد، ولی این یکی از تحملش خارج بود. مثل روز روشن بود که او منشی‌ای است که در سکوت عاشق رئیسش است، و با نفرتی عمیق و نامعقول، اما طبیعی، از من بیزار بود. ولی من نمی‌توانستم متقابلاً از او بیزار باشم. صادقانه دلم برایش می‌سوخت، هر چند که از رفتارش واقعاً دلخور می‌شدم.

حالا نوبت به اصطلاح «برنامه آزمایشی» بود، چون تمام کسانی که در تام پین بودند نمی‌دانستند که من بونفورت نیستم. دقیقاً نمی‌دانستم کدامشان از قضیه باخبر هستند، ولی فقط در حضور داک، پنی یا دکتر کاپک اجازه داشتم راحت باشم و اگر سؤالی داشتم پرسم. تقریباً مطمئن بودم که آقای واشنگتن<sup>۲۵</sup>، سرپرست کارمندان بونفورت می‌داند، ولی او هرگز چیزی بروز نمی‌داد. او یک دورگه‌ی میانسال و باریک و بلند بود، کم حرف، و با صورتی بی‌حالت درست مثل یک قدیس. دو نفر دیگر هم بودند که حتماً می‌دانستند، اما در تام پین نبودند. آن‌ها در سفینه‌ی تلاش مسئول عملیات پشتیبانی بودند، با رسانه‌ها در ارتباط بودند و گزارش‌های

روزانه را ارسال می کردند. نفر اول بیل کورپسمن<sup>۲۶</sup>، مسئول ارتباط با مطبوعات بود، و دومی راجر کلیفتون<sup>۲۷</sup> بود. نمی دانم شغل کلیفتون را چگونه توضیح بدهم. معاون سیاسی؟ اگر یادتان باشد وقتی بونفورت صدر اعظم بود، کلیفتون وزیر مشاور بود، ولی این هم زیاد چیزی را روشن نمی کند. بگذارید اینطوری بگویم که بونفورت خط مشی سیاسی را ارائه می داد، و کلیفتون پشتیبانی اش می کرد.

این گروه کوچک کسانی بودند که باید می دانستند. اگر کس دیگری هم می دانست کسی لازم ندیده بود به من بگوید. درست است که بقیه ی کارمندان بونفورت و تمام خدمه ی تام پین می دانستند که اتفاقات غیرمعمولی در جریان است، ولی لزوماً نمی دانستند که در چه موردی است. خیلی ها مرا در حال ورود به سفینه دیده بودند، اما در نقش بنی گری. دفعه ی بعد که مرا دیدند من بونفورت شده بودم.

یک نفر به فکرش رسیده بود تجهیزات واقعی گریم تهیه کند، اما من تقریباً از هیچ چیز استفاده نکردم. گریم از فاصله نزدیک دیده می شود، حتی پوست سیلیکونی را هم نمی شود دقیقاً به رنگ پوست درآورد. من به همین اکتفا کردم که رنگ پوستم را دو درجه پررنگ تر کنم، و از درون صورتش را به خود بگیرم. البته مجبور شدم مقدار زیادی از موهایم را فدا کنم، و دکتر کاپک هم ریشه هایشان را کشت. ناراحت نشدم. یک هنرپیشه همیشه می تواند از انواع کلاه گیس استفاده کند، و ضمناً من مطمئن بودم که این شغل آن قدر دستمزد خواهد داشت که اگر بخوایم بتوانم تا آخر عمر بازنشسته شوم.

از طرف دیگر، گاهی به طرز ناخوش آیندی احساس می کردم که زندگی ام زیاد هم طولانی نخواهد بود. چند تا ضرب المثل قدیمی هست درباره آدم هایی که زیادی می دانند و مرده هایی که حرف نمی زنند و این چیزها. اما صادقانه بگویم، کم کم داشتم به این گروه کوچک اعتماد می کردم. آن ها همه شان آدم های نازنینی بودند، که این موضوع هم مثل دیدن فیلم ها و شنیدن سخنرانی ها، مرا بیشتر با شخصیت بونفورت آشنا می کرد. من داشتم یاد می گرفتم که یک شخصیت سیاسی، یک مرد واحد نیست، بلکه یک گروه همفکر و هماهنگ است. اگر بونفورت خودش مرد نجیبی نبود، هرگز چنین گروهی دورش جمع نمی شدند.

زبان مریخی بزرگترین نگرانی ام بود. من مثل خیلی از هنرپیشه های دیگر به قدر کافی زبان های مریخ و زهره و مشتری و غیره را یاد گرفته بودم که بتوانم روی صحنه یا جلوی دوربین در هر نقشی بازی کنم. اما تلفظ آن حروف بی صدای جویده یا لرزان مریخی خیلی سخت است. فکر می کنم تارهای صوتی انسانها به اندازه حنجره ی مریخی ها قابل انعطاف نیست، و تازه، ترجمه ی آن ها هم به حروف ما، مثل «ککک» یا «ججج» یا «ررر» هیچ ربطی به صدای اصلیشان ندارد، مثلاً صدای «ججج» خیلی شبیه کلمه «چیر» در لهجه ی حومه ی نیویورک است.

خوشبختانه بونفورت استعداد زیادی در یادگیری زبان نداشت، در حالی که من توی این زمینه متخصص هستم. گوش های من به معنای واقعی می شنوند، من می توانم هر صدایی را تقلید کنم، از صدای یک اره برقی در حال کوبیدن میخ توی یک کنده درخت گرفته تا قد یک مرغ کرج که به لانه اش حمله شده باشد. من فقط می بایست همان مریخی ضعیفی را که بونفورت یاد گرفته بود یاد بگیرم. او خیلی سعی کرده بود تا بر

Bill Corpsman<sup>26</sup>

Roger Clifton<sup>27</sup>

بی‌استعدادی‌اش غلبه کند، و همه کلمات و عبارتهایی که یاد گرفته بود روی فیلم ضبط شده بود تا بتواند اشکالاتش را تمرین کند.

بنابراین من اشتباهات او را یاد می‌گرفتم. پروژکتور را به دفترش منتقل کرده بودند و پنی هم تمام مدت کنارم بود تا فیلم‌ها را مرتب کند و سؤال‌هایم را جواب دهد.

زبان‌های انسان‌ها از قدیم به چهار دسته تقسیم می‌شد، که الآن زبانهای بیگانه هم به آن‌ها اضافه شده است، زبان‌هایی که گاه مانند زبان ساکنین زهره برای هیچ مغز بشری قابل درک نیست. ولی خوشبختانه زبان مریخی کمی شبیه به زبان‌های زمینی است. زبان مریخی پایه، که زبان طبقه‌ی متوسطشان است، فقط از عبارتهای معین و خیلی محدودی تشکیل شده است، مانند سلام مریخی: «من شما را می‌بینم». ولی زبان مریخی بزرگان، از جملات ترکیبی ساخته شده، و خیلی پیشرفته است، طوری که برای هر یک از ظریف‌ترین تفاوت‌ها در نظام پیچیده‌ی پاداش‌ها و تنبیه‌ها و تعهدها و دین‌هایشان اصطلاح خاصی دارند. مریخی بزرگان خارج از توان بونفورت بود. به طوری که پنی برایم توضیح داد بونفورت به راحتی می‌توانست ردیفهای نقطه‌ای را که آن‌ها برای نوشتن استفاده می‌کردند بخواند، اما از زبان مریخی بزرگان فقط چند صد جمله‌ای را می‌توانست بگوید.

فقط خدا می‌داند که چقدر آن چند جمله‌ای را که یاد گرفته بود تمرین کردم!

فشار روحی روی پنی خیلی بیشتر از من بود. هم او و هم داک کمی مریخی بلد بودند، اما وظیفه‌ی سخت آموزش من به عهده‌ی پنی بود، چون داک مجبور بود بیشتر وقتش را در اتاق کنترل بگذراند. مرگ جاک کارش را سنگین‌تر کرده بود. چند میلیون مایل آخر سفر را در جاذبه‌ی یک درجه طی کردیم، که در این مدت او اصلاً پایین نیامد. من این مدت را با کمک پنی مشغول یاد گرفتن تشریفات بودم که برای مراسم فرزندخواندگی می‌بایست بلد باشم.

تازه تمرین نطقی را که طی آن عضویت لانه‌ی کککاه را قبول می‌کردم تمام کرده بودم، نطقی که در مضمون بی‌شبهت به سوگند پسرهای یهودی موقع قبول کردن وظایف مردانگی نیست، اما در کلمات درست به اندازه تک‌گویی هملت، ثابت و تغییرناپذیر است. آن را تمام و کمال، با تلفظ اشتباه بونفورت و آن تیک عصبی صورتش خواندم. وقتی به آخرش رسیدم، پرسیدم: «چطور بود؟»

پنی خیلی جدی جواب داد: «خوب بود.»

«مرسی، موفرفری.»

این عبارت را از فیلم‌های تمرین زبان بونفورت بلند کرده بودم. بونفورت وقتی سرخلق بود پنی را به این اسم صدا می‌زد، و کاملاً هم با شخصیتش جور بود.

«حق نداری مرا به این اسم صدا کنی!»

با حیرت واقعی نگاهش کردم، و همچنان در نقش بونفورت گفتم: «برای چی، پنی جانم؟»

«به این اسم هم حق نداری صدا بدهی کنی! تو که رئیس نیستی! تو قلابی هستی! تو... هنرپیشه‌ای!»

از جا پرید و با سرعت تا دورترین جایی که می‌توانست از من دور شد، که فقط تا در کابین بود. آن جا ایستاد. پشتش به من بود، با دستانش روی صورتش را پوشانده بود، و شانه‌هایش از هق هق گریه تکان می‌خورد.

با تلاش فوق العاده‌ای خودم را از شخصیت بونفورت بیرون کشیدم، شکمم را تو کشیدم، اجازه دادم صورت خودم خودش را نشان دهد، و با صدای خودم گفتم: «دوشیزه راسل!»

گریه‌اش قطع شد. به تندی چرخید، به من نگاه کرد، و دهانش باز ماند. همچنان با شخصیت خودم اضافه کردم: «برگردید اینجا و بنشینید.»

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد رد کند، اما انگار نظرش عوض شد، به آهستگی برگشت و نشست. دستانش را مطیعانه در دامنش گذاشته بود، اما صورتش صورت دختر بچه‌ای بود که به هیچ عنوان حاضر نیست کوتاه بیاید.

گذاشتم مدتی سکوت برقرار باشد، بعد با صدای آهسته‌ای گفتم: «بله، دوشیزه راسل. من یک هنرپیشه‌ام. ولی این دلیل می‌شود که شما به من توهین کنید؟»

او سرسختانه ساکت ماند.

«به عنوان یک هنرپیشه، من اینجا هستم برای این که کار یک هنرپیشه را انجام بدهم. شما می‌دانید چرا. این را هم می‌دانید که من را با کلک به اینجا آوردند. من اگر از ماهیت واقعی این شغل خبر داشتم، امکان نداشت آن را قبول کنم. من از این که مجبورم این کار را بکنم متنفرم، خیلی بیشتر از آنقدری که شما از این که من دارم این کار را می‌کنم متنفرید. چون با وجود اطمینان خوشبینانه کاپیتان برودبنت، من هیچ مطمئن نیستم که جان سالم بدر ببرم. راستش من علاقه‌ی خاصی به جانم دارم، آخر فقط همین یکی را دارم. در عین حال فکر می‌کنم بدانم چرا قبول کردن من این قدر برای شما سخت است. ولی آیا این دلیل می‌شود که شما کار من را سخت‌تر از همین که هست بکنید؟»

او من منی کرد. با تندی گفتم: «بلند حرف بزنید.»

«این کار درست نیست. تقلب است.»

آهی کشیدم و گفتم: «دقیقاً همین طور است. به علاوه کاری است که بدون حمایت بی قید و شرط بقیه‌ی اعضای گروه غیرممکن است. پس بیایید کاپیتان برودبنت را صدا کنیم و بهش بگوییم. بیایید همین جا انصراف بدهیم.»

وحشت زده سرش را بلند کرد و گفت: «اوه، نه! ما نمی‌توانیم همچین کاری بکنیم.»

«چرا نمی‌توانیم؟ بهتر است همین الان صرفنظر کنیم تا این که ادامه بدهیم و بعد خرابش کنیم. تحت این شرایط من به هیچ وجه نمی‌توانم نقشم را بازی کنم. بیایید به کاپیتان راستش را بگوییم.»

«ولی... ولی... ما مجبوریم این کار را ادامه بدهیم! مجبوریم.»

«چرا مجبوریم، دوشیزه راسل؟ به خاطر دلایل سیاسی؟ من کوچک‌ترین علاقه‌ای به سیاست ندارم، و فکر نمی‌کنم که شما هم علاقه‌ی چندانی داشته باشید. پس چرا مجبوریم؟»

«برای اینکه... برای این که او...»

بغض گلویش را گرفت و حرفش را برید.

از جایم بلند شدم، به طرفش رفتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم: «می‌دانم. برای این که اگر ما این کار را نکنیم، چیزی که او سال‌ها زحمت کشیده تا به وجود بیاورد از بین می‌رود. برای این که خودش نمی‌تواند این کار را بکند و دوستانش دارند سعی می‌کنند جایش را پر کنند. برای این که دوستانش به او وفادارند. برای این که شما به او وفادارید. با وجود همه این‌ها دیدن کس دیگری در جایی که حق اوست شما را ناراحت می‌کند. وانگهی، شما از شدت غصه و نگرانی برای او دارید دیوانه می‌شوید. اینطور نیست؟»

«بله.»

خیلی به زحمت صدایش را شنیدم.

دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و سرش را بلند کردم: «من می‌دانم چرا برای شما این قدر سخت است که وجود مرا این‌جا، در جای او، قبول کنید. شما عاشق او هستید. ولی من هم دارم تنها کمکی که از دستم برمی‌آید برایش انجام می‌دهم. لعنت بر شیطان، زن! مجبوری مثل آشغال با من رفتار کنی و کارم را ده برابر سخت‌تر کنی؟»

او حیرت زده به من نگاه کرد. یک لحظه فکر کردم چیزی نمانده است یک سیلی دریافت کنم. بعد با صدای بغض آلودی بریده بریده گفت: «معذرت می‌خواهم. خیلی خیلی معذرت می‌خواهم. دیگر تکرار نمی‌شود.»

چانه‌اش را رها کردم و با سرزندگی گفتم: «پس برگردیم سر کارمان.»

او حرکت نکرد: «آیا می‌توانید مرا ببخشید؟»

«چی؟ تو کاری نکردی که تو را ببخشم، پنی. فقط کمی کنترل خودت را از دست داده بودی چون دوستش داری و نگرانش هستی. حالا برگردیم سر کارمان. من باید کلمه به کلمه آن نطق را از بر شوم، و چند ساعت بیشتر وقت نداریم.»

فورا به نقشم برگشتم.

پنی یک حلقه فیلم را برداشت و پروژکتور را روشن کرد. یک بار تمرین نطق بونفورت را تماشا کردم، بعد صدای فیلم را قطع کردم و در حالیکه صدایم را، یعنی صدای خودش را، با تصویر تطبیق می‌دادم نطق را خواندم. پنی بهت زده از من به تصویر و از تصویر به من نگاه می‌کرد. نطق تمام شد، و خودم پروژکتور را خاموش کردم: «چطور بود؟»

«فوق العاده بود!»

با لبخند او، لبخند زدم: «مرسی، موفرفری.»

«قابلی نداشت... آقای بونفورت.»

دو ساعت بعد ما به محل قرارمان با سفینه‌ی تلاش رسیدیم.

به محض این که سفینه‌ی تلاش راجر کلیفتون و بیل کورپسمن را منتقل کرد داک آن‌ها را به کابین من آورد. هر دو را از روی عکس‌هایشان می‌شناختم. بلند شدم و گفتم: «سلام راج»<sup>۲۸</sup>. خوشحالم دوباره می‌بینمت، بیل.»

لحتم، به رسم این مردان فضا، دوستانه، ولی نه چندان گرم بود. یک سفر کوتاه به زمین صرفاً دو سه روز جدایی بود نه بیشتر. لنگ لنگان جلو رفتم و دستم را دراز کردم. سفینه داشت در مداری تنگ‌تر از مدار تلاش قرار می‌گرفت، و به همین دلیل با سرعت و جاذبه‌ی کمتری نسبت به قبل حرکت می‌کرد.

کلیفتون نگاه سریعی به سر تا پای من انداخت، بعد او هم نقشش را بازی کرد. سیگار برگش را از دهانش بیرون آورد، با من دست داد و با صدای آهسته‌ای گفت: «خوشحالم برگشتی، رئیس.»

او مرد ریزنقشی بود، میانسال با سری بی مو، و به نظر شبیه یک وکیل و یک پوکر باز خیلی خوب می‌آمد.

«توی این مدتی که من نبودم چیز مهمی پیش نیامده؟»

«نه، فقط همین خبرهای معمولی. پرونده را به پنی دادم.»

«خوبه.»

به طرف بیل کورپسمن چرخیدم و دستم را دراز کردم.

او دست نداد. در عوض دست‌هایش را به کمر زد و سوت بلندی کشید: «باور کردنی نیست! من واقعاً فکر می‌کنم شانس موفقیت‌مان خیلی است.»

از سر تا پای مرا با دقت نگاه کرد و ادامه داد: «یک چرخه بزن، اسمیز. راه برو. می‌خواهم راه رفتنت را ببینم.»

متوجه شدم که درست همان قدر دارم احساس عصبانیت می‌کنم که بونفورت در مقابل چنین گستاخی نابجایی احساس می‌کرد، و صد البته صورتم هم این را نشان داد. داک دستی به آستین کورپسمن زد و به سرعت گفت: «بسه، بیل. یادت هست چه قراری گذاشتیم؟»

کورپسمن جواب داد: «این قدر نترس! این اتفاق ضدصدا است. من فقط می‌خواهم مطمئن شوم که از عهده‌اش برمی‌آید. اسمیز، مریخی‌ات در چه وضعی است؟ می‌توانی نطق کنی؟»

من در جواب با یک صدای جیغ مانند، عبارتی چند سیلابی را به مریخی بزرگان بیان کردم که معنی کلی‌اش می‌شود: «ادب ایجاب می‌کند که یکی از ما اتاق را ترک کنیم». ولی در واقع معنی‌اش خیلی بیشتر از این است، چون معمولاً این مبارزه طلبی به محکوم به مرگ شدن تمام لانه یکی از طرفین منجر می‌شود.

فکر نمی‌کنم کورپسمن متوجه معنی‌اش شد، چون خنده‌ای کرد و گفت: «مثل این که باید اعتراف کنم که کارت خیلی خوب است، اسمیز.»



ولی داک متوجه معنی جمله شده بود. بازوی کورپسمن را گرفت و گفت: «بیل، بهت گفتم بس کن. این سفینه‌ی من است و من دستور می‌دهم. از اینجا به بعد هر ثانیه‌اش را باید نقش بازی کنیم.»

کلیفتون اضافه کرد: «به حرفش گوش کن، بیل. خودت می‌دانی که توافق کردیم که این تنها راهش است. وگرنه ممکن است یکیمان بند را آب بدهیم.»

کورپسمن نگاه سریعی به او کرد، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت: «خیلی خب، خیلی خب. من فقط می‌خواستم مطمئن بشوم. بالاخره فکرش از من بود.»

لبخند موری تحویل من داد و گفت: «روزتان بخیر، آقای بونفورت. خوشحالم که برگشتید.»

روی کلمه «آقای» تأکید محسوسی کرد، ولی من جواب دادم: «من هم خوشحالم، بیل. قبل از آن که فرود بیاییم چیز خاصی هست که لازم باشد من بدانم؟»

«گمان نکنم. غیر از همان کنفرانس مطبوعاتی توی گوارد سیتی، بعد از مراسم.»

حواسم بود که از گوشه‌ی چشم مراقب است ببیند من چه عکس العملی نشان می‌دهم.

با حرکت سر تأیید کردم: «بسیار خوب.»

داک با عجله گفت: «می‌گویم، راج، قضیه این کنفرانس چیست؟ حتماً لازم است؟ تو اجازه‌اش را دادی؟»

کورپسمن رو به کلیفتون کرد و ادامه داد: «قبل از آن که جناب خلبان جوش بیاورد می‌خواستم اضافه کنم که می‌توانم خودم کنفرانس را برگزار کنم و به خبرنگارها بگویم رئیس بعد از مراسم دچار لارنژیت شده، یا این که محدودش کنیم به سؤالات کتبی که قبل از مراسم کپی‌شان را بهمان بدهند و من در طول مدت مراسم جواب‌ها را برایش می‌نویسم. از این فاصله این قدر صدا و تصویرش خوب است که من پیشنهاد می‌کنم ریسکش را قبول کنیم. نظر خودتان چیست، آقای... بونفورت؟ فکر می‌کنید از عهده‌اش برمی‌آید؟»

«من که مشکلی ندارم، بیل.»

داشتم فکر می‌کردم اگر بتوانم بدون اشتباه مریخی‌ها را از سر بگذرانم، بعد از آن با کمال میل حاضرم برای یک مشت خبرنگار انسانی تا هر وقت دلشان بخواهد حتی فی البداهه حرف بزنم. به سبک حرف زدن بونفورت کاملاً مسلط شده بودم، و سیاست‌ها و گرایش‌هایش را هم دست کم به طور تقریبی درک کرده بودم، ضمن آن که لزومی نداشت جواب دقیقی بدهم.

اما کلیفتون به نظر نگران می‌آمد. قبل از آن که بتواند چیزی بگوید بلندگوی سفینه فریاد کشید: «از کاپیتان تقاضا می‌شود به کابین کنترل بیاید. چهار دقیقه به حرکت داریم.»

داک به سرعت گفت: «خودتان ترتیبش را بدهید. من باید بروم این گاری را راه بیندازم. آن بالا هیچ کس را جز اپشتاین ندارم.»

و به طرف در دوید.

کورپسمن صدا زد: «هی، کاپیتان! می‌خواستم بهت بگویم که...»

و بدون این که خداحافظی کند دنبال داک از اتاق بیرون رفت.

راجر کلیفتون در را که کورپسمن باز گذاشته بود بست، برگشت، و به آهستگی گفت: «دلت می‌خواهد ریسک این کنفرانس را قبول کنی؟»

«این به شما مربوط می‌شود. من فقط کارم را انجام می‌دهم.»

«هوم... پس من ترجیح می‌دهم ریسک کنیم، به شرط این که از روش سؤال‌های کتبی استفاده کنیم. ولی قبل از آن که سر جلسه بروی خودم جواب‌های بیل را کنترل می‌کنم.»

«بسیار خوب.»

بعد اضافه کردم: «اگر بتوانید راهی پیدا کنید که جواب‌ها را ده دقیقه زودتر به دستم برسانید دیگر مشکلی نخواهم داشت. من خیلی سریع یاد می‌گیرم.»

او نگاه دقیقی به من انداخت: «کاملاً مشخص است... رئیس. باشد، جواب‌ها را به پنی می‌دهم که بلافاصله بعد از مراسم فرزندخواندگی بهت برساند. بعد می‌توانی به بهانه دستشویی عذرخواهی کنی و هر چند دقیقه‌ای که لازم بود آن جا بمانی.»

«فکر خوبی است.»

«درسته. اه... باید اعتراف کنم حالا که تو را دیدم حالم خیلی بهتر شده. کاری هست که من بتوانم برایت بکنم؟»

«فکر نمی‌کنم، راج... چرا، هست. هیچ خبری از... او نداری؟»

«او؟ او... خب، هم بله و هم نه. او هنوز در گودارد سیتی است، از این نظر مطمئن هستیم. او را از مریخ خارج نکرده‌اند، و حتی به بیرون شهر هم نبرده‌اند. اگر هم چنین قصدی داشتند ما راه‌های خروجی شهر را بستیم.»

«گودارد سیتی؟ آن جا که شهر بزرگی نیست، هست؟ جمعیتش که بیشتر از صد هزار نفر نیست؟ پس چرا نمی‌توانید پیدایش کنید؟ مشکلاتان چیست؟»

«مشکل اینجاست که ما جرأت نداریم اعتراف کنیم که تو را... منظورم این است که او را دزدیده‌اند. بعد از این که مراسم تمام شد، تو را قایم می‌کنیم و دزدی را اعلام می‌کنیم و وانمود می‌کنیم که درست بعد از مراسم این اتفاق افتاده. آن وقت می‌توانیم وجب به وجب شهر را بگردیم. مسئولین شهر همگی گماشته‌های حزب بشریت هستند، اما وقتی مراسم تمام بشود، مجبور می‌شوند همکاری کنند. می‌توانی مطمئن باشی که همکاریشان صد در صد خالصانه خواهد بود، چون حاضرند هر کاری بکنند تا او را پیدا کنند، وگرنه تمام لانه ککاکه گرال حمله می‌کنند و برای پیدا کردن برادرخوانده‌شان شهر را نابود می‌کنند.»

«اوه. من هنوز خیلی کم درباره‌ی آداب و رسوم و روانشناسی مریخی می‌دانم.»

«ما همه همین طوریم.»

«راج... از کجا مطمئنید که او هنوز زنده است؟ مگر با کشتن او منظورشان خیلی راحت‌تر و بی‌خطرتر عملی نمی‌شود؟»

با دلشوره یادم افتاده بود که اگر آدم به قدر کافی سنگدل باشد به چه راحتی می‌توان از شر یک جسد خلاص شد.

«می‌فهمم منظورت چیست. ولی این هم برمی‌گردد به عقاید مریخی درباره‌ی رسوم».

او کلمه مریخی‌اش را گفت.

«مردن تنها دلیل موجه برای ادا نکردن دین است. اگر او کشته بشود، آن‌ها او را بعد از مرگش به فرزندخواندگی قبول می‌کنند، و تازه بعد تمام لانه و حتی تمام لانه‌های مریخ راه می‌افتند که انتقامش را بگیرند. برای آن‌ها هیچ اهمیتی ندارد که تمام نژاد بشر بمیرند یا کشته شوند، اما این که یک انسان کشته شود برای این که نتواند در مراسم فرزندخواندگی شرکت کند، برای آن‌ها در حکم توهین به مقدسات است. بعضی وقتها عکس العمل یک مریخی در یک موقعیت آن قدر غیرارادی است که خیال می‌کنی فقط غریزه است. درحالی که این طور نیست. آن‌ها به طرز باورنکردنی‌ای باهوش هستند. ولی گاهی واقعاً کارهای جنون‌آمیزی می‌کنند.»

اخمی کرد و ادامه داد: «بعضی وقتها آرزو می‌کنم کاش هیچ وقت از ساسکس بیرون نیامده بودم.»

بوق اخطار وادارمان کرد به طرف تخت‌هایمان بدویم و صحبت همین جا قطع شد. داک عمداً همه چیز را ثانیه به ثانیه زمانبندی کرده بود، به طوری که وقتی که سفینه در حالت بی وزنی قرار گرفت، شاتل گودارد سیتی منتظرمان بود. هر پنج نفرمان پایین رفتیم، و هر پنج صندلی سفینه را پر کردیم، که این هم از پیش برنامه‌ریزی شده بود، چون نماینده‌ی امپراطوری در مریخ خبر داده بود که می‌خواهد با سفینه به استقبال من بیاید، و داک برای منصرف کردنش پیغام داده بود که گروه ما به همه صندلی‌ها احتیاج دارد.

در مدتی که فرود می‌آمدیم می‌خواستیم سطح مریخ را بهتر تماشا کنم، چون در سفینه تام پین فقط نگاه گذرایی از پنجره‌ی کابین کنترل انداخته بودم. آقای بونفورت بارها به مریخ آمده بود و نمی‌بایست مثل توریست‌ها زیادی اشتیاق نشان دهد. ولی باز هم نتوانستم درست تماشا کنم. خلبان سفینه را تا وقتی که به جو برخورد نکردیم نچرخاند، و آن وقت هم من مشغول پوشیدن ماسک اکسیژنم بودم.

آن ماسک مریخی مزخرف تقریباً کارمان را ساخت. من اصلاً طرز کارش را نمی‌دانستم و موردی هم پیش نیامده بود که تمرین کنم، چون داک به فکرش نرسیده بود، و من هم فکر نکرده بودم که ممکن است مشکل خاصی داشته باشد. یکی دو باری لباس فضانوردی و ماسک فضایی پوشیده بودم و خیال می‌کردم که این هم از همان قبیل باشد. ولی نبود. دستگاهی که بونفورت استفاده می‌کرد یک مدل میتسویشی بدون دهنی بود، که هوا را مستقیماً داخل بینی تنظیم می‌کرد، با یک گیره بینی، دوتا توپی کوچک که توی سوراخهای بینی فرو می‌رفت، و لوله‌هایی که از توپی‌ها بیرون می‌آمد و از زیر گوش رد می‌شد و به تلمبه‌ای پشت گردن وصل می‌شد. قبول دارم که وقتی به آن عادت کنید دستگاه بسیار خوبی است، چون در حال پوشیدنش می‌توانید هم حرف بزنید و هم بخورید و هم بیاشامید و هم هر کار دیگری بکنید، اما من یکی ترجیح می‌دهم یک دندانساز هر دو دستش را با هم توی دهنم بکند، تا این که از این ماسک استفاده کنم.

مشکل اساسی‌اش این است که تمام مدت باید حواستان به عضلات تنفسی عقب دهانتان باشد، وگرنه درست مثل کتری آب جوش نفتستان سوت میکشد، چون موجود مزخرف با تشخیص اختلاف فشار عمل می‌کند. خوشبختانه وقتی همه ماسک‌هایمان را پوشیدیم، خلبان فشار هوای سفینه را مطابق فشار هوای مریخ

کرد، و این کار بیست دقیقه به من فرصت داد که به ماسکم عادت کنم. به مدت چند لحظه واقعاً ترسیده بودم که به خاطر یک دستگاه کوچک مسخره کار را خراب کنم. ولی به خودم یادآوری کردم که صدها بار این ماسک را پوشیده‌ام و درست همان قدر به آن عادت دارم که به مسواکم. خیلی زود این را باور کردم.

داک موفق شده بود جلوی گپ خصوصی یک ساعته توی سفینه را با نماینده امپراطوری بگیرد، اما نمی‌توانست به کلی از او اجتناب کند. نماینده در فرودگاه به استقبال ما آمده بود. زمانبندی فوق‌العاده محدودمان کمک کرد که مجبور نشویم با اشخاص دیگری روبرو بشویم، چون من باید فوراً به شهر مریخی می‌رفتم. به نظر منطقی، اما عجیب می‌نمود که در بین مریخی‌ها جایم امن‌تر از بین هم‌نوعان خودم باشد.

عجیب‌تر از آن این بود که من روی مریخ بودم.

# فصل پنجم

جناب نماینده بوتروید<sup>۱</sup> طبعاً گماشته‌ی حزب بشریت بود، درست مثل تمام کارمندانش، به جز آن‌ها که کارمندان غیرنظامی و فنی بودند. اما داک به من گفته بود که به احتمال شصت به چهل بوتروید هیچ دخالتی در دزدیده شدن بونفورت ندارد. به نظر داک او صادق اما احمق بود. ضمن آن که داک و راج کلیفتون هیچ کدام فکر نمی‌کردند که صدراعظم کیروگا<sup>۲</sup> هم در قضیه دست داشته باشد. به نظر آن‌ها موضوع مربوط به یک گروه مخفی تروریست در حزب بشریت بود که اسم خودشان را اکشنیست<sup>۳</sup> گذاشته بودند، و این گروه مخفی را هم مربوط به یک سری مردان خیلی محترم و خیلی پولدار می‌دانستند که سود عظیمی از این کار به جیب می‌زدند.

ولی به محض این که فرود آمدیم چیزی دیدیم که باعث شد من شک کنم که رفیق بوتروید آن قدری که داک خیال می‌کرد صادق و احمق باشد. موضوع خیلی کوچکی بود، اما از آن موضوعات کوچکی که می‌تواند نقشه‌ای مثل نقشه‌ی ما را نقش بر آب کند. از آن جایی که من یک مهمان خیلی مهم محسوب می‌شدم جناب نماینده خودش به ملاقاتم آمده بود، و در عین حال، از آن جایی که فقط یکی از نمایندگان معمولی مجلس بودم که به طور خصوصی هم سفر می‌کردم مراسم استقبال رسمی به عمل نیامد. جناب نماینده کسی را همراه نیاورده بود مگر معاونش، و یک دختر بچه حدوداً پانزده ساله.

من او را از روی عکس‌هایش می‌شناختم، و خیلی چیزها هم درباره‌اش می‌دانستم. راج و پنی با دقت او را برایم تشریح کرده بودند. با او دست دادم، احوال سینوزیتش را پرسیدم، به خاطر سفر دلچسب قبلی‌ام از او

---

<sup>1</sup> Boothroyd

<sup>2</sup> Quiroga

<sup>3</sup> Actionist

تشکر کردم. با معاونش هم با آن لحن گرم و صمیمی که خاص بونفورت بود صحبت کردم. بعد به طرف خانم جوان چرخیدم. می‌دانستم که بوتروید بچه دارد، و این که یکی از بچه‌هایش دختری در همین حدود سنی است. ولی نمی‌دانستم، و شاید راج و پنی هم نمی‌دانستند، که قبلاً او را دیده‌ام یا نه.

خود بوتروید نجاتم داد: «فکر نمی‌کنم تا حالا دخترم، دیردر<sup>۴</sup> را ملاقات کرده باشید. اصرار داشت که بیاید و شما را ببیند.»

من در هیچ عکسی بونفورت را در حال صحبت با یک دختر جوان ندیده بودم، بنابراین فقط می‌بایست بونفورت باشم، یک مرد بیوه‌ی پنجاه و چند ساله که نه فرزندی داشت و نه برادرزاده‌ای، و به احتمال زیاد تجربه‌ای هم در برخورد با دخترهای نوجوان نداشت، اما در برخورد با غریبه‌ها از هر نوعی، خبره بود. پس طوری با او رفتار کردم که انگار دو برابر سن واقعی‌اش را دارد، و وانمود کردم که دستش را می‌بوسم. دخترک با شادی سرخ شد.

بوتروید با مهربانی پدرا نه‌ای گفت: «خوب، بپرس، عزیزم. ممکن است شانس دیگری پیدا نکنی.»

دخترک سرخ‌تر شد و گفت: «بینشید قربان، ممکن است امضایتان را به من بدهید؟ دخترهای مدرسه ما کلکسیون امضا جمع می‌کنند. من امضای آقای کیروگا را دارم، و باید مال شما را هم داشته باشم.» و کتاب کوچکی را که پشت سرش نگه داشته بود جلو آورد.

احساسم درست مثل راننده‌ای بود که گواهینامه‌اش را ازش خواسته‌اند، که در خانه توی جیب آن یکی شلوارش است. من خیلی سخت کار کرده بودم، اما به فکرم هم نرسیده بود که ممکن است مجبور بشوم امضای بونفورت را جعل کنم. لعنت بر شیطان، آخر در دو روز و نصفی که نمی‌شود فکر همه چیز را کرد!

اما برای بونفورت مطلقاً غیرممکن بود که چنین درخواستی را رد کند، و من بونفورت بودم. با خوشرویی لبخند زدم و گفتم: «پس مال آقای کیروگا را داری؟»

«بله قربان.»

«فقط امضایش را؟»

«بله... بالایش نوشته: "با بهترین آرزوها."»

چشمکی به بوتروید زدم: «فقط بهترین آرزوها؟ من برای خانم‌های جوان به کمتر از عشق رضایت نمی‌دهم. بگذار بهت بگویم چکار می‌خواهم بکنم...»

کتابچه‌اش را گرفتم و نگاهی به صفحه‌هایش انداختم.

داک با اضطراب گفت: «رئیس، وقتان خیلی کم است.»

بدون این که سرم را بلند کنم گفتم: «آرام باش. تمام ملت مریخ هم اگر لازم بشود می‌توانند منتظر یک خانم جوان بشوند.»

---

Deirdre<sup>4</sup>

کتاب را به پنی دادم: «ممکن است اندازه این کتاب را یادداشت کنی؟ بعد هم یادم بینداز یک عکس امضا شده مناسب برای این خانم جوان بفرستم.»

«چشم، آقای بونفورت.»

«نظر شما چیست، دوشیزه دیردر؟»

«فوق العاده است!»

«خوبه. متشکرم که ازم خواستید. کاپیتان، حالا می‌توانیم برویم. جناب نماینده، آن ماشین ماست؟»  
جناب نماینده سری تکان داد و با کنایه گفت: «بله آقای بونفورت. متأسفانه فکر می‌کنم شما کاری کردید که یکی از اعضای خانواده‌ی خود من به حزب شما بپیوندد. کارتان زیاد جوانمردانه نبود، نه؟ استفاده از بچه‌های معصوم، بله؟»

«تا درسی باشد برای شما که دیگر او را به دوستان ناباب معرفی نکنید. درسته دوشیزه دیردر؟»  
دوباره دست دادم و ادامه دادم: «متشکرم که به استقبالمان آمدید، جناب نماینده. می‌بخشید که ما کمی عجله داریم.»

«خواهش می‌کنم. باعث خوشوقتی من بود.»

«متشکرم، آقای بونفورت.»

«خواهش می‌کنم، عزیزم.»

به آهستگی چرخیدم تا حرکاتم در فیلم به نظر تند و عصبی نیاید. دور تا دورمان پر از عکاس و فیلمبردار و خبرنگار بود. بیل خبرنگارها را دور نگه داشته بود. در حالی به طرف ماشین می‌رفتیم دستی تکان داد و گفت: «بعداً می‌بینمتان، رئیس.»

و دوباره برگشت تا با یکی از خبرنگارها صحبت کند. راج، داک و پنی دنبال من وارد ماشین شدند. جمعیت معمول یک فرودگاه فضایی هم دور و برمان بودند، نه به اندازه‌ی یک فرودگاه زمینی، ولی کم هم نبودند. اگر بوتروید مرا به عنوان بونفورت می‌پذیرفت، دیگر نگران دیگران نبودم. گرچه به طور حتم چند نفری حضور داشتند که می‌دانستند که من بونفورت نیستم.

اما من خودم را بابت آن چند نفر هم نگران نکردم. آن‌ها نمی‌توانستند بدون لو دادن خودشان برای ما دردسری ایجاد کنند.

ماشین یک رولز خارجی با فشار هوای تنظیم شده بود، اما من ماسکم را برنداشتم چون بقیه هم مال خودشان را برنداشتند. من روی صندلی دست راستی نشستم، راج کنارم نشست و پنی کنار او نشست. داک هم روی یکی از صندلی‌های تاشو نشست و پاهای درازش را دور پایه‌های آن پیچید. راننده از دیواره بین اتاقک‌ها نگاهی به عقب انداخت و ماشین را روشن کرد.

راج زیر لب گفت: «توی فرودگاه یک لحظه نگران شدم.»

«هیچ دلیلی ندارد نگران شوی. حالا خواهش می‌کنم اجازه بدهید همگی ساکت باشیم. من می‌خواهم نطقم را مرور کنم.»

در واقع می‌خواستم زل بزنم و مناظر مریخی را تماشا کنم. نطقم را بدون جا انداختن حتی یک واو از بر بودم. راننده ما را از حاشیه‌ی شمالی فرودگاه و از کنار چندین شهر عبور می‌داد. تابلوهای زیادی را توانستم بخوانم: «شرکت تجاری ورویج، شعبه مریخی شرکت دایانا، شرکت سه سیاره و شرکت مواد شیمیایی ای. جی. فاربن. در میان عابرین پیاده تقریباً به اندازه آدم‌ها، مریخی دیده می‌شد. ما آدم‌های زمینی خیال می‌کنیم که مریخی‌ها با سرعت حلزون حرکت می‌کنند، همین‌طور هم هست، ولی فقط روی جاذبه‌ی زیاد سیاره‌ی ما. در دنیای خودشان به راحتی قلوه سنگی که روی آب قل بخورد روی زمین سر می‌خورند.

دست راست به طرف جنوب، بعد از دشت صاف فرودگاه، کانال بزرگ مریخ در افقی که خیلی به نظر نزدیک می‌رسید ناپدید می‌شد، و ساحل آن طرفش هم دیده نمی‌شد. درست مقابل ما شهر افسانه‌ای لانه‌ی کککاه بود. من به آن خیره شده بودم، و داشتم با تمام وجود از ظرافت بی‌نظیر آن لذت می‌بردم، که داک ناگهان حرکتی کرد.

مدتی بود که ترافیک بیرون شهر را پشت سر گذاشته بودیم، اما یک ماشین روبرویمان بود که داشت به طرف ما می‌آمد. من آن را دیده بودم، ولی توجهی بهش نکرده بودم.

اما داک احتمالاً تمام مدت نگران و عصبی، گوش به زنگ خطر بود. وقتی ماشین دیگر کاملاً به نزدیکی ما رسید، داک با یک حرکت دیوارهای را که ما را از راننده جدا کرده بود پایین آورد، خودش را روی گردن راننده انداخت و فرمان را چسبید. ماشین به طرف راست کشیده شد و به زحمت از بغل ماشین دیگر رد شد، بعد به طرف چپ کشیده شد و به زحمت تعادلش را روی جاده حفظ کرد. خطر از بیخ گوشمان گذشته بود، چون از دشت مسطح گذشته بودیم و اینجا جاده درست لب کانال کشیده شده بود.

یکی دو روز پیش از آن در هتل آیزنهاور من نتوانسته بودم کمک چندانی به داک بکنم، اما آن موقع من مسلح نبودم و انتظار خطر را هم نداشتم. این بار من باز هم مسلح نبودم، حتی نیش زهرآلودی هم نداشتم، اما عکس‌العمل کمی بهتر از دفعه قبل بود.

به جلو خم شدم، بازوی چپم را دور گردن راننده انداختم، و شست دست راستم را میان دنده‌هایش فرو کردم: «تکان بخوری کارت تمام است!»

صدا، صدای صدقه‌رمان فیلم «جتلمن طبقه دوم» بود، جمله هم از دیالوگ‌های او بود.

زندانی من ساکت و بی حرکت نشست.

داک به سرعت گفت: «راج، ببین چکار دارند می‌کنند؟»

کلیفتون به عقب نگاه کرد و جواب داد: «دارند دور می‌زنند.»

داک گفت: «خیلی خوب رئیس. هفت تیرت را روی این یارو نگه دار تا من بروم جلو.»

همان‌طور که حرف می‌زد داشت می‌رفت جلو، که با در نظر گرفتن پاهای درازش و ماشین کوچک و شلوغ کار سختی هم بود. بالاخره روی صندلی نشست و با شادی گفت: «هیچ شیء چرخ داری در دنیا نمی‌تواند به پای یک رولز توی چنین جاده صافی برسد.»



و با یک حرکت او ماشین به جلو جهید.

«حالا چی، راج؟»

«همین الآن دور زدند.»

«بسیار خوب. ببینم، با این موجود چکار کنیم؟ پرتش کنیم بیرون؟»

قربانی من جینی کشید و گفت: «من هیچ کاری نکردم!»

شصتم را محکم‌تر فشار دادم و ساکت شد.

داک بدون این که نگاهش را از جاده برگیرد تأیید کرد: «درسته، هیچ کاری نکردی. فقط سعی کردی یک تصادف کوچولو درست کنی، همین قدر که آقای بونفورت دیر به فرارش برسد. اگر من متوجه نشده بودم که برای آسان کردن کارت داری سرعتت را کم می‌کنی، شاید موفق هم می‌شدی. می‌ترسیدی، نه؟»

یک پیچ ملایم را طوری رد کرد که فریاد تایرها درآمد و ژيروسکوپ پدر خودش را درآورد تا ماشین را روی زمین نگه داشت.

«وضعیت چطور است، راج؟»

«منصرف شدند.»

«خب...»

داک سرعتش را کم نکرد. حاضرم شرط ببندم که بالای سیصد کیلومتر در ساعت داشتیم می‌رفتیم.

«نمی‌دانم با وجود یکی از افراد خودشان، سعی می‌کنند ماشینمان را بمباران کنند یا نه؟ نظر خودت چیست، پسر؟ فکر می‌کنی برایشان ارزش زنده ماندن داشته باشی یا نه؟»

«من نمی‌دانم درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی! به خاطر این کارت توی دردمر می‌افتی!»

«جدا؟ با شهادت چهار نفر آدم محترم در مقابل زندانی باسابقه‌ای مثل تو؟ یا شاید هم تو تبعیدی نیستی؟ به هر صورت آقای بونفورت ترجیح می‌دهند من راننده‌شان باشم، بنابراین طبیعتاً تو با کمال میل این لطف را در حق آقای بونفورت انجام دادی.»

ماشین روی آن جاده که به صافی آینه بود با چیزی حدوداً به بزرگی یک کرم برخورد کرد، و من و راننده تقریباً از سقف به بیرون پرتاب شدیم.

«آقای بونفورت!»

قربانی من طوری این کلمه را به زبان آورد که انگار فحش می‌داد.

داک تا چند ثانیه ساکت بود. بالاخره گفت: «فکر نمی‌کنم درست باشد که این یکی را بیرون بیندازیم، رئیس. فکر می‌کنم بهتر باشد شما را پیاده کنیم، بعد این را به یک جای ساکت ببریم. گمانم اگر مجبورش کنیم حرف بزنند.»

راننده سعی کرد خودش را از چنگ من خلاص کند. فشار بازویم را دور گردنش بیشتر کردم و دوباره شستم را در پهلویش فرو کردم. شاید احساس شست دست آدم زیاد هم شبیه به نوک لوله‌ی تپانچه نباشد، ولی کی به این چیزهایش کار دارد؟ راننده راحت سر جایش نشست و با دلخوری گفت: «شما جرأت نمی‌کنید به من دارو تزریق کنید.»

داک با لحن وحشت زده‌ای گفت: «دارو؟ معلوم است که همچین کاری نمی‌کنیم! این کار غیرقانونی است. پنی جانم، یک سنجاق دم دستت هست؟»

«سنجاق؟ بله، البته، داک.»

پنی به نظر متعجب می‌آمد، ولی من واقعاً متعجب بودم. گرچه او به نظر ترسیده نمی‌آمد، ولی من خیلی ترسیده بودم.

«خوبه. ببینم پسر جان، تا حالا هیچ وقت کسی یک سوزن کوچولو زیر ناخن‌هایت فرو کرده؟ می‌گویند این کار می‌تواند حتی فرمان سکوت هیپنوتیزمی را هم بشکند. انگار مستقیماً روی ناخودآگاه آدم اثر می‌گذارد، یا یک همچین چیزهایی. تنها مشکل این جاست که بیمار سر و صداهای خیلی ناخوشایندی تولید می‌کند. برای همین ما می‌خواهیم بپریمت پشت تپه‌های ماسه‌ای که سر و صدایت مزاحم کسی جز عقرب‌های بیابانی نشود. بعد از آن که حرف زدی، گوش کن، این جایش از همه جالب‌تر است! بعد از آن که حرف زدی، ما آزادت می‌کنیم. هیچ کاری باهات نداریم. ولت می‌کنیم برگردی به شهر. اما! خوب گوش کن! اگر واقعاً پسر خوبی باشی و همکاری کنی یک جایزه هم می‌گیری. جایزه‌ات هم این است که برای سفر برگشتت ماسکت را هم بهت می‌دهیم.»

داک ساکت شد. به مدت چند لحظه جز صدای ناله رد شدن هوای رقیق مریخ از روی سقف هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. یک موجود انسانی روی مریخ، اگر در وضعیت جسمانی خوبی باشد، می‌تواند تا حدود دویست یارد بدون ماسک اکسیژن راه برود. یادم می‌آید جایی خواندم که مردی موفق شد نیم مایل راه برود تا این که بالاخره مرد. نگاهی به کیلومتر شمار انداختم و دیدم حدود بیست و سه کیلومتر از گودارد سیتی دور شده‌ایم.

زندانی خیلی شمرده گفت: «راست می‌گویم. من هیچی نمی‌دانم. فقط به من پول دادند که با ماشین تصادف کنم.»

«ما سعی می‌کنیم حافظه‌ات را یواش یواش برگردانیم.»

دروازه‌های شهر مریخی درست جلوی ما بودند. داک سرعت را پایین آورد: «شما این جا پیاده می‌شوید، رئیس. راج، هفت تیرت را در بیاور و زندانی را از رئیس تحویل بگیر.»

«باشه، داک.»

راج نزدیک من خزید و زندانی را تحویل گرفت، یعنی با همان شست دست. من خودم را عقب کشیدم. داک ترمز کرد و درست جلوی دروازه نگه داشت.

با خوشی گفت: «چهار دقیقه وقت داری. این ماشین جداً عالی است. کاش مال من بود. راج، یک کمی برو عقب، من جای تکان خوردن ندارم.»

کلیفتون خودش را عقب کشید، و داک با مهارت تمام لبه‌ی دستش را به کنار گردن راننده کوبید. مرد درجا بیهوش شد.

«تا شما بروید تو این ساکت نگهش می‌دارد. نمی‌شد ریسک کنیم که درست زیر دماغ لانه سروصدا کند. بیایید ببینیم چقدر وقت داریم.»

همه نگاه کردیم. من تقریباً سه دقیقه و نیم تا آخرین مهلت وقت داشتم.

«باید دقیقاً سر ساعت بروی تو، می‌فهمی؟ نه قبل از آن، نه بعد از آن، درست سر ساعت.»

من و کلیفتون همزمان پاسخ دادیم: «درسته.»

«سی ثانیه را می‌گذاریم برای بالا رفتن از شیب جلوی دروازه. با این سه دقیقه‌ای که زیادی داری می‌خواهی چکار کنی؟»

آهی کشیدم و گفتم: «فقط می‌خواهم سعی کنم دل و جرأت‌م را جمع کنم.»

«دل و جرأت‌ت سر جایش است. توی فرودگاه کارت عالی بود. خوشحال باش، مرد. دو ساعت دیگر می‌توانی برگردی خانه، و دستمزدت هم سر به فلک می‌زند. این پرده‌ی آخر است.»

«امیدوارم همین طور باشد. روزهای خیلی سختی بود. اه... داک؟»

«بله؟»

«یک دقیقه میایی؟»

از ماشین پیاده شدم و به او اشاره کردم چند قدمی همراهم بیاید.

«اگر آن تو اشتباه کنم... چه اتفاقی می‌افتد؟»

«چی؟»

داک اول با تعجب به من نگاه کرد، بعد به خنده افتاد.

«تو اشتباه نمی‌کنی. پنی می‌گوید نطق و جواب‌هایت را کلمه به کلمه از بر هستی.»

«بله، ولی فرض کنیم یک اشتباه کوچک بکنم؟»

«نمی‌کنی. می‌دانم چه احساسی داری. من هم اولین باری که به تنهایی فرود آمدم همین احساس را داشتم. ولی وقتی شروع کردم این قدر سرم شلوغ شد که اصلاً فرصت نداشتم اشتباه کنم.»

کلیفتون که صدایش توی هوای رقیق ضعیف شده بود، از توی ماشین صدا زد: «داک! حواست به وقت هست؟»

«هنوز کلی وقت داریم. الآن کارمان تمام می‌شود.»

«آقای بونفورت!»

صدای پنی بود. به طرف ماشین برگشتم. پیاده شد و دستش را دراز کرد: «موفق باشید، آقای بونفورت.»

«متشکرم، پنی.»

راج با من دست داد، و داک محکم به شانهام کوبید: «سی و پنج ثانیه مانده. بهتر است راه بیفتی.»  
سرم را تکان دادم و شروع به بالا رفتن از شیب کردم. احتمالاً درست یکی دو ثانیه به وقت تعیین شده به بالاترین نقطه رسیدم، چون به محض رسیدنم دروازه‌ها باز شد. نفس عمیقی کشیدم و به آن ماسک مزاحم لعنت فرستادم.

و بعد قدم به صحنه گذاشتم.

هیچ فرقی نمی‌کند چند هزار بار این کار را کرده باشی، اولین شب هر نمایشی که باشد، آن لحظه‌ای که پرده بالا می‌رود و قدم به صحنه می‌گذاری، نفس در سینه‌ات حبس می‌شود و حس می‌کنی قلبت دارد از جا کنده می‌شود. درست است که نقشت را از حفظ هستی. درست است که از مدیر برنامه خواسته‌ای که تماشاچی‌ها را بشمارد. درست است که قبلاً هزار بار این کار را کرده‌ای. هیچ فرقی نمی‌کند. آن لحظه‌ای که برای اولین بار وارد صحنه می‌شوی، تمام نگاه‌ها به تو دوخته شده است، همه منتظر هستند یک چیزی بگویی، منتظر هستند یک کاری بکنی، منتظر هستند نقشت را شروع کنی، مرد، در بند بند وجودت احساس می‌کنی. برای همین است که توی تئاتر همیشه یک نفر را دارند که کلمه اول دیالوگ‌ها را یاد هنرپیشه‌ها بیندازد.

من سرم را بلند کردم و تماشاچی‌هایم را دیدم، و دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم. برای اولین بار در طول سی سال بازیگری دچار ترس از صحنه شده بودم.

تا چشم کار می‌کرد ساکنین لانه ایستاده بودند. راه بازی جلوی من بود، که هزاران نفر دو طرف آن درست مثل دسته‌های مارچوبه به هم چسبیده بودند. می‌دانستم که اولین کاری که باید بکنم این است که با قدم‌های آهسته از میان آن راه بروم، تا انتهای دیگرش که به شیب دیگری می‌رسید که به طرف لانه‌ی داخلی سررازی می‌شد.

اما حتی تکان هم نمی‌توانستم بخورم.

به خودم گفتم: «ببین، پسر، تو جان جوزف بونفورت هستی. تا حالا صد بار به اینجا آمده‌ای. این مردم دوستان تو هستند. تو این جایی چون دلت می‌خواهد اینجا باشی، چون این‌ها دلشان می‌خواهد تو این‌جا باشی. پس راه بیفت. مارش بزنی که عروس می‌آید!»

کم‌کم دوباره احساس کردم که بونفورت هستم. من عمو جو بونفورت بودم که مصمم بودم این کار را به نحو احسن انجام بدهم، برای آسایش و افتخار مردم خودم و سیاره‌ام، و برای دوستان مریخی‌ام. نفس عمیقی کشیدم و یک قدم برداشتم.

همان نفس عمیق بود که به دادم رسید. چون باعث شد آن بوی بهشتی به دماغم بخورد. بوی هزاران هزار مریخی که چسبیده به هم، پیش رویم ایستاده بودند، به نظر من درست مثل این بود که یک نفر یک جعبه پر از شیشه‌های عشق بیشه را انداخته و شکسته باشد. من طوری مطمئن بودم که دارم بویش را حس می‌کنم که بی‌اختیار به عقب نگاه کردم تا پنی را ببینم. می‌توانستم دست گرمش را در دستم احساس کنم.

لنگ لنگان به راه افتادم. سعی می‌کردم سرعتم نزدیک به سرعت یک مریخی روی سیاره‌ی خودش باشد. جمعیت پشت سر من بسته می‌شد. گاهی هم بچه‌ها از بزرگترهایشان جدا می‌شدند و جلوی من می‌دویدند. منظورم از «بچه‌ها» آن مریخی‌هایی است که تازه فیزیون را گذرانده‌اند، و هیکل و قدشان حدود نصف یک مریخی بالغ است. آن‌ها هیچ وقت از لانه خارج نمی‌شوند، برای همین است که ما اغلب فراموش می‌کنیم که مریخی‌های کوچک هم وجود دارند. بعد از فیزیون پنج سال طول می‌کشد تا یک مریخی به اندازه‌ی کاملش برسد، مغزش کاملاً بازسازی شود، و تمام حافظه‌اش برگردد. در طول این مدت تحول، او درست مثل یک آدم عقب افتاده است. بازسازی ژنها و جریان احیاء بعد از فیزیون مدت طولانی‌ای آن‌ها را از اجتماع دور نگه می‌دارد. یکی از فیلم‌های بونفورت سخنرانی‌ای در همین زمینه بود، که همراهش هم چند تا فیلمبرداری ناشیانه از بچه مریخی‌ها بود.

بچه‌ها، که فقط موجودات بی مغز و سنگولی هستند، از قانون رسومات و هر چه که به آن مربوط می‌شود مستثنی هستند. ولی همه دوستشان دارند.

دو تا از بچه‌ها که از بقیه کوچکتر بودند و به نظر من عین هم بودند، از بین جمعیت بیرون پریدند و بی حرکت جلوی من ایستادند، درست مثل یک توله سگ خنگ وسط ترافیک. یا می‌بایست بایستم، یا زیرشان بگیرم.

پس ایستادم. آن‌ها نزدیک‌تر آمدند و راه مرا به کلی بستند، و در حالی که بی وقفه با هم حرف می‌زدند، شروع به در آوردن دست‌های کاذب کردند. حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را هم نمی‌فهمیدم. آن‌ها به سرعت به لباسم دست می‌کشیدند و دست‌های مار ماندشان را در جیب آستینم فرو می‌کردند.

جمعیت به حدی به هم فشرده بود که نمی‌توانستم بچه‌ها را دور بزنم. میان دو انتخاب سخت گیر کرده بودم. از یک طرف بچه‌ها به قدری بانمک بودند که دلم می‌خواست بینم جایی توی جیبم شکلات پیدا می‌شود یا نه، و از طرف دیگر که خیلی هم مهم‌تر بود، می‌دانستم که زمان مراسم فرزندخواندگی درست به دقت زمان یک باله برنامه ریزی شده است. اگر فوراً راه نمی‌افتادم مرتکب همان گناهی می‌شدم که اولین بار خود کککاه گرال پسر مرتکب آن شده بود.

اما بچه‌ها به هیچ وجه قصد نداشتند از سر راهم کنار بروند. بکیشان ساعت مرا پیدا کرده بود.

آهی کشیدم و عطرشان تقریباً مدهوشم کرد. بعد با خودم شرطی بستم. شرط بستم که ناز و نوازش بچه‌ها یک غریزه‌ی بین‌المللی است که حتی بر تمام آداب و رسوم مریخی هم ارجحیت دارد. روی یک زانو نشستم تا هم قد بچه‌ها شوم، و چند دقیقه‌ای با آن‌ها بازی کردم، نوازششان کردم و دستم را به پوست عجیبشان کشیدم.

بعد از جا بلند شدم و با احتیاط گفتم: «دیگر کافی است. من باید بروم.»

این چند کلمه قسمت بزرگی از تمام دانش زبان مریخی من بود.

بچه‌ها به من آویزان شدند ولی من با دقت و ملایمت آن‌ها را کنار زدم و به سرعت راه افتادم تا وقت از دست رفته را جبران کنم. هیچ عصای مریخی پشتم را سوراخ نکرد. در دل دعا کردم که تخلفم از اصولشان به حد مجازات مرگ نرسیده باشد. به شیبی رسیدم که وارد لانه‌ی داخلی می‌شد، و به طرف پایین رفتم.

این ردیف ستاره‌ای که میبینید مراسم فرزندخواندگی را نشان می‌دهد. چرا؟ برای این که این مراسم فقط مخصوص اعضای لانه کککاه است. برای این که یک مسئله‌ی خانوادگی است.

از این دید قضاوت کنید: «یک مسیحی پیرو فرقه مورمون ممکن است دوستان زیادی داشته باشد که مورمون نباشند، ولی آیا این دوستی دلیل می‌شود که دوستانش وارد معبد سالت لیک سیتی بشوند؟ این اتفاق تا حالا نیفتاده است و بعد از این هم نخواهد افتاد. مریخی‌ها آزادانه بین لانه‌های همدیگر رفت و آمد می‌کنند، اما یک مریخی فقط وارد لانه‌ی داخلی خانواده‌ی خودش می‌شود. من همان قدر حق دارم جزئیات مراسم را تعریف کنم که عضو قسم خورده یک گروه مخفی می‌تواند جزئیات تشریفاتشان را خارج از گروه تعریف کند.

کل مطلب اصلاً مهم نیست، چون در تمام لانه‌ها به یک شکل برگزار می‌شود، همان طور که نقش من درست مثل نقش داوطلب‌های دیگر بود. ضامن من کککاه نریاش، که قدیمی‌ترین دوست مریخی بونفورت بود، جلوی در به استقبال آمد و با عصایش تهدیدم کرد. من قاطعانه از او خواستم که اگر خطایی مرتکب شده‌ام فوراً مرا بکشد. راستش را بخواهم بگویم من او را نشناختم، حتی با وجود این که عکسش را دیده بودم. ولی حتماً خودش بود، چون رسم این بود.

وقتی به این شکل نشان دادم که به تمام رسومشان پایبند هستم، به من اجازه دادند که وارد شوم. ریاش در تمام قسمت‌ها مرا راهنمایی کرد؛ از من سؤال می‌کردند و من جواب می‌دادم. هر یک کلمه، هر یک حرکت، درست مثل یک نمایش باستانی چینی طبق برنامه‌ریزی و تغییرناپذیر بود، و گرنه من به هیچ عنوان از عهده‌اش برنمی‌آمدم. بیشتر اوقات نمی‌دانستم آن‌ها چه می‌گویند، و نصف اوقات هم جواب‌های خودم را نمی‌فهمیدم. فقط کلمات راهنما و جواب‌ها را می‌دانستم. نور کم مورد علاقه‌ی مریخی‌ها هم کارم را سخت‌تر کرده بود. مثل یک موش کور کورمال کورمال راه می‌رفتم.

من یک بار پیش از مرگ هاک مانتل، مدت کوتاهی بعد از این که کر شده بود، با او بازی کرده بودم. الحق که هنرپیشه‌ی واقعی او بود! او حتی از سمعک هم نمی‌توانست استفاده کند چون هشتم گوشش از بین رفته بود. گاهی می‌توانست با لبخوانی جواب بدهد، ولی این کار همیشه ممکن نیست. کاری که او کرد این بود که خودش نمایش را کارگردانی کرد و ثانیه به ثانیه‌اش را زمانبندی کرد. من به چشم خودم دیدم که او جمله‌ای را می‌گفت، راه می‌افتاد که برود، و بعد برمی‌گشت و با خشونت به جمله‌ای جواب می‌داد که اصلاً نشنیده بود. فقط و فقط با کمک زمانبندی دقیق.

این کار هم مثل آن بود. من نقش خودم را کامل بلد بودم و آن را بازی می‌کردم. اگر آن‌ها خراب می‌کردند، مشکل خودشان بود.

ولی چیزی که بدجوری روی روحیه‌ام اثر گذاشته بود آن عصاهای مریخی بود که تمام مدت به طرفم نشانده رفته بود. مرتب به خودم می‌گفتم به خاطر یک کلمه اشتباه که مرا نمی‌کشند، آخر من فقط یک بشر بیچاره‌ی خنگ هستم، و حداقل کاری که ممکن است بکنند این است که به خاطر این که سعی خودم را کرده‌ام قبولم کنند. ولی نمی‌توانستم حرف خودم را باور کنم.

بعد از مدتی که به نظر چندین روز می‌رسید، غذا خوردیم. گرچه که در حقیقت این طور نبود، چون تمام مراسم دقیقاً یک نهم مدت گردش وضعی مریخ طول می‌کشد. نمی‌دانم چی خوردیم، و شاید هم بهتر باشد که ندانم. به هر حال مسموم نشدم.

بعد از آن ریش سفیدها نطق کردند، من در جواب آن‌ها نطق کردم، و آن‌ها اسم جدیدم و عصایم را به من دادند. از آن لحظه من یک مریخی بودم.

نمی‌دانستم از عصا چطور باید استفاده کنم، و اسمم هم بیشتر مثل چک چک شیر خراب بشکه بود، ولی از آن ثانیه به بعد این اسم رسمی من روی مریخ بود و من رسماً از برادران قدیمی‌ترین و اشرافی‌ترین خاندان روی مریخ به حساب می‌آمدم، آن هم درست پنجاه و دو ساعت بعد از آن که یک زمینی با خریدن مشروبی برای یک غریبه در بار کازامانیانا آخرین نیم ایمپریالش را سرمایه‌گذاری کرد تا بلکه برایش شانس بیاورد. گمانم این ثابت می‌کند که آدم نباید با غریبه‌ها حرف بزند.

با حداکثر سرعتی که ممکن بود از آن جا بیرون آمدم. داک نطقی برایم نوشته بود که با آن یک دلیل مؤدبانه برای خداحافظی ارائه بدهم، و آن‌ها هم گذاشتند بروم. درست مثل مردی که توی انجمن بانوان خیر سخنانی کند دستپاچه شده بودم، چون این بار دیگر آداب برنامه‌ریزی شده‌ای نبود که راهنمایی‌ام کند. می‌خواهم بگویم که حتی احوالپرسی‌های خودمانی مریخی‌ها هم با یک سری حاشیه‌روی‌ها و تشریفات دقیق انجام می‌شد که من هنوز بلد نبودم. بنابراین فقط نطقم را یکسره خواندم و زدم بیرون. ریاش و یک ریش سفید دیگر همراهم آمدند، و من وسط راه خطر کردم و با دو تا بچه دیگر بازی کردم. شاید هم همان دو تای قبلی بودند. وقتی به دروازه رسیدم دو مریخی با انگلیسی جیغ ماندی خداحافظی کردند و گذاشتند تنها بیرون بیایم. دروازه پشت سرم بسته شد و من بالاخره توانستم قلبم را که مدتی بود توی حلقم آمده بود فرو بدهم.

رولز همان جا که مرا پیاده کرده بودند منتظرم بود. به سرعت از شیب پایین رفتم، در باز شد و با تعجب دیدم فقط پنی توی ماشین است. ولی ناراحت نشدم. با خوشی گفتم: «سلام موفر فری! من موفق شدم!»

«می‌دانستم موفق می‌شوی.»

با عصایم به جای شمشیر سلام نظامی دادم و گفتم: «از این به بعد دوستانم مرا کککاه ججججج صدا می‌کنند!»

پنی با دستپاچگی گفت: «مواظب آن عصا باش!»

روی صندلی جلو کنارش نشستم و پرسیدم: «تو بلدی چطور باید از این استفاده کرد؟»

داختم نسبت به تنش چند ساعت اخیر واکنش نشان می‌دادم. به حد مرگ خسته، ولی شنگول بودم. دلم سه تا نوشیدنی پشت سر هم و یک استیک چاق و چله می‌خواست. بعد هم بنشینم و منتظر نظر منتقدین بشوم.»

«نه، نمی‌دانم. ولی خواهش می‌کنم مواظب باش.»

«گمانم تنها کاری که باید بکنی این است که اینجا را فشار بدهی.»

همین کار را کردم و یک سوراخ دو اینچی تمیز توی شیشه جلوی ماشین درست شد، و تنظیم فشار هوای ماشین از کار افتاد.

پنی وحشت زده نفسش را حبس کرد. گفتم: «وای، معذرت می‌خواهم. می‌گذارمش کنار تا وقتی که داک یادم بدهد.»

پنی آب دهانش را قورت داد و گفت: «اشکالی ندارد. فقط مواظب باش رو به کدام طرف می‌گیری.»

ماشین را روشن کرد، و من متوجه شدم که داک تنها کسی نیست که با آن سرعت رانندگی می‌کند.

باد از سوراخی که من توی شیشه درست کرده بودم صفرکشان به داخل می‌آمد. گفتم: «چه عجله‌ای داری؟ من وقت لازم دارم که جواب‌هایم را برای کنفرانس مطبوعاتی تمرین کنم. جواب‌ها را آوردی؟ اصلاً بقیه کجا هستند؟»

راننده‌ای که زندانی کرده بودیم را به کلی فراموش کرده بودم. در واقع از لحظه‌ای که دروازه باز شده بود دیگر به او فکر نکرده بودم.

«نه، نیاوردم. بقیه هم نتوانستند بیایند.»

«پنی، موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟»

داشتم به این فکر می‌کردم چقدر احتمال دارد که بتوانم بدون راهنمایی از عهده‌ی کنفرانس مطبوعاتی بریبایم. شاید می‌توانستم کمی درباره مراسم بهشان بگویم. درباره این یکی می‌توانستم راست بگویم.

«موضوع، آقای بونفورت است... پیدایش کردند.»



# فصل ششم

تا آن لحظه توجهی نکرده بودم که پنی حتی یک بار هم مرا آقای بونفورت صدا نکرده بود. مسلم است که نمی‌توانست چنین کاری بکند، چون من دیگر او نبودم. من دوباره لاری اسمیز بودم، جوان هنرپیشه‌ای که استخدام شده بود تا جای او را پر کند.

با آسودگی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم: «پس بالاخره تمام شد... و ما هم موفق شدیم.»

احساس می‌کردم بار عظیمی از روی دوشم برداشته شده است. تا وقتی که برداشته نشده بود نفهمیده بودم که چقدر سنگین است. حتی پای «لنگم» هم دیگر درد نمی‌کرد. دستم را دراز کردم و روی دست پنی روی فرمان گذاشتم و با صدای خودم گفتم: «خوشحالم که تمام شد. ولی دلم برای تنگ می‌شود، رفیق. هنرپیشه‌ی خیلی خوبی بودی. ولی حتی بهترین نمایش‌ها هم تمام می‌شوند و گروه از هم می‌پاشد. امیدوارم دوباره ببینمت.»

«من هم امیدوارم.»

«لابد داک یک مسخره بازی دیگر سوار کرده که مرا مخفی کند و یواشکی سوار تام بین کند؟»

«نمی‌دانم.»

صدایش عجیب بود. به سرعت نگاهش کردم و دیدم دارد گریه می‌کند. قلبم به تپش افتاد. پنی گریه می‌کند؟ به خاطر رفتن من؟ نمی‌توانستم باور کنم و در عین حال دلم می‌خواست باور کنم. حقیقت تلخ زندگی من این است که با وجود صورت جذاب و رفتار آقا منشان‌ام، زن‌ها خیلی راحت در مقابلم مقاومت می‌کنند. برای پنی هم که به نظرم از همه راحت‌تر آمده بود.

به سرعت گفتم: «پنی، چرا گریه می‌کنی عزیزم؟ می‌ترسم تصادف کنیم.»

«دست خودم نیست.»

«پس بگو چرا گریه می‌کنی. چی شده؟ تو فقط گفتی او را پیدا کردید. چیز دیگری نگفتی.»

ناگهان حدسی وحشتناک ولی منطقی به ذهنم رسید: «او که زنده بود... نبود؟»

«بله... زنده است... ولی... او، نمی‌دانی چه بلایی به سرش آورده‌اند!»

به شدت به حق افتاد و من مجبور شدم فرمان را بگیرم.

فوراً خودش را آرام کرد: «ببخشید.»

«می‌خواهی من رانندگی کنم؟»

«من حالم خوبه. به علاوه تو بلد نیستی... منظورم این است که قرار نیست بلد باشی.»

«مزخرف نگو. من بلدم و دیگر مهم نیست که...»

ناگهان متوجه شدم که ممکن است هنوز مهم باشد، و حرفم را بریدم. اگر بلایی که به سر بونفورت آورده بودند جوری بود که معلوم می‌شد، نمی‌توانست پانزده دقیقه بعد از مراسم لانه کککاه، با آن قیافه خودش را در ملاء عام نشان دهد. شاید مجبور می‌شدم در آن کنفرانس مطبوعاتی شرکت کنم و علناً سوار سفینه شوم، و بونفورت را یواشکی سوار کنند. خوب، باشد، این فقط در حکم آنکور بود.

«پنی، داک و راج می‌خواهند من یک‌کم دیگر نقش بازی کنم؟ بروم برای خبرنگارها بازی کنم؟ یا نه؟»

«نمی‌دانم. وقت نشد تصمیم بگیریم.»

داشتیم به حاشیه‌ی دشت نزدیک می‌شدیم، و گنبدهای شیشه‌ای عظیم گودارد سیتی از دور دیده می‌شد.

«پنی، سرعتت را کم کن و مثل آدم حرف بزن. من باید بدانم چی شده.»

راننده حرف زده بود. نپرسیدم که از سوزن استفاده شده بود یا نه. بعد او را آزاد کرده بودند که برگردد ولی ماسکش را ازش نگرفته بودند. بقیه با حداکثر سرعت با رانندگی داک به گودارد سیتی برگشته بودند. شانس آورده بودم که همراهشان نبودم. فضانورها فقط باید سفینه فضایی برانند.

آنها به آدرسی که راننده گفته بود رفته بودند، در بخش قدیمی شهر زیر گنبد اصلی. تا جایی که من فهمیدم از آن جور لایبرنت‌های هزارتویی است که از زمان فنیقی‌ها نزدیک هر اسکله‌ای پیدا می‌شود، جای تبعیدی‌ها، دزدها، ولگردها و هر آشغالی که فکرش را بکنید. جایی که حتی پلیس‌ها هم دو نفری از آن جا رد می‌شوند.

اطلاعاتی که به زور از راننده گرفته بودند درست ولی چند دقیقه‌ای دیر بود. مشخص بود که زندانی در این اتاق بوده است، چون یک تخت آن جا بود که به نظر می‌آمد یک هفته، تمام مدت کسی رویش خوابیده بوده است، و یک قوری قهوه که هنوز داغ بود. روی یک طاقچه لای یک حوله هم یک دست دندان مصنوعی بود که کلیفتون تأیید کرده بود که مال بونفورت است. ولی هیچ اثری از خود بونفورت یا آدم رباها نبود.

آنها اتاق را ترک کرده بودند و تصمیم گرفته بودند همان نقشه‌ی اولیه را دنبال کنند. یعنی ادعا کنند که آدم ربایی درست بعد از مراسم اتفاق افتاده است، و بوتروید را با تهدید به درخواست کمک از لانه‌ی کککاه تحت فشار بگذارند. ولی قبل از آن که از بخش قدیمی بیرون بیایند بونفورت را پیدا کرده بودند. خیلی ساده توی خیابان به او برخورد کرده بودند. یک آدم بدبخت و ژولیده با ریش یک هفته‌ای، کثیف و سردرگم. مردها او را شناخته بودند، ولی پنی او را شناخته بود و مجبورشان کرده بود بایستند.

پنی وقتی به اینجا رسید دوباره به گریه افتاد، و نزدیک بود با یک تریلی تصادف کنیم.

نتیجه گیری منطقی این بود که یاروهای توی ماشین دومی که قرار بود با ما تصادف کنند، ماجرا را گزارش داده بودند، و رهبران ناشناس حریف نتیجه گرفته بودند که آدم ربایی دیگر فایده‌ای برایشان ندارد. با وجود تمام بحث‌هایی که در این مورد کرده بودیم باز هم تعجب کردم که چرا خیلی ساده او را نکشتمند. تا مدتها بعد نفهمیدم که کاری که آن‌ها کرده بودند خیلی زیرکانه‌تر از کشتن او بود. خیلی بیشتر به نفعشان بود، و خیلی بیرحمانه‌تر از یک آدمکشی معمولی بود.

پرسیدم: «او الان کجاست؟»

«داک او را به هتل فضانوردان در گنبد شماره سه برد.»

«ما هم داریم می‌رویم آن جا؟»

«نمی‌دانم. راج فقط گفت بیایم دنبال تو و هر سه‌شان فوراً از در عقبی هتل رفتند تو. اوه، نه، فکر نمی‌کنم بتوانیم به آن جا برویم. نمی‌دانم چکار باید بکنیم.»

«پنی، ماشین را نگه دار.»

«چی؟»

«این ماشین حتماً یک تلفن دارد. تا وقتی نفهمیم چکار باید بکنیم، یا چکار می‌توانیم بکنیم، یک قدم هم حرکت نمی‌کنیم. فقط از یک چیز مطمئنم. من تا وقتی که داک یا راج تصمیم نگرفتند که باید غیب بشوم نقشم را حفظ می‌کنم. یک نفر باید با خبرنگارها حرف بزند. یک نفر باید علناً سوار تام پین بشود. مطمئنی که هیچ جوری نمی‌شود تر و تمیزش کرد که سوار تام پین بشود؟»

«چی؟ نه، نه، به هیچ وجه. تو او را ندیدی.»

«ندیدم، ولی حرفت را قبول می‌کنم. بسیار خوب، پنی، من دوباره آقای بونفورت هستم و تو هم منشی من هستی. بهتر است کارمان را درست انجام بدهیم.»

«بله... آقای بونفورت.»

«حالا ممکن است سعی کنی با تلفن با کاپیتان برودبنت تماس بگیری؟»

توی ماشین نتوانستیم راهنمای تلفن پیدا کنیم و پنی مجبور شد از طریق اطلاعات تلفن شماره را پیدا کند، ولی بالاخره موفق شد با پانسیون فضانوردان تماس بگیرد. صدای هر دو طرف را می‌شنیدم: «باشگاه خلبان‌ها، من خانم کلی<sup>۱</sup> هستم.

پنی دستش را روی میکروفون گذاشت: «اسمم را بگوییم؟»

«راستش را بگو. ما چیزی برای مخفی کردن نداریم.»

پنی خیلی جدی گفت: «من منشی آقای بونفورت هستم. خلبان ایشان آن جا هستند؟ کاپیتان برودبنت.»

«میشناسمش، عزیزم.»

و فریاد زد: «هی، هیشکی ندیده داک کجا رفت؟»

و بعد از مکثی جواب داد: «به اتاقش رفته. دارم بهش خبر می‌دهم.»

چند ثانیه بعد پنی گفت: «کاپیتان؟ رئیس می‌خواهد باهات صحبت کند.»

و تلفن را به من داد.

«رئیس هستم، داک.»

«اوه. شما کجا هستید... رئیس؟»

«هنوز توی ماشین هستیم. پنی آمد دنبالم. داک، درباره‌ی کنفرانس مطبوعاتی، کجا برگزار می‌شود؟»

داک مکث کرد، و بعد گفت: «خوشحالم که تماس گرفتید، رئیس. یک... تغییر جزئی به وجود آمده.»

«بله، پنی بهم گفت. زیاد هم ناراحت نشدم. یک کمی خسته‌ام. داک، تصمیم گرفتم امشب روی زمین

نمانم. این پا خیلی دارد اذیتم می‌کند، و دلم لک زده برای یک استراحت واقعی توی حالت بی‌وزنی.»

من از حالت بی‌وزنی بیزار بودم ولی بونفورت خیلی ازش خوشش می‌آمد.

«می‌شود تو یا راج مراتب عذرخواهی مرا به جناب نماینده برسانید؟»

«ترتیب همه چیز را می‌دهیم، قربان.»

«خوبه. تا کی می‌توانی یک سفینه برایم پیدا کنی؟»

«سفینه‌ی پیکسی<sup>۲</sup> هنوز در اختیار شماست، قربان. اگر به طرف دروازه‌ی شماره ۳ بروید، من تلفن می‌کنم

که یک ماشین فرودگاه بیاید جلویتان.»

«بسیار خوب، تمام.»

«تمام، قربان.»

---

<sup>1</sup> Kelly

<sup>2</sup> Pixie

تلفن را به پنی پس دادم که سر جایش بگذارد، و گفتم: «موفرری، نمی‌دانم کسی به این تلفن گوش می‌کرده یا نه، یا اصلاً تمام این ماشین میکروفون دارد یا نه. در هر دو صورت آن‌ها دو چیز را ممکن است فهمیده باشند. این که داک الآن کجاست و از این طریق، این که او کجاست، و دو، این که حرکت بعدی من چیست. این چیزی را به فکر تو نمی‌اندازد؟»

پنی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد دفترچه یادداشت منشی‌اش را بیرون کشید و تویش نوشت: «بیاید از شر ماشین خلاص شویم.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم، بعد دفترچه را گرفتم و نوشتم: «تا دروازه‌ی شماره ۳ چقدر راه است؟» او جواب داد: «پیاده راحت می‌شود رفت.»

در سکوت از ماشین پیاده شدیم و آن را پشت سر گذاشتیم. وقتی می‌خواستیم پارک کنیم پنی وارد پارکینگ دفتر مدیر یکی از انبارهای اطراف جاده شده بود. احتمالاً به موقعش آن را برمی‌گرداندند سر جایش، ولی این چیزهای کوچک دیگر اهمیتی نداشت.

پنجاه یاردی راه رفته بودیم که من ناگهان ایستادم. یک جای کار اشکال داشت. مسلماً به هوا مربوط نمی‌شد. هوا ملایم بود و آفتاب توی آسمان ارغوانی رنگ مریخ می‌درخشید. ماشین‌ها و عابرین پیاده ظاهراً هیچ توجهی به ما نداشتند، یا لاقلاً فقط به زن جوان زیبایی که همراه من بود توجه می‌کردند، نه به من. با همه‌ی این‌ها من مضطرب بودم.

«موضوع چیست، رئیس؟»

«چی؟ همین است! موضوع همین است!»

«ببخشید قربان؟»

«من الآن «رئیس» نیستم. یواشکی در رفتن جزو خصوصیات رئیس نیست. ما برمی‌گردیم، پنی.»

پنی بحث نکرد، فقط دنبال من به ماشین برگشت. این بار من روی صندلی عقب نشستم، قیافه متشخصی به خودم گرفتم، و اجازه دادم پنی مرا تا دروازه شماره ۳ ببرد.

این همان دروازه‌ای نبود که از آن وارد شده بودیم. حدس می‌زنم داک به این دلیل آن را انتخاب کرده بود که بیشتر برای انتقال بار بود تا مسافر. پنی بدون هیچ توجهی به علائم رولز را مستقیماً تا جلوی دروازه برد. یک مأمور پلیس فرودگاه سعی کرد جلویش را بگیرد. پنی فقط با سردترین لحن ممکن جواب داد: «ماشین آقای بونفورت است. و ممکن است به دفتر جناب نماینده خبر بدهید که بیایند و ماشین را تحویل بگیرند؟»

مأمور پلیس با دستپاچگی نگاهی به عقب ماشین انداخت، مرا شناخت، سلام نظامی داد و اجازه داد رد شویم. در جوابش دوستانه دستی تکان دادم و او در را برایم باز کرد و عذرخواهانه گفت: «جناب ستوان خیلی وسواس دارد که محوطه پشت دروازه همیشه خالی باشد، ولی فکر نمی‌کنم این بار اشکالی داشته باشد.»

گفتم: «می‌توانید همین الآن بگویید بیایند ماشین را ببرند. من و منشی‌ام داریم می‌رویم. ماشین فرودگاه آمده دنبال من؟»

«می‌پرسم، قربان.»

و رفت. این درست همان تعداد تماشاچی بود که من لازم داشتم، برای این که شاهدهی داشته باشم که «آقای بونفورت» با ماشین رسمی وارد شد و سوار سفینه‌اش شد. عصای مریخی‌ام را مثل باتوم ناپلئون زیر بغل زدم و لنگ لنگان پشت سرش راه افتادم، پنی هم دنبالم آمد. مأمور پلیس با نگهبان دروازه صحبت کرد، بعد به سرعت برگشت و لبخندزنان گفت: «ماشین فرودگاه منتظر شماست، قربان.»

«واقعاً متشکرم.»

داشتم به خاطر زمانبندی دقیق به خودم تبریک می‌گفتم.

«اه...»

مأمور پلیس دستپاچه شده بود. با عجله و صدایی آهسته اضافه کرد: «من از طرفداران شما هستم، قربان. امروز کار بزرگی کردید.»

و با ترسی آمیخته به احترام به عصا نگاه کرد.

من دقیقاً می‌دانستم که بونفورت چه عکس‌العملی به این اظهار نظر معمول نشان می‌دهد: «خیلی متشکرم! امیدوارم خداوند به تو بچه‌های زیادی عطا بفرماید. ما باید یک اکثریت شکست‌ناپذیر به وجود بیاوریم.»

او به طرز اغراق‌آمیزی خندید: «خیلی بامزه بود، قربان! اه... اشکالی ندارد ازتان نقل قول کنم؟»

«بداً.»

ما جلوتر رفته بودیم و من داشتم از دروازه رد می‌شدم. نگهبان دروازه دستی به بازویم زد: «اه... پاسپورتان، آقای بونفورت.»

مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم که موفق شدم حالت صورت‌م را حفظ کنم.

«پنی، پاسپورت‌ها.»

پنی نگاه یخزده‌ای به نگهبان انداخت: «وظیفه‌ی کاپیتان برودبنت است که با دروازه‌ها هماهنگ کند.» نگهبان نگاه سریعی به من انداخت و رویش را گرداند: «گمانم اشکالی نداشته باشد. ولی آخر من وظیفه دارم تمام پاسپورت‌ها و شماره سریالشان را چک کنم.»

«بله، البته. مثل این که باید از کاپیتان برودبنت بخواهیم تا از فرودگاه بیاید. بینم، ساعت پرواز سفینه‌ی من مشخص است؟ شاید بهتر باشد به برج مراقبت خبر بدهید که سفینه را نگه دارند.»

پنی با عصبانیت گفت: «آقای بونفورت، این مسخره است. ما هیچ وقت مشکل کاغذبازی نداشتیم. حداقل نه روی مریخ.»

مأمور پلیس با شتاب گفت: «البته که اشکالی ندارد، هنس<sup>۳</sup>. آخر این آقای بونفورت است.»

«درسته، ولی...»

من با لبخند شادی حرفشان را قطع کردم: «یک راه آسان‌تر هم هست. اگر شما... اسم شما چیست، آقا؟»  
«هاسلوانتر<sup>۴</sup>، هنس هاسلوانتر.»

«آقای هاسلوانتر، اگر شما با جناب نماینده بوتروید تماس بگیرید، من خودم با او صحبت می‌کنم و خلبانم هم مجبور نمی‌شود تا اینجا بیاید، و ضمناً یک ساعت هم در وقت من صرفه جویی می‌شود.»

«اه... فکر نمی‌کنم امکانش باشد، قربان.»

و امیدوارانه پیشنهاد کرد: «می‌توانم با دفتر مدیر فرودگاه تماس بگیرم.»

«لطفاً فقط شماره تلفن آقای بوتروید را به من بدهید. من خودم با او تماس می‌گیرم.»

این بار لحنم را سرد کردم. حالت مرد مهم و گرفتاری که دلش می‌خواهد دموکراسی را رعایت کند، ولی زیردستانی که دارد تمام سعیش را می‌کند که تحملشان کند، دیگر شورش را در آورده‌اند.

کلیدش همین بود. نگهبان با دستپاچی گفت: «مطمئنم که اشکالی ندارد، آقای بونفورت. فقط... می‌دانید که، قانون است.»

«بله، می‌دانم. متشکرم.»

و دوباره خواستم از میان دروازه رد شوم.

«صبر کنید آقای بونفورت! این طرف را نگاه کنید.»

نگاهی به عقب کردم. آن مأمور دولت ملانقطی آن قدر ما را معطل کرده بود که خبرنگارها بهمان رسیده بودند. یک مرد زانو زده بود و دستگاه عکس سه بعدی‌اش را به طرف من گرفته بود: «عصایتان را طوری بگیرید که آن را ببینیم.»

خیلی‌های دیگر هم با وسایل مختلف دیگر داشتند دورمان جمع می‌شدند. یکی از سقف رولز بالا رفته بود. یکی دیگر داشت یک میکروفون را توی صورت من فرو می‌کرد، و یکی هم میکروفون دوربرد را مثل هفت تیر به طرف من نشانه گرفته بود.

من درست مثل زن هنرپیشه‌ی نقش اولی که اسمش را با حروف کوچک نوشته باشند از کوره در رفته بودم، ولی به خودم یادآوری کردم که قرار است کی باشم. لبخندی زدم و به آهستگی برگشتم. بونفورت خیلی روی این موضوع دقت داشت که حرکت در فیلم سریع‌تر به نظر می‌رسد، بنابراین من می‌توانستم هر قدر می‌خواهم آهسته برگردم.

«آقای بونفورت، چرا کنفرانس را کنسل کردید؟»

«آقای بونفورت، می‌گویند شما می‌خواهید از پارلمان بخواهید عنوان شهروند کامل به مریخی‌ها بدهند. نظری دارید؟»

«آقای بونفورت، با دولت فعلی، کی قصد دارید درخواست رأی اعتماد بکنید؟»

دستم را با عصا بلند کردم و لبخند عریضی زدم: «یکی یکی، خواهش می‌کنم! ببینم، سؤال اول چی بود؟»  
طبیعتاً همه با هم جواب دادند. تا وقتی که آن‌ها روی ترتیب سؤال‌ها با همدیگر به توافق رسیدند، من موفق شده بودم بدون این که مجبور شوم به سؤالی جواب بدهم مدت زیادی وقت تلف کنم. در همان لحظه بیل کورپسمن خودش را به سرعت به ما رساند: «رحم داشته باشید، رفقا. رئیس روز خیلی سختی داشته. من که هر چی می‌خواستید بهتان گفتم.»

دستم را بلند کردم: «من می‌توانم یکی دو دقیقه صبر کنم، بیل. آقایان، من همین الان دارم می‌روم، ولی سعی می‌کنم نکات اصلی سؤال‌هایتان را جواب بدهم. تا جایی که من می‌دانم دولت فعلی به هیچ عنوان قصد ندارد ارزیابی تازه‌ای از روابط مریخ و امپراطوری انجام بدهد. از آنجایی که من خودم عضو دولت نیستم عقاید شخصی‌ام هیچ ربطی به موضوع ندارد. توصیه می‌کنم از آقای کیروگا سؤال کنید. و در مورد سؤالی که پرسیدید که کی می‌خواهیم رأی اعتماد بگیریم، باید بگویم که ما این کار را نمی‌کنیم مگر آن که از بردمان مطمئن باشیم... و در این مورد شما دقیقاً همان قدر می‌دانید که من می‌دانم.»

یک نفر گفت: «شما در واقع چیزی به ما نگفتید، نه؟»

من در جواب گفتم: «منظور هم این نبود که چیزی بگویم.»

و با لبخند گرمی این جواب ناملایم را ملایم‌تر کردم.

«سؤال‌هایی پرسید که من بتوانم به طور قانونی جوابتان را بدهم و من حتماً جواب می‌دهم. اگر سؤال‌های دوپهلوی پرسید مطمئن باشید که من هم جواب‌های دوپهلوی می‌دهم.»

مکت کردم، چون یادم افتاد که بونفورت به خاطر صراحت و صداقتش مشهور بود، مخصوصاً با خبرنگارها.

«ولی من نمی‌خواهم از سؤالات شما طفره بروم. شما همه می‌دانید که من برای چی اینجا هستم. بگذارید فقط این را بگویم، و همه هم می‌توانید از من نقل قول کنید...»

به سرعت در حافظه‌ام گشتم و قطعه مناسبی پیدا کردم که در یکی از سخنرانیهای بونفورت شنیده بودم: «معنای واقعی اتفاقی که امروز افتاد، صرفاً افتخاری برای یک مرد نیست. این...» عصای مریخی‌ام را نشان دادم... «ثابت می‌کند که دو نژاد عظیم می‌توانند از ورای شکاف بزرگ بیگانگی، به کمک تفاهم به طرف همدیگر دست دوستی دراز کنند. نژاد ما دارد به طرف ستاره‌ها توسعه پیدا می‌کند. ما به زودی متوجه می‌شویم، همین حالا هم متوجه شده‌ایم، که شدیداً در اقلیت هستیم. اگر بخواهیم در توسعه به سوی ستاره‌ها موفق باشیم باید رفتاری توأم با صداقت، فروتنی، و بخشندگی داشته باشیم. شنیدم که بعضی‌ها می‌گویند اگر به مریخی‌ها فرصت بدهیم زمین را تسخیر می‌کنند. این مزخرف است. زمین به درد مریخی‌ها نمی‌خورد. بیایید زمین خودمان را حفظ کنیم، ولی نگذاریم ترس و نفرت باعث شود دست به کار احمقانه‌ای بزنیم. مغزهای کوچک هرگز نمی‌توانند ستاره‌ها را تسخیر کنند. ما باید سعی کنیم به اندازه خود فضا بزرگ فکر کنیم.»

خبرنگار ابرویش را برایم بالا برد: «آقای بونفورت، انگار فوریه‌ی گذشته این سخنرانی شما را شنیدم.»

«فوریه‌ی آینده هم می‌شنوید، همین طور ژانویه‌ی آینده، مارس، و همه ماه‌های دیگر. حقیقت هر چند بار هم که تکرار شود تکراری نمی‌شود.»



نگاهی به نگهبان دروازه انداختم و اضافه کردم: «معذرت می‌خواهم، ولی باید بروم، وگرنه جا می‌مانم.»  
برگشتم و از دروازه رد شدم، و پنی هم دنبالم آمد.  
سوار ماشین کوچک فرودگاه شدیم و در به آهستگی پشت سرمان بسته شد. ماشین اتوماتیک بود، و من مجبور نشدم برای یک راننده هم نقش بازی کنم. خودم را روی صندلی رها کردم و نفس راحتی کشیدم.  
پنی خیلی جدی گفت: «کارتان فوق العاده بود.»  
«فقط آن لحظه‌ای که سخنرانی دزدی‌ام را تشخیص داد زیاد جالب نبود.»  
«ولی توانستید توجیهش کنید. انگار بهتان الهام شد. درست... درست مثل او شده بودید.»  
«بین آن‌ها کسی نبود که لازم باشد به اسم صدایش کنم؟»  
«نه چندان. یکی دو نفری شاید بودند، ولی وقتی این قدر عجله داشتید ازتان توقع نداشتند.»  
«انگار لای منگنه گیر کرده بودم. آن نگهبان هم با آن پاسپورت‌هایش. پنی، به نظر من پاسپورت‌ها باید پیش تو باشد، نه پیش داک.»

«پاسپورت‌ها پیش داک نیستند. ما همه مال خودمان همراهان است.»  
از توی کیفش کتاب کوچکی را بیرون کشید: «من مال خودم را داشتم، ولی جرأت نکردم اعتراف کنم.»  
«چی؟»  
«وقتی او را دزدیدند پاسپورتش همراهش بود. توی چنین وضعیتی جرأت نکردیم تقاضای المثنی بکنیم.»  
ناگهان احساس خستگی شدیدی کردم.»

چون هیچ دستوری از داک یا راج نداشتیم، من در طول سفرمان با سفینه و موقع ورود به تام بین نقشم را حفظ کردم. خیلی هم سخت نبود. فقط مستقیماً رفتم به کابین صاحب سفینه و چندین ساعت طولانی و دلگیر را در حالت بی‌وزنی، از نگرانی این که روی سطح مریخ چه اتفاقاتی دارد می‌افتد ناخن‌هایم را جویدم. با کمک قرص‌های ضد تهوع بالاخره موفق شدم بخوابم، که اشتباه محض بود، چون تمام مدت بدون وقفه کابوس دیدم. خبرنگارهایی که به من اشاره می‌کردند و پلیس‌هایی که دست به شانهم می‌زدند و مریخی‌هایی که عصاهایشان را به طرف من نشانه گرفته بودند. همه‌شان می‌دانستند که من بدل بونفورتم هستم، و بحشان فقط سر این بود که کدامشان افتخار پیدا می‌کنند که مرا تکه تکه کنند و بیندازند توی کوره زباله سوزی.

با صدای بوق اخطار از خواب پریدم. صدای پرانرژی داک داشت کابین را می‌لرزاند: «اولین و آخرین اخطار! جاذبه‌ی یک سوم درجه! یک دقیقه مانده!»

با عجله خودم را به طرف تختم کشیدم و محکم دستگیره‌ها را گرفتم. وقتی حرکت کردیم خیلی حالم بهتر شد. جاذبه یک سوم زیاد نیست، گمانم به اندازه جاذبه‌ی مریخ باشد، ولی برای این که معده‌ی آدم آرام بگیرد، و زمین هم واقعاً زمین بشود کافی است.»

حدود پنج دقیقه بعد داک در زد، و در حالی که من داشتم به طرف در می‌رفتم خودش وارد شد: «سلام، رئیس.»

«سلام داک. نمی‌دانی چقدر از دیدنت خوشحالم.»

با خستگی گفت: «خودم خیلی بیشتر از تو خوشحالم که برگشتم.»

نگاهی به تخت من انداخت: «اشکالی ندارد یک درازی بکشم؟»

«خواهش می‌کنم. راحت باش.»

دراز کشید و آه عمیقی کشید: «آخ، دارم از خستگی می‌میرم! می‌توانم یک هفته بخوابم... فکر کنم آخرش همین کار را بکنم.»

«من هم همراهت می‌آیم. اه... توانستید سوارش کنید؟»

«بله. اگر بدانی چه مکافاتی بود!»

«می‌توانم حدس بزنم. گرچه حتماً همچین کاری توی یک فرودگاه کوچک و غیررسمی مثل این جا خیلی راحت‌تر از آن مسخره بازی‌هایی است که توی فرودگاه جفرسون درآوردی.»

«چی؟ نخیر، اینجا خیلی سخت‌تر است.»

«جداً؟»

«معلومه. اینجا همه همدیگر را می‌شناسند... و مردم دائم دارند درباره همدیگر حرف می‌زنند.»

داک لبخند موربی زد و گفت: «به اسم جعبه میگوی یخزده که از کانال گرفتیم سوارش کردیم. تازه مجبور شدیم گمرک صادرات هم بدهیم.»

«داک، حالش چطور است؟»

داک اخمی کرد: «خوب... دکتر کاپک می‌گوید حالش کاملاً خوب می‌شود... فقط وقت می‌برد.»

و بعد ناگهان منفجر شد: «فقط اگر دستم به آن آشغال‌ها برسد! اگر بینی با او چکار کردند دلت می‌خواهد بشینی زار زار گریه کنی... آن وقت ما مجبوریم به روی خودمان نیاوریم و بگذاریم راست راست برای خودشان بگردند... به خاطر خودش.»

داک خودش هم چیزی نمانده بود زار زار گریه کند. با ملایمت گفتم: «از حرف‌های پنی متوجه شدم که خیلی داغانش کرده اند. چقدر صدمه دیده؟»

«چی؟ حتماً اشتباه فهمیدی. غیر از آن که خیلی کثیف بود و یک اصلاح درست و حسابی لازم داشت جسماً هیچ طوریش نیست.»

گیج شده بودم. گفتم: «من خیال می‌کردم کنکش زده اند. مثلاً با چوب بیس بالی چیزی.»

«کاش کنکش زده بودند! چند تا استخوان شکسته چه اهمیتی دارد؟ نه، نه، مشکل ما کاری است که با مغزش کرده‌اند.»

«اوه...»

احساس کردم حالم دارد به هم می‌خورد. «شستشوی مغزی؟»

«بله. هم بله هم نه. منظورشان این نبوده که مجبورش کنند حرف بزند، برای این که او هیچ رازی نداشت که اهمیت سیاسی داشته باشد. او همیشه علنی کار می‌کرد، و همه هم این را می‌دانند. احتمالاً فقط برای این ازش استفاده کردند که بتوانند کنترلش کنند، که نتواند فرار کند. دکتر فکر می‌کند که از حداقل دوز روزانه استفاده کردند، همین قدر که مطیع نگهش دارند، تا وقتی که خواستند آزادش کنند. آن موقع آن قدر بهش تزریق کردند که می‌تواند یک فیل را هم منگ کند. قسمت جلویی مغزش حتماً درست مثل یک اسفنج پر از دارو شده.»

طوری حالم بد شده بود که خدا را شکر کردم شکمم خالی است. یک بار مقاله‌ای درباره این جور شستشوی مغزی خوانده بودم. به حدی از این کار بدم می‌آید که بی اختیار مجذوبش می‌شوم. به نظر من دستکاری کردن شخصیت یک انسان بدون هیچ استثنایی، غیر اخلاقی و بی شرفی است. قتل در مقایسه با این کار یک جنایت خیلی تمیز است، یک گناه کوچک است. «شستشوی مغزی» اصطلاحی است که از زمان نهضت کمونیستی در آخرین قرون وسطی برای ما به یادگار مانده است. در ابتدا این کار به معنی از بین بردن اراده‌ی آدم‌ها به وسیله تحقیرهای جسمی و شکنجه‌های حساب شده بود. ولی این کار ممکن است ماه‌ها وقت ببرد. بعدها راه «بهتری» کشف کردند که در عرض چند ثانیه می‌توانست یک مرد را تبدیل به یک برده بی مغز بکند، یعنی صرفاً با تزریق هر کدام از مشتقات متعدد کوکائین در بخش جلویی مغز.

این روش اوایل برای یک دلیل کاملاً قانونی به وجود آمده بود، برای آرام کردن مریض‌های روانی و امکان دسترسی روانکاو به آن‌ها. در واقع این روش به نسبت روش لوبوتومی خیلی هم دلسوزانه بود. لوبوتومی یک روش باستانی و به کلی منسوخ شده است، و به این شکل بود که یک کارد را طوری در مغز آدم می‌گرداندند که بدون این که بمیرد، به کلی هویت خود را از دست بدهد. بله، واقعاً یک وقتی این کار را می‌کردند... درست همان طور که یک وقتی هم مردم را کتک می‌زدند تا «شیطان از جلدشان بیرون بیاید».

کمونیست‌ها روش جدید شستشوی مغزی با دارو را به یک مهارت تخصصی تبدیل کردند، بعدها وقتی دیگر کمونیستی وجود نداشت، انجمن‌های مختلف برادری طوری در این کار پیشرفت کردند که اگر می‌خواستند می‌توانستند فقط به اندازه‌ای به آدم دارو تزریق کنند که مطیع رهبری بشود، یا اگر لازم بود آن قدر به او تزریق کنند که تبدیل به یک توده پروتوپلاسم بدون مغز، یعنی یک مرده متحرک بشود، و همه این‌ها تحت عنوان شیرین برادری. البته منصفانه بخواهیم قضاوت کنیم، اگر مرد لجبازی بخواهد اسرارش را برای خودش نگه دارد که منظور از «برادری» عملی نمی‌شود، می‌شود؟ و برای این که مطمئن شوید که او هیچ چیزی را از شما پنهان نمی‌کند، چه راهی بهتر از این که یک سوزن کوچک پشت چشمش فرو کنید و یک ذره داروی راستگویی وارد مغزش کنید؟ یک مثل قدیمی می‌گوید اگر می‌خواهید املت درست کنید مجبورید تخم مرغ‌ها را بشکنید. با چه استدلال‌های فریبنده‌ای بدترین کارهایشان را توجیه می‌کنند!

البته الان سال‌هاست که این کار غیر قانونی شده است، مگر برای مصارف پزشکی که آن هم باید با اجازه‌ی رسمی دادگاه باشد. ولی جنایتکارها هنوز از آن استفاده می‌کنند، و پلیس‌ها هم چندان پاک و منزه

نیستند، چون بهترین راه برای به حرف آوردن متهمان است که هیچ ردی هم باقی نمی‌گذارد. حتی می‌شود به قربانی دستور داد که این اتفاق را فراموش کند.

وقتی داک درباره‌ی کاری که با بونفورت کرده بودند برایم توضیح می‌داد، بیشتر این‌ها را می‌دانستم، و بقیه‌اش را هم از توی دایره‌ی المعارف باتاویای سفینه پیدا کردم. اگر خواستید می‌توانید زیر مدخل «اتحاد روانی» و مدخل «شکنجه» نگاه کنید.

سرم را با شدت تکان دادم و سعی کردم این کابوس‌ها را از ذهنم بیرون کنم.

«ولی بالاخره خوب می‌شود، نه؟»

«دکتر می‌گوید داروها ساختار مغز را عوض نمی‌کند. فقط فلجش می‌کند. می‌گوید جریان خون کم کم دارو را می‌شوید و می‌برد و به کلیه‌ها می‌رسد و از بدن خارج می‌شود. ولی وقت می‌برد.»

داک سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد: «رئیس؟»

«چی؟ وقتش نشده این رئیس بازی را تمام کنیم؟ او که برگشته.»

«می‌خواستم راجع به همین باهات حرف بزنم. برایت زحمتی نیست یک مدت دیگر نقشت را حفظ کنی؟»

«ولی برای چی؟ اینجا که غیر از خودمان کس دیگری نیست.»

«دقیقاً هم اینطور نیست. لورنزو، ما حداکثر سعیمان را کردیم که هیچ کس از این راز باخبر نشود. کسانی که می‌دانند من هستم، تو هستی، (با انگشتانش می‌شمرد) دکتر و راج و بیل هستند. و البته پنی. یک مردی هم به اسم لانگستون هست که روی زمین است و تو تا حالا ندیدیش. گمانم جیمی واشنگتن حدس زده باشد، ولی او آدمی است که حتی به مادر خودش نمی‌گوید ساعت چند است. نمی‌دانیم چند نفر در آدم ربایی شرکت داشتند، ولی می‌توانی مطمئن باشی که زیاد نبودند. به هر صورت آن‌ها جرأت حرف زدن ندارند، و بامزه این جاست که حالا دیگر اگر هم بخواهند حرفی بزنند هرگز نمی‌توانند ثابت کنند که او اصلاً گم شده بوده است. ولی حرف من چیز دیگری است. اینجا توی تامی هیچ کدام از خدمه و غیر خدمه چیزی از موضوع نمی‌دانند. می‌خواستم ازت خواهش کنم هر روز از کابین بیرون بیایی و بگذاری خدمه و منشی جیمی واشنگتن و بقیه تو را ببینند... تا وقتی او خوب بشود... نظرت چیست؟»

«اوم... به نظر من که مشکلی نیست. برای چه مدتی؟»

«فقط تا وقتی که به زمین برسیم. می‌خواهیم با سرعت کمتری برگردیم. فکر کنم خوشت بیاید.»

«بسیار خوب. داک، این قسمت را توی دستمزد حساب نکن. این یکی را فقط برای این قبول می‌کنم که

از شستشوی مغزی متنفرم.»

داک از جا پرید و محکم به شانهام کوبید: «لورنزو، تو از آن آدم‌هایی هستی که من خیلی دوست دارم.

نگران دستمزد نباش. همه چیز مرتب است.»

بعد لحش عوض شد: «بسیار خوب، رئیس. فردا صبح شما را می‌بینم.»

ولی همیشه اتفاقات به طور زنجیره‌ای به اتفاقات دیگر منجر می‌شوند. وقتی داک برگشته بود و سرعتمان را زیاد کرده بود فقط برای این بود که به مدار دورتری برویم تا رسانه‌های خبری نتوانند برای اخبار جدید سفینه‌ای دنبالمان بفرستند. وقتی بیدار شدم دوباره در حالت بی وزنی بودیم. قرصی خوردم و موفق شدم کمی صبحانه بخورم. کمی بعد پنی وارد اتاق شد: «صبح بخیر، آقای بونفورت.»

«صبح بخیر، پنی.»

سرم را در جهت کابین مهمان خم کردم و پرسیدم: «خبر جدیدی نداری؟»

«نه، قربان. تغییری نکرده. کاپیتان سلام رساند و خواهش کرد اگر زحمتی نیست به کابینش بروید.»

«هیچ زحمتی نیست.»

پنی هم دنبالم آمد. داک در کابینش بود، و پاهایش را دور پایه‌های صندلی‌اش قلاب کرده بود که سر جایش بماند. راج و بیل هم به کمک کمر بند روی کاناپه نشسته بودند.

داک به طرف در برگشت و گفت: «متشکرم که آمدی، رئیس. ما کمک لازم داریم.»

«سلام. موضوع چیست؟»

کیلیفتون با احترام موقرانه همیشگی‌اش سلام کرد و مرا رئیس نامید. کورپسمن سری تکان داد. داک ادامه داد: «برای این که این قضیه درست و حسابی کامل شود باید یک بار دیگر هم خودت را نشان بدهی.»

«ولی من فکر می‌کردم...»

«یک لحظه ببخشید. شبکه‌های خبری فکر می‌کردند که قرار است امروز یک سخنرانی کامل درباره‌ی اتفاقات دیروز بکنی. من خیال می‌کردم راج می‌خواهد کنسلش کند، ولی بیل سخنرانی را نوشته. سؤال این است که، تو حاضری سخنرانی کنی یا نه؟»

اشکال نگه داشتن گربه خانگی این است که دائم بچه می‌زاید.

«کجا؟ گودارد سیتی؟»

«اوه، نه. همین جا توی کابین خودت. بعد ما آن را به فوبوس می‌فرستیم و آن‌ها برای مریخ پخشش می‌کنند، و بعد هم روی موج فرکانس بالا به نیویاتاوایا می‌فرستند. از آن جا هم شبکه‌های زمینی آن را دریافت می‌کنند و به زهره و گانیمد و غیره می‌فرستند. در عرض چهار ساعت در تمام منظومه پخش می‌شود، ولی تو لازم نیست حتی از جایت بلند شوی.»

این شبکه جهانی یک حالتی دارد که بدجوری آدم را وسوسه می‌کند. من فقط یک بار تجربه‌اش کردم، که همان یک بار هم نقش مرا آن قدر کوتاه کردند که در آخر فقط بیست و هفت ثانیه ازش مانده بود. ولی حالا یک برنامه‌ی کامل فقط و فقط مال خودم... داک خیال کرد من مردد هستم و اضافه کرد: «کار سختی نیست، چون ما تجهیزات کامل ضبط برنامه را داریم. می‌توانیم اول خودمان فیلم را تماشا کنیم و هر جایش را که لازم بود حذف کنیم.»

«خوب... باشد. متن پیش توست، بیل؟»

«بله.»

«بگذار یک نگاهی بهش بکنم.»

«منظورت چیست؟ هنوز خیلی وقت هست.»

«همین نیست که توی دستت است؟»

«خوب، چرا.»

«پس بده بخوانمش.»

کورپسمن عصبانی شد: «یک ساعت مانده به ضبط بهت می‌دهم. این جور کارها بهتر است حالت بداهه داشته باشد.»

«حالت بداهه فقط با تمرین زیاد و دقیق به وجود می‌آید، بیل. این شغل من است. من این را خوب می‌دانم.»

«دیروز توی فرودگاه بدون هیچ تمرینی خیلی خوب حرف زدی. این هم مثل همان است. من می‌خواهم همان جور باشم.»

هر چه کورپسمن بیشتر مقاومت می‌کرد، شخصیت بونفورت هم بیشتر خودش را نشان می‌داد. فکر می‌کنم کلیفتون متوجه شد که چیزی نمانده من از کوره در بروم، چون گفت: «دست بردار، بیل! سخنرانی را بده بهش.»

کورپسمن غرشی کرد و کاغذها را به طرف من انداخت. کاغذها در هوا شناور شدند و هر کدام به طرفی رفتند. پنی آن‌ها را جمع کرد، مرتبشان کرد و به من داد. از او تشکر کردم و بدون حرف دیگری شروع به خواندن کردم.

با یک بررسی سطحی در یک دهم مدتی که اجرایش طول می‌کشید آنرا خواندم. وقتی بالاخره تمامش کردم، سرم را بلند کردم.

راج گفت: «خب؟»

«حدود پنج دقیقه‌اش به مراسم فرزندخواندگی مربوط می‌شود. بقیه‌اش بحث درباره سیاست‌های حزب توسعه طلبان است. خیلی شبیه بقیه سخنرانی‌هایی است که از او دیدم.»

کلیفتون تأیید کرد: «بله. مراسم فرزندخواندگی در واقع بهانه‌ای برای بقیه‌اش است. همان طور که می‌دانی ما امیدواریم به زودی بتوانیم موقعیتی برای گرفتن رأی اعتماد ایجاد کنیم.»

«متوجه شدم. شما می‌خواهید از این فرصت استفاده کنید و نطق تبلیغاتی بکنید. خوب، مسئله‌ای نیست، اما...»

«اما چی؟ از چی نگرانی؟»

«خب... شخصیت پردازی متن. خیلی از کلمه‌ها باید عوض شود. این اصلاً شبیه حرف زدن او نیست.»

کورپسمن از کوره در رفت و کلمه‌ای گفت که جلوی یک خانم زائد بود، و با نگاه سرد من مواجه شد. ولی ادامه داد: «بین چی می‌گویم، اسمیز. کی می‌داند که بونفورت چه جوری حرف میزند؟ تو؟ یا من که چهار سال است سخنرانی‌هایش را می‌نویسم؟»

سعی کردم عصبانیت را کنترل کنم، چون در این مورد حق با او بود. جواب دادم: «با وجود این همین است که گفتم، جمله‌ای که روی کاغذ به نظر درست می‌آید، موقع گفتن ممکن است به آن خوبی در نیاید. من توی این مدت متوجه شده‌ام که آقای بونفورت سخنران استثنایی‌ای است. او از نسل مردانی مثل ویستر و چرچیل و دموستنس است، یعنی متخصص گفتن حرف‌های بزرگ با کلمات ساده. مثلاً این کلمه «متمرد» که تو دو بار استفاده کردی. ممکن است من این کلمه را بگویم، چون من اصولاً علاقه خاصی به کلمات قلبه سلنبه دارم. چون خوشم می‌آید اطلاعات ادبی‌ام را بروز بدهم. ولی آقای بونفورت می‌گوید «سرسخت» یا «کله شق» یا «یک‌دنده»، و دلیل این کارش هم این است که طبیعتاً این کلمات روی احساسات شنونده خیلی بیشتر تأثیر می‌گذارد.»

«وظیفه توست که کاری کنی لحت تأثیرگذار باشد! من کلمات را می‌نویسم.»

«تو نمی‌فهمی من چی می‌گویم، بیل. برای من اصلاً مهم نیست که سخنرانی از لحاظ سیاسی تأثیرگذار هست یا نه. شغل من این است که شخصیت کاملی را بازی کنم. اگر بخواهم کلماتی تو را دهن شخصیت بگذارم که او هیچ وقت استفاده نمی‌کند، نمی‌توانم نقشم را درست بازی کنم، چون درست همان قدر ساختگی می‌شود که یک بز بخواهد یونانی حرف بزند. ولی اگر سخنرانی را با کلماتی اجرا کنم که او استفاده می‌کند، به طور خودکار تأثیرگذار می‌شود. او سخنران بی نظیری است.»

«گوش کن، اسمیز، تو استخدام نشدی که نطق بنویسی. تو استخدام شدی که...»

داک حرف او را قطع کرد: «بسه، بیل. و لطفاً کمتر از آن «اسمیز» استفاده کن. خوب، راج؟ نظر تو چیست؟»

کلیفتون گفت: «رئیس، اگر درست فهمیده باشم مخالفت فقط با کلمات است، نه مضمون؟»

«خوب، بله. البته می‌خواستم پیشنهاد کنم آن قسمت حمله‌ی شخصی به آقای کیروگا و اشاره به حامیان مالی‌اش هم حذف شود. به نظر من اصلاً مثل حرف‌های بونفورت نیست.»

کلیفتون با شرمندگی گفت: «این یکی را من اضافه کردم. ولی شاید حق با تو باشد. او همیشه موقع قضاوت درباره مردم درصدی هم شده احتمال شک می‌دهد.»

او لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: «تو هر تغییری که فکر می‌کنی لازم است یادداشت کنی. بعد سخنرانی را ضبط می‌کنیم و تماشایش می‌کنیم. می‌توانیم هر جایی را که لازم باشد حذف کنیم، یا حتی به بهانه اشکالات فنی به کلی منتفی‌اش کنیم.»

و با لبخندی عبوس رو به بیل گفت: «همین کار را می‌کنیم، بیل.»

«لغت بر شیطان، این مسخره‌ترین...»

«همین که گفتم، بیل.»

کورپسمن بی مقدمه اتاق را ترک کرد. کلیفتون آهی کشید: «بیل همیشه از این که کسی غیر از آقای «ب» بهش دستور بدهد عصبانی می‌شود. ولی توی کار خودش واقعاً ماهر است. اه... رئیس، کی می‌توانی برای ضبط حاضر شوی؟ ساعت چهار بعد از ظهر باید فیلم را بفرستیم.»

«نمی‌دانم. به موقع حاضر می‌شوم.»

پنی همراه من به دفترم برگشت. وقتی در را بست، گفتم: «پنی جانم، تا یکی دو ساعتی دیگر با تو کاری ندارم. ولی اگر می‌توانی چند تا از آن قرص‌ها از دکتر بگیر. ممکن است لازم بشود.»

«بله، قربان.»

پشت به در توی هوا شناور بود.

«رئیس؟»

«بله، پنی؟»

«فقط می‌خواستم بگویم باورتان نشود که بیل سخنرانی‌های او را برایش می‌نوشت.»

«باورم نشد. من سخنرانی‌هایش را شنیده‌ام... این را هم خوانده‌ام.»

«خوب، بیل خیلی وقت‌ها برایش متن می‌نویسد. راج هم همین طور. حتی من هم گاهی نوشته‌ام. او... او از هر ایده‌ای که به نظرش خوب بیاید استفاده می‌کند. ولی وقتی سخنرانی‌ای می‌کند کلمه به کلمه‌اش مال خودش است.»

«حرفت را باور می‌کنم. کاش این یکی را هم از قبل نوشته بود.»

«سعی خودتان را بکنید!»

من سعی خودم را کردم. اول با جایگزین کردن کلمات ده پانزده حرفی لاتین که فک آدم را می‌شکند، با کلمات کوتاه و قاطع و اصیل ژرمنی شروع کردم. بعد هیجان زده شدم و رنگم سرخ شد و تمامش را پاره کردم. هر هنرپیشه‌ای از عوض کردن و ور رفتن با دیالوگ‌هایش لذت می‌برد، ولی این شانس خیلی بندرت برایش پیش می‌آید.

سخنرانی‌ام را فقط با پنی به عنوان شنونده تمرین کردم، و به داک سپردم که مراقب باشد کسی به هر وسیله‌ای گوش ناپستاده باشد، گرچه شک ندارم که حقه باز گنده بک کلک زد و خودش گوش ایستاد. در عرض همان سه دقیقه‌ی اول پنی را به گریه انداختم، و تا وقتی که تمامش را خواندم (که دقیقاً بیست و هشت دقیقه و نیم طول کشید، و بقیه‌اش را برای اعلام برنامه گذاشتم) تقریباً از حال رفت. من هیچ دخالتی در اصول عقاید حزب توسعه طلبان، که توسط پیغمبرش جناب آقای جان جوزف بونفورت به وجود آمده بود، نکردم. فقط پیامش را، و طرز بیانش را، عمدتاً با استفاده از کلمات سخنرانی‌های دیگر خودش، تکرار کردم.

نکته عجیب اینجاست که در مدتی که سخنرانی می‌کردم، به تک تک کلماتش ایمان داشتم.

ولی خودمانیم، عجب سخنرانی‌ای کردم!



بعد از آن همگی با هم فیلم سه بعدی سخنرانی مرا تماشا کردیم. جیمی واشنگتن هم حاضر بود که این موضوع بیل کورپسمن را مجبور کرد ساکت بماند. وقتی فیلم تمام شد، گفتم: «نظرت چیست، راج؟ لازم هست چیزی را حذف کنیم؟»

کلیفتون سیگار برگش را از دهانش بیرون آورد و گفت: «نه. اگر نصیحت مرا می‌خواهی، رئیس، من می‌گویم درست به همین شکل پخشش کنید.»

کورپسمن دوباره اتاق را ترک کرد، ولی آقای واشنگتن با چشمان پر از اشک به طرفم آمد. اشک در بی وزنی جداً چیز مزاحمی است، چون هیچ جایی را ندارد که برود.»

«آقای بونفورت، فوق العاده بود.»

«متشکرم، جیمی.»

پنی اصلاً نمی‌توانست حرف بزند. یک اجرای خیلی عالی همیشه مرا از پا می‌اندازد. بیشتر از هشت ساعت خوابیدم، و بعد با صدای بوق اخطار از خواب پریدم. قبل از خوابیدن خودم را به تختم بسته بودم، چون خیلی بدم می‌آید که توی خواب وسط هوا شناور بشوم، برای همین مجبور نشدم حرکتی بکنم. ولی مسئله اینجا بود که من خبر نداشتم که دوباره قرار است حرکت کنیم، برای همین بین اخطار اول و دوم به کابین کنترل تلفن زدم: «کاپیتان برودبنت؟»

اپشتاین جواب داد: «یک لحظه، قربان.»

بعد صدای داک را شنیدم: «بله، رئیس؟ ما داریم طبق دستور شما حرکت می‌کنیم.»

«بله؟ او، بله، البته.»

«فکر می‌کنم آقای کلیفتون دارد می‌آید به کابین شما.»

«بسیار خوب، کاپیتان.»

به عقب تکیه دادم و منتظر شدم.

به محض این که با جاذبه‌ی یک درجه حرکت کردیم، راج کلیفتون وارد شد. دلواپسی عجیبی در صورتش بود که من نتوانستم درک کنم. مخلوطی از پیروزمندی، نگرانی، و سردرگمی.

«چی شده، راج؟»

«رئیس! آن‌ها به ما رودست زدند! دولت کیروگا استعفا کرده!»

# فصل هفتم

هنوز گیج خواب بودم. سرم را تکان دادم تا بلکه هوشیار شوم.

«خب، تو چرا این قدر دستپاچه‌ای؟ مگر این همان چیزی نبود که شما می‌خواستید؟»

«خب، چرا، البته که می‌خواستیم. ولی...»

حرفش را ادامه نداد.

«ولی چی؟ من که نمی‌فهمم. شماها این همه سال داشتید نقشه می‌کشیدید و کار می‌کردید که این اتفاق بیفتد. حالا که موفق شدید... شدید مثل عروسی که دم عقد نظرش عوض شده. چرا؟ حریف از میدان به در شده و حالا شما می‌توانید تا دلتان می‌خواهد جولان بدهید. مگر نه؟»

«اه... تو مدت زیادی نیست توی سیاست بوده‌ای.»

«خودت خوب میدانی که نبودم. همان دفعه‌ای که تصمیم گرفتم سردسته‌ی گشت دسته‌ی پیشاهنگیمان بشوم برای هفت پشتم بس بود. از همان وقت معالجه شدم.»

«خب... زمانبندی مهم‌ترین عنصر است.»

«پدرم هم همیشه همین را می‌گفت. ببینم، راج، درست متوجه شدم که اگر دست تو بود ترجیح می‌دادی کیروگا هنوز رئیس دولت باشد؟ تو گفتی او به ما رودست زده.»

«بگذار برایت توضیح بدهم. چیزی که ما می‌خواستیم این بود که درخواست رأی اعتماد بکنیم و برنده شویم، و آن‌ها را مجبور کنیم انتخابات عمومی تشکیل بدهند، ولی در وقت مناسبتش، وقتی که مطمئن باشیم که برنده می‌شویم.»

«اوه. و فکر نمی‌کنید که الآن برنده شوید؟ فکر می‌کنید کیروگا دوباره برای پنج سال دیگر انتخاب می‌شود... یا هر کس دیگری از حزب بشریت؟»

کلیفتون متفکرانه مرا برانداز کرد: «نه، من فکر می‌کنم شانس بردن ما خیلی زیاد است.»

«جدا؟ پس شاید من هنوز کاملاً بیدار نشدم. مگر شما نمی‌خواهید برنده شوید؟»

«البته که می‌خواهیم. ولی تو اصلاً نمی‌فهمی که این استعفا ما را توی چه دردسری انداخته؟»

«نه، متأسفانه.»

«خب، ببین، دولت حاکمه، در مدت پنج سال حکومت قانونیش، می‌تواند هر وقت که بخواهد اعلام انتخابات عمومی بکند. معمولاً آن‌ها وقتی این کار را می‌کنند که عقیده‌ی عمومی از همیشه مساعدتر باشد. ولی دولت هیچ وقت بین اعلام زمان انتخابات و روز انتخابات استعفا نمی‌کند مگر این که مجبور بشود. تا اینجا را متوجه شدی؟»

با وجود این که کوچک‌ترین علاقه‌ای به سیاست نداشتم، متوجه شدم که قضیه واقعاً کمی عجیب به نظر می‌رسد.

«گمانم متوجه شدم.»

«ولی این بار دولت کیروگا روز انتخابات را اعلام کرد، و بعد به طور کامل همراه با تمام وزرا استعفا کرد، و در نتیجه امپراطوری بدون دولت مانده. بنابراین امپراطور باید تا زمان انتخابات یک نفر را به عنوان صدر اعظم موقت انتخاب کند. بر طبق قانون او هر کدام از اعضای مجلس را که بخواهد می‌تواند انتخاب کند، ولی بر طبق رسم دولت، او هیچ حق انتخابی ندارد. وقتی دولتی به طور کامل استعفا می‌کند، نه این که فقط وزرا را عوض کند، بلکه تماماً استعفا کند، امپراطور مجبور است از رهبر حزب مخالف بخواهد که دولت موقت را تشکیل بدهد. این روش برای نظام دولتی ما حیاتی است، چون باعث می‌شود کسی نتواند از استعفا کردن به عنوان یک حرکت تبلیغاتی استفاده کند. در گذشته خیلی روش‌های دیگر هم امتحان شده، حتی گاهی می‌شد که دولت‌هایشان را درست به اندازه لباس زیرهایشان عوض می‌کردند. ولی این نظام ما یک دولت متعهد را تضمین می‌کند.»

آنقدر حواسم مشغول تجزیه و تحلیل این توضیحات بود که تقریباً متوجه حرف بعدی‌اش نشدم: «بنابراین، طبیعتاً امپراطور آقای بونفورت را به نیوباتاویا فرا خوانده.»

«نیوباتاویا؟ چه جالب!»

در این فکر بودم که تا به حال هیچ وقت پایتخت امپراطوری را ندیده‌ام. آن دفعه که روی ماه بودم، با اتفاقات غیرمنتظره‌ای که پیش آمد نه وقت یک سفر تفریحاتی را داشتیم، نه پولش را.

«پس برای این است که حرکت کردیم؟ خب، از نظر من که هیچ مانعی ندارد. حتی اگر هم تامی به این زودی‌ها به زمین برنگردد، گمانم بالاخره بتوانید راهی برای فرستادن من پیدا کنید.»

«چی؟ خداوندا، الان نمی‌خواهد نگران این چیزها باشی. وقتش که برسد کاپیتان برودبنت هزار تا راه هم می‌تواند برای فرستادن پیدا کند.»

«معذرت می‌خواهم، راج، یادم رفت که تو مشکلات خیلی مهم‌تری داری. درسته که حالا که کار تمام شده دلم می‌خواهد برگردم خانه، ولی از یک سفر چند روزه یا حتی چند هفته‌ای روی ماه هم ناراحت نمی‌شوم. هیچ کار فوری‌ای روی زمین ندارم. با وجود این متشکرم که زحمت کشیدی و اخبار جدید را برایم آوردی.»

با دقت صورتش را برانداز کردم: «راج، تو انگار از نگرانی داری دیوانه می‌شوی...»

«چرا متوجه نیستی؟ امپراطور آقای بونفورت را احضار کرده. امپراطور! می‌فهمی؟ و آقای بونفورت هم اصلاً در وضعی نیست که بتواند در اجتماع خودش را نشان دهد. آن‌ها دست به یک قمار بزرگ زده‌اند، و بعید نیست که با همین حرکت ما را کیش و مات کرده باشند!»

«صبر کن ببینم. یواش‌تر حرف بزن. می‌فهمم نگران چی هستی... ولی بین رفیق، ما که الان در نیوباتاویا نیستیم. ما صد میلیون مایل یا دویست میلیون مایل یا چه می‌دانم، هر قدر هست، با نیوباتاویا فاصله داریم. تا وقتی به آن جا برسیم دکتر کاپک او را درست و سالم تحویل‌تان می‌دهد. مگر نه؟»

«خب... ما امیدواریم که این طور بشود.»

«ولی مطمئن نیستید؟»

«نمی‌توانیم مطمئن باشیم. کاپک می‌گوید هیچ اطلاعات بالینی درباره همچین دوز عظیمی وجود ندارد. تماش بستیگی به واکنش شیمیایی بدن فرد و دارویی دارد که استفاده شده.»

ناگهان یاد آن وقتی افتادم که هنرپیشه جایگزینم درست قبل از برنامه یک مسهل خیلی قوی به خوردم داده بود. البته من با این وجود نقشم را بازی کردم که ثابت می‌کند قدرت اراده تا چه حد مؤثر است، بعد هم کاری کردم که اخراجش کنند.

«راج... آن‌ها آن دوز وحشتناک آخر را فقط از روی سادیسم محض به او تزریق نکردند... بلکه می‌خواستند این تله را درست کنند!»

«به نظر من که این طور است. کاپک هم همین فکر را می‌کند.»

«هی! در این صورت معنیش این است که خود کیروگا پشت این قضیه‌ی آدم ربایی بوده... یعنی این که یک گانگستر داشته امپراطوری ما را می‌گردانده!»

راج سرش را تکان داد: «لزوماً نه. حتی احتمالش هم خیلی کم است. ولی مسلماً می‌تواند معنی‌اش این باشد که همان قدرت‌هایی که اکشنیست‌ها را رهبری می‌کنند، در واقع حزب بشریت را هم رهبری می‌کنند. ولی هرگز نمی‌توانی این را ثابت کنی. آن‌ها غیرقابل دسترسی هستند، چون بی‌نهایت آبرومند هستند. با وجود این آن‌ها می‌توانند به کیروگا پیغام بدهند که وقتش شده استعفا کند... و مجبورش کنند که اطاعت کند.»

و اضافه کرد: «حتی می‌توانی مطمئن باشی که به کیروگا کوچک‌ترین توضیحی نمی‌دهند که به چه دلیل وقتش شده.»

«چرند نگو! منظورت این است که مرد اول امپراطوری به همین سادگی حاضر می‌شود بساطش را جمع کند و برود؟ فقط برای این که یک نفر از پشت صحنه بهش دستور داده؟»

«متأسفانه دقیقاً منظورم همین است.»

سرم را تکان دادم: «سیاست واقعاً که بازی کثیفی است!»

کلیفتون با قاطعیت گفت: «نه. چیزی به اسم بازی کثیف وجود ندارد. ولی گاهی به بازیکن‌های کثیفی برمی‌خوری.»

«به نظر من که هیچ فرقی ندارد.»

«یک دنیا فرق دارد. کیروگا موجود پستی است، و یک آلت دست است. بله، به نظر من او آلت دست یک مشت تبهکار است. ولی در وجود جان جوزف بونفورت کوچک‌ترین پستی وجود ندارد، و او هرگز در تمام عمرش آلت دست کسی نبوده. آن وقتی که دنباله رو بود، به هدفش ایمان داشت، حالا که رهبر است، از روی ایمانش رهبری می‌کند!»

با شرمندگی گفتم: «من معذرت می‌خواهم. خب، پس چکار باید بکنیم؟ به داک بگوییم لغتش بدهد که تا خوب شدن او به نیوباتاویا نرسیم؟»

«نمی‌توانیم سرعتمان را کم کنیم. البته مجبور نیستیم با جاذبه‌ی بیشتر از یک درجه حرکت کنیم، چون هیچ کس از مردی با سن و سال بونفورت توقع ندارد که بیخودی به قلبش فشار بیاورد. ولی نمی‌توانیم درنگ کنیم. وقتی امپراطور آدم را احضار می‌کند آدم فوراً حاضر می‌شود.»

«پس چه کار کنیم؟»

راج بدون پاسخ به من نگاه کرد. داشتم عصبی می‌شدم.

«هی، راج، بیخود خیال به سرت نزن! این یکی هیچ ربطی به من ندارد. کار من دیگر تمام شده، البته به جز همین چند باری که خودم را در سفینه نشان می‌دهم. سیاست چه کثیف باشد چه نباشد، کار من نیست. فقط پول مرا بدهید و مرا ببرید خانه و من ضمانت می‌کنم که تا آخر عمرم کاری به سیاست نداشته باشم! حتی رأی هم نمی‌دهم!»

«به احتمال زیاد تو اصلاً مجبور نمی‌شوی کاری بکنی. دکتر کاپک تقریباً مطمئن است که می‌تواند به موقع درمانش کند. ولی اصلاً کار سختی نیست... مثل مراسم فرزندخواندگی که نیست، فقط یک ملاقات رسمی با امپراطور و...»

من تقریباً جیغ کشیدم: «امپراطور!»

مثل بیشتر امریکایی‌ها من نظام سلطنتی را درک نمی‌کردم، در حقیقت زیاد هم تأییدش نمی‌کردم، و ته قلبم وحشتی پنهانی از پادشاهان داشتم. در اصل هم ما امریکایی‌ها با شرایط کاملاً غیر معمولی وارد امپراطوری شده بودیم. وقتی ما وضعیت هم پیمانی با امپراطوری را با امتیاز حق بیان در مسائل امپراطوری

عوض کردیم، به طور کاملاً صریح توافق کردیم که قوانین محلی، قانون اساسی و غیره‌ی خودمان را حفظ کنیم، و به طور کاملاً ضمنی هم توافق کردیم که هیچ یک از اعضای خانواده‌ی سلطنتی هرگز وارد امریکا نشوند. شاید این کار درستی نبود. شاید اگر ما به برخورد با خانواده سلطنتی عادت کرده بودیم این قدر از آنها نمی‌ترسیدیم. به هر حال در کمال تأسف معروف است که زنان ظاهراً دموکرات امریکایی بیشتر از هر کس دیگری برای معرفی شدن در دربار سر و دست می‌شکنند.

راج در جوابم گفت: «آرام باش. احتمالاً اصلاً مجبور نمی‌شوی این کار را بکنی. ما فقط می‌خواهیم آماده باشیم. چیزی که آن موقع می‌خواستیم بهت بگوییم این است که دولت موقت هیچ کاری ندارد. چون اجازه ندارد حکم جدیدی بکند یا قانونی را عوض کند. من خودم همه‌ی کارها را به عهده می‌گیرم. تنها کاری که تو باید بکنی، تازه اگر مجبور بشوی بکنی، این است که به طور رسمی به حضور شاه ویلم<sup>۱</sup> برسی. بعد از آن هم بسته به این که درمان او چقدر طول بکشد، شاید در یکی دو کنفرانس مطبوعاتی کنترل شده شرکت کنی. کاری که تا الان کردی خیلی سخت‌تر بوده... و ما چه بار هم بهت احتیاج داشته باشیم چه نداشته باشیم حتماً دستمزدت را می‌دهیم.»

«لعنت بر شیطان، مسئله اصلاً دستمزد نیست! مسئله... خب، همان طوری که یکی از شخصیت‌های معروف تئاتر می‌گوید: اصلاً دور بنده را خط بکشید.»

قبل از آن که راج بتواند جوابی بدهد، بیل کورپسمن بدون در زدن خودش را توی اتاق انداخت و با خشونت رو به کلیفتون گفت: «بهش گفتی؟»

کلیفتون تصدیق کرد: «بله. قبول نکرد.»

«چی؟ مزخرف نگوا!»

من جواب دادم: «مزخرف نمی‌گوید، و ضمناً بیل، آن دری که الان ازش وارد شدی یک نقطه قشنگ و تمیز مخصوص در زدن دارد. توی شغل ما رسم است که در بزند و بیرسند: «لباس پوشیدی یا نه؟» امیدوارم دفعه‌ی بعد یادت بماند.»

«به جهنم! ما عجله داریم. این چرندیات قبول نکردن چیست؟»

«چرندیات نیست. این کاری نیست که من برایش استخدام شده بودم.»

«دری وری نگوا! شاید تو خنگ‌تر از آنی هستی که بفهمی، اسمیز، ولی تو دیگر بیش از حد توی این قضیه فرو رفتی که بخواهی عقب بکشی. ممکن است برایت گران تمام شود.»

به طرفش رفتم و بازویش را چنگ زدم: «داری مرا تهدید می‌کنی؟ بیا برویم بیرون، آن وقت تهدیدی نشانت می‌دهم که حالت جا بیاید.»

بازویش را عقب کشید: «توی یک سفینه؟ تو واقعاً ساده‌ای، نه؟ چرا توی آن کله پوکت فرو نمی‌رود که خودت این افتضاح را درست کردی؟»

«منظورت چیست؟»

کلیفتون در جوابم گفت: «منظورش این است که خیال می‌کند سقوط دولت کیروگا نتیجه‌ی مستقیم سخنرانی‌ای است که تو امروز بعدازظهر کردی. ممکن است راست بگویی. ولی ربطی به موضوع ندارد. بیل، سعی کن یک ذره مؤدب باشی، ممکن است؟ با جنگ و دعوا به هیچ جا نمی‌رسیم.»

به حدی از شنیدن این که من باعث شده بودم کیروگا کناره‌گیری کند حیرت کرده بودم که یادم رفت می‌خواستم دندان‌های کورپسمن را توی دهانش بریزم. واقعاً جدی می‌گفتند؟ درست است که سخنرانی خیلی خوبی بود، ولی مگر ممکن بود چنین نتیجه‌ای داشته باشد؟

خب، اگر ممکن بود، پس باید گفت خیلی زود اثر کرده بود.

با شگفتی گفتم: «بیل، منظورت این است که سخنرانی امروز من برای سلیقه‌ی تو زیادی مؤثر بوده؟»

«چی؟ نخیر! خیلی هم مزخرف بود.»

«پس چی؟ بالاخره هر دوتایش که نمی‌شود. تو داری می‌گویی که یک سخنرانی مزخرف آن قدر صدا کرده که باعث شده حزب بشریت از ترسش درجا استعفا کند. منظورت همین بود، نه؟»

کورپسمن بدجوری عصبانی شده بود، خواست جواب بدهد که چشمش به کلیفتون افتاد که داشت جلوی خنده‌اش را می‌گرفت. کورپسمن اخم کرد، دوباره خواست جواب بدهد، و بالاخره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باشد، باشد، حرف خودت را به کرسی نشاندی. پس سخنرانی هیچ دخلی به سقوط دولت کیروگا نداشته. با وجود همه این‌ها، الان کارمان درآمده. حالا بگو بینم مشکل تو چیست که حاضر نیستی مثل بقیه سهم خودت را بازی کنی؟»

نگاهش کردم، و با زحمت زیاد خشمم را کنترل کردم. باز هم تأثیر شخصیت بونفورتن بود. بازی کردن نقش یک آدم خونسرد خواه ناخواه آدم را خونسرد می‌کند.»

«بیل، باز هم مجبورم می‌کنی بگویم که هر دوتایش با هم نمی‌شود. تو با شدت تمام تأکید کردی که به نظرت من فقط یک کارگر حقوق بگیر هستم. بنابراین من هیچ تعهدی جز کاری که برایش استخدام شدم ندارم، که آن کار هم تمام شده. حالا هم نمی‌توانید مرا برای کار جدیدی استخدام کنید مگر آن که خودم دلم بخواهد قبول کنم. و من دلم نمی‌خواهد.»

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی من حرفش را قطع کردم: «همین. حالا برو بیرون. خوشم نمی‌آید توی اتاقم باشی.»

بیل بهت زده بر جا خشک شد: «تو خیال می‌کنی کی هستی که چپ و راست دستور می‌دهی؟»

«هیچ کس. من هیچ کس نیستم، درست گفتم. ولی این اتاق خصوصی من است و خود کاپیتان آن را در اختیارم گذاشته. پس یا خودت با زبان خوش برو بیرون، یا من می‌اندازم بیرون. از رفتارت خوشم نمی‌آید.»

کلیفتون با صدای آهسته‌ای اضافه کرد: «برو بیرون، بیل. از هر چه بگذریم، این اتاق فعلاً اتاق شخصی اوست. پس بهتر است بروی.»

راج مکشی کرد، بعد گفت: «فکر می‌کنم بهتر است هر دویمان برویم. ظاهراً که به هیچ جا نرسیدیم. با اجازه‌ی شما... رئیس.»

«بفرمایید.»

نشستم و دقایقی طولانی فکر کردم. از این که اجازه داده بودم کورپسمن تحریکم کند که همان چند کلمه‌ی تند هم از دهانم خارج شود، احساس تأسف می‌کردم. اصلاً در شأن من نبود. ولی همه چیز را در ذهنم مرور کردم، و به خودم اطمینان دادم که اختلافات شخصی‌ام با کورپسمن هیچ دخالتی در تصمیمم نداشته است. من قبل از آن که او وارد اتاق بشود تصمیمم را گرفته بودم.»

ضربه‌ی محکمی به در خورد. صدا زد: «کیه؟»

«کاپیتان برودبنت.»

«بیا تو، داک.»

او وارد شد، نشست، و تا مدتی ظاهراً تمام توجهش به کندن پوست دور ناخن‌هایش بود. بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: «اگر یارو را حبسش کنم نظرت برمی‌گردد؟»

«مگر توی این سفینه زندان هم دارید؟»

«نه، ولی اگر مجبور شویم جورش می‌کنیم.»

نگاه تندی به او کردم و سعی کردم حدس بزنم توی آن کله‌ی بزرگش چه می‌گذرد.

«یعنی واقعاً اگر من ازت بخواهم بیل را زندانی می‌کنی؟»

سرش را بلند کرد و یک ابرویش را بالا برد، بعد نیشخندی زد و گفت: «نه. آدمی که بنای کارش بر چنین برخوردهایی باشد، نمی‌تواند کاپیتان سفینه بشود. من حتی اگر خود «او» هم چنین دستوری بهم بدهد اطاعت نمی‌کنم.»

سرش را در جهت کابینی که بونفورت آن جا خوابیده بود کج کرد.

«یک تصمیماتی هست که آدم خودش تنهایی باید بگیرد.»

«کاملاً درست است.»

«اوم... شنیدم تو هم یکی از این تصمیم‌ها را گرفتی.»

«کاملاً درست است.»

«که این طور. می‌دانی، من توی این مدت احترام خیلی زیادی نسبت به تو پیدا کردم. بار اولی که دیدمت خیال کردم فقط یک دلکک توخالی هستی. ولی اشتباه می‌کردم.»

«متشکرم.»

«بنابراین بهت التماس نمی‌کنم. فقط بهم بگو، ارزشش را دارد که درباره‌ی عوامل مختلف مسئله بحث کنیم یا نه؟ به اندازه کافی درباره‌اش فکر کردی؟»



«من تصمیمم را گرفتم، داک. این کار توی خط من نیست.»

«خب، شاید حق با تو باشد. متأسفم. گمانم فقط باید دعا کنیم به موقع حالش خوب شود.»

از جا برخاست و ادامه داد: «راستی، اگر همین الان نمی‌خواهی بخوابی، پنی دلش می‌خواهد تو را ببیند.»

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم: «بالاخره خدا را چه دیدی! بله؟ ببینم، مطمئنی سلسله مراتب را رعایت کردی؟ فکر نمی‌کنی نوبت دکتر کاپک باشد که بیاید و کمی گوشمالی‌ام بدهد؟»

«دکتر نوبت خودش را واگذار کرد. گرفتار آقای «ب» است. گرچه برایت پیغام داد.»

«چه پیغامی؟»

«گفت می‌توانی بروی به جهنم. البته او کمی رنگ و لعابش هم داده بود، ولی لب مطلبش همین بود.»

«جداً؟ خب، بهش بگو قول می‌دهم یک صندلی ردیف جلو درست کنار آتش برایش نگه دارم تا برسد.»

«پنی می‌تواند بیاید تو؟»

«اوه، البته! ولی می‌توانی بهش بگویی که دارد وقتش را تلف می‌کند. جواب من هنوز هم «نه» است.»

ولی بعد من نظرم را عوض کردم. لعنت بر شیطان، چرا باید استدلال وقتی با یک ذره عشق بیشه معطر می‌شود، به نظر منطقی‌تر بیاید؟ پنی از هیچ روش غیرعادلانه‌ای استفاده نکرد، حتی گریه هم نکرد، من حتی با انگشتم هم او را لمس نکردم، ولی کم کم متوجه شدم که دارم دلایلش را تصدیق می‌کنم، و خیلی زود دیگر دلیلی نماند که تصدیق کنم. این موضوع اجتناب‌ناپذیر است. پنی از آن قبیل آدم‌هایی است که می‌خواهد دنیا را نجات دهد، و خلوص بی اندازه‌اش همیشه مسری است.

آموزش من در راه مریخ در مقایسه با مطالعات فوق العاده فشرده‌ام در راه نیویاتاوایا، تقریباً هیچ بود. این بار من به شخصیت اصلی کاملاً مسلط بودم، حالا باید زمینه را پر می‌کردم، خودم را آماده می‌کردم که تحت هر گونه شرایطی بونفورت باشم. گرچه هدف اصلی من ملاقات با شاه بود، ولی از لحظه‌ای که وارد نیویاتاوایا می‌شدیم، با صدها یا حتی هزاران نفر ممکن بود برخورد کنم. راج تصمیم گرفته بود یک برنامه‌ی «دفاع عمقی» برایم بگذارد، از همان نوعی که اکثر شخصیت‌های معروف برای این که بتوانند به کارشان برسند از آن استفاده می‌کنند. با وجود این من ناگزیر بودم با مردم ملاقات کنم. یک شخصیت مردمی، در هر حال یک شخصیت مردمی است و هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد.

این بندبازی جنون آمیزی که من می‌خواستم مرتکب بشوم، بدون کمک فارلی فایل<sup>۲</sup> بونفورت، که در نوع خودش بی نظیر بود، غیرممکن می‌شد. فارلی یک مدیر سیاسی در قرن بیستم بود، اگر اشتباه نکنم مدیر سیاسی آیزنهاور بود، و روشی که برای اداره‌ی روابط شخصی در سیاست اختراع کرد شاید به اندازه‌ی روش آلمانی‌ها برای رهبری کارمندان غیر نظامی در زمینه‌ی علوم جنگی، انقلابی بود. با وجود این من تا وقتی که پنی، مال بونفورت را نشانم نداده بود، حتی اسمش را هم نشنیده بودم.

---

<sup>۲</sup> Farleyfile

این روش چیزی نیست جز پرونده‌هایی درباره‌ی مردم، اما علم سیاست هم «چیزی جز مردم» نیست. این فارلی فایل شامل هزاران هزاران مردمی بود که بونفورت در طول زندگی سیاسی‌اش با آن‌ها برخورد کرده بود. هر پرونده‌ی جزء حاوی تمام اطلاعاتی بود که بونفورت در تجربه‌ی شخصی از آن فرد داشت. هر گونه اطلاعاتی، هر قدر هم بی اهمیت... در حقیقت اطلاعات کم اهمیت‌تر همیشه اولین یادداشت‌ها بودند، مانند اسم‌ها و لقب‌های همسران، بچه‌ها و حیوانات خانگی، سرگرمی‌ها، سلیقه در خوردنی و نوشیدنی، تعصبات و عادت‌های غیر معمول. بعد از این‌ها تاریخ و محل و یادداشت‌های هر موقعیتی بود که بونفورت با آن فرد به خصوص ملاقات کرده بود.

هر جا که عکسی از شخصی موجود بود، آن هم به پرونده‌اش اضافه شده بود. گاهی هم اطلاعات اضافی‌ای درج شده بود، اطلاعاتی که با تحقیق به دست آمده بود، نه مستقیماً توسط خود بونفورت. این موضوع بستگی به اهمیت سیاسی هر شخص داشت. در بعضی از پرونده‌ها بخش توضیحات اضافی یک بیوگرافی رسمی بود که تا چند هزار کلمه ادامه داشت.

هم پنی و هم بونفورت همیشه ضبط صوت‌های کوچکی همراه داشتند که با حرارت بدنشان کار می‌کرد. اگر بونفورت تنها بود، در هر فرصتی که پیدا می‌کرد، مثل توی دستشویی، موقع اسب سواری، و غیره، جزئیاتی را که لازم بود در ضبط صوتش ذکر می‌کرد. اگر پنی همراهش بود این وظیفه او بود که روی مال خودش که مثل ساعت مچی درست شده بود، ضبط کند. پنی به تنهایی هرگز از عهده رونویسی کردن و بعد عکس برداری از آن همه نوار بر نمی‌آمد. این کار به عهده‌ی دو تا از منشی‌های جیمی واشنگتن بود که تقریباً کار دیگری جز این نداشتند.

وقتی پنی فارلی فایل را نشان من داد، و من قطرش را دیدم، که واقعاً هم قطور بود، و بعد به من گفت که این فایل حاوی تمام اطلاعات شخصی آشنایان آقای بونفورت است، من جیله‌ای سر دادم (این صدا تشکیل شده از ترکیبی از جیغ و ناله که از ته دل بر بیاید) و گفتم: «خدا به من رحم کند، بچه جان! من که بهت گفتم این کار شدنی نیست. آخر چطور ممکن است کسی بتواند این همه اطلاعات را از حفظ کند؟»

«معلوم است که نمی‌توانید تمامش را از حفظ کنید.»

«تو همین الآن گفتی این‌ها چیزهایی است که او درباره‌ی دوستان و آشناهایش می‌دانست.»

«نه دقیقاً. گفتم این‌ها چیزهایی است که دلش می‌خواست یادش بماند. ولی از آن جایی که همچنین چیزی ممکن نیست، از این روش استفاده می‌کرد. نگران نباشید. شما اصلاً مجبور نیستید چیزی را از حفظ کنید. فقط می‌خواهم خبر داشته باشید که چنین چیزی هست. شغل من این است که طوری برنامه ریزی کنم که او قبل از ملاقات با هر کسی یکی دو دقیقه وقت داشته باشد که فارلی فایلش را مطالعه کند. اگر لازم بشود از شما هم می‌توانم با همین روش حمایت کنم.»

به پرونده‌ای که برای نمونه جلویم گذاشته بود نگاه کردم. فکر می‌کنم نوشته بود آقای ساندرس<sup>۳</sup> از پرتوریا، افریقای جنوبی. او یک بولدگ به اسم اسنافلز بولی بوی<sup>۴</sup> و تعداد زیادی بچه‌های قد و نیم قد و بی اهمیت داشت، و توی ویسکی‌اش هم دوست داشت لیمو بریزد.

<sup>۳</sup> Saunders

«پنی، می‌خواهی بگویی که آقای «ب» وانمود می‌کند که چیزهای بی‌اهمیتی مثل این‌ها را یادش می‌ماند؟ به نظر من کمی ریاکارانه می‌آید.»

پنی به جای این که از تهمتی که به معبودش زده بودم عصبانی بشود، با حرکت سر تأیید کرد: «من هم اول همین فکر را می‌کردم. ولی اشکال از زاویه‌ی دید شماست، رئیس. ببینم، شما هیچ وقت شماره‌ی تلفن دوستان را یادداشت می‌کنید؟»

«البته که می‌کنم.»

«به نظر شما این کار ریاکاری است؟ هیچ وقت از دوستان عذرخواهی می‌کنید که این قدر برایش اهمیت قائل نیستید که شماره‌اش را از حفظ کنید؟»

«خیلی خب، من تسلیمم. متقاعدم کردی.»

«این‌ها چیزهایی است که او اگر حافظه‌ی بی‌نقصی داشت دلش می‌خواست یادش بماند. حالا که حافظه‌اش به آن خوبی نیست، این کار را می‌کند، که درست مثل این است که آدم برای خودش یادداشت بگذارد که تولد دوستش را فراموش نکند. این هم یک دفتر یادداشت بزرگ است که همه چیز تویش ذکر شده. ولی اهمیتش خیلی بیشتر از این است. شما هیچ وقت تا به حال با شخص خیلی مهمی ملاقات کرده‌اید؟»

سعی کردم به خاطر بیاورم. منظور پنی بزرگان تئاتر نبود، چون او اصلاً از وجود آن‌ها هم خبر نداشت.

«یک بار رئیس جمهور وارفیلد<sup>۵</sup> را ملاقات کردم. حدود ده یازده سالم بود.»

«جزئیاتش را یادتان هست؟»

«البته که یادم هست. او گفت: «دستت برای چی شکسته، پسر؟» و من گفتم: «موقع دوچرخه سواری شکسته، قربان.» او گفت: «درست همین اتفاق برای من هم افتاد. منتها من استخوان ترقوه‌ام را شکستم.»»

«فکر می‌کنی اگر الان زنده بود این اتفاق را یادش بود؟»

«البته که نه.»

«شاید هم یادش بود. ممکن است یک فارلی فایل برایت نوشته باشد. توی این فارلی فایل هم پسر بچه‌های ده یازده ساله هستند. چون پسرها بزرگ می‌شوند و مرد می‌شوند. مسئله این است که مردهای درجه اولی مثل رئیس جمهور وارفیلد آن قدر آدم‌های مختلف می‌بینند که نمی‌توانند همه را به خاطر بسپارند. هر یک نفر از آن جمعیت بی‌نام و نشان ملاقات خودش را با یک مرد مشهور، با تمام جزئیات به یاد دارد. ولی چیزی که یک سیاستمدار هرگز نباید فراموش کند این است که مهم‌ترین فرد در زندگی هر کس خود آن کس است. بنابراین یک سیاستمدار از روی ادب، از روی صمیمیت، از روی مردم‌داری، راهی پیدا می‌کند که

---

<sup>۴</sup> Snuffles Bullyboy

<sup>۵</sup> Warfield

بتواند آن جزئیات کوچکی را که مردم درباره‌ی او به خاطر می‌سپارند، درباره‌ی آن‌ها به یاد داشته باشد. ضمن این که این یکی از قوانین بنیادی سیاست است.»

از پنی خواستم فارلی فایل شاه ویلم را نشانم بدهد. پرونده‌ی خیلی مختصری بود، و من اول مایوس شدم. ولی بعد نتیجه گرفتم که این یعنی این که بونفورت شاه را خیلی خوب نمی‌شناخت و فقط در چند ملاقات رسمی او را دیده بود. دوران صدارت اعظم بونفورت قبل از مرگ امپراطور فردریک<sup>۶</sup> فقید بود. در توضیحات اضافی هیچ بیوگرافی‌ای نوشته نشده بود جز یک یادداشت کوتاه: «رجوع کنید به «خاندان سلطنتی اورانژ»<sup>۷</sup>.

من رجوع نکردم، چون به هیچ عنوان وقت نداشتم تاریخ چند میلیون کلمه‌ای امپراطوری و پیش از امپراطوری را بخوانم. وانگهی من در دوران تحصیل در درس تاریخ نمره‌ی عالی گرفته بودم. تنها چیزی که درباره امپراطور می‌خواستم بدانم چیزهایی بود که بونفورت می‌دانست، ولی باقی مردم نمی‌دانستند.

به ذهنم خطور کرد که قاعدتاً تمام کسانی که در سفینه هستند هم در فارلی فایل ذکر شده‌اند، چون اول: «جزو مردم بودند»، و دوم: «بونفورت با آن‌ها ملاقات کرده بود». از پنی خواستم آن‌ها را برایم بیاورد. او تعجب کرد.

خیلی زود این من بودم که تعجب کردم. شش نفر از کسانی که در سفینه‌ی تام پین حضور داشتند، از نمایندگان مجلس بودند. راج کلیفتون و آقای بونفورت که مسلم است، اما اولین یادداشت پرونده‌ی داک این بود: «برودبنت، داریوس ک.<sup>۸</sup>، نماینده‌ی مجلس، نماینده‌ی اتحادیه‌ی فضانوردان مستقل، عضو دیوان عالی.»

ضمناً قید شده بود که او دکترای فیزیک دارد، نه سال پیش قهرمان مسابقات ایمپریال در رشته تیراندازی با هفت تیر شده بوده است، و سه جلد دیوان شعر تحت نام مستعار ایسی ویلرایت<sup>۹</sup> منتشر کرده است. با خود عهد کردم که دیگر هرگز از روی قیافه‌ی کسی قضاوت نکنم.

یادداشتی هم با دستخط مغشوش بونفورت اضافه شده بود: «برای خانم‌ها تقریباً غیرقابل مقاومت است، و بالعکس!»

پنی و دکتر کاپک هم اعضای پارلمان بودند. حتی جیمی واشنگتن هم عضو مجلس بود. او نماینده‌ی مردم لاپلند، در شمال نروژ بود، که از لحاظ انتخاباتی یک حوزه‌ی مطمئن محسوب می‌شد، که لابد رأی دهندگانش شامل تمام گوزن‌های شمالی و بابانوئل‌ها هم می‌شدند. علاوه بر این او صاحب مدرک رسمی از اولین کلیسای انجیلی حقیقی روح القدس بود که من به عمرم اسمش را نشنیده بودم، ولی آن قیافه‌ی جدی کشیش ماندش را توجیه می‌کرد.

از خواندن پرونده‌ی پنی بیش از همه لذت بردم. نماینده‌ی مجلس، خانم پنه‌لوپه تالیافرو راسل<sup>۱۰</sup>. دارای فوق لیسانس مدیریت دولتی از دانشگاه جورج تاون، و لیسانس دانشگاه ولسلی، که باید بگویم باعث تعجبم

---

<sup>۶</sup> Frederick

<sup>۷</sup> House of Orange

<sup>۸</sup> Broadbent, Darius K.

<sup>۹</sup> Acey Wheelwright

نشد. او ضمناً نماینده‌ی زنان دانشگاهی بود، که آن هم حوزه‌ی انتخاباتی مطمئنی محسوب می‌شد، چون آن‌ها پنج به یک اعضای حزب توسعه طلبان بودند. پایین صفحه، شماره سائیز دستکشش بود، به اضافه‌ی سائیزهای دیگرش، رنگ‌های مورد علاقه‌اش (سلیقه‌ی من توی لباس پوشیدن خیلی بهتر از سلیقه‌ی پنی بود)، سلیقه‌اش در مورد عطر (مسلاً عشق بیشه)، و خیلی جزئیات دیگر که بیشتر هم نکات بی ضرر بودند. ولی یک «تفسیر» آخر صفحه بود:

«بیش از حد صادق، در ریاضی غیرقابل اعتماد، به قوه‌ی طنز خودش که اصلاً هم ندارد افتخار می‌کند، مواظب رژیمش هست ولی عاشق گیلان شگری است، دچار عارضه‌ی «دایه‌ی دلسوزتر از مادر» است، در مقابل خواندن هیچ گونه نوشته‌ی چاپ شده‌ای نمی‌تواند مقاومت کند.»

در پایین هم با خط بونفورت نوشته شده بود: «آه، موفرفری! می‌بینم که باز داری کنجکاو می‌کنی.»

درحالی که کاغذها را به پنی برمی‌گرداندم از او پرسیدم که پرونده‌ی خودش را خوانده یا نه. او خیلی بی‌ادبانه جواب داد که به من مربوط نیست! و بعد سرخ شد و عذرخواهی کرد.

مطالعه‌ی این پرونده‌ها و چیزهای دیگر بیشتر وقتم را پر کرده بود، ولی من فرصت کردم که با دقت شباهت ظاهری‌ام را با او مرور و تجدید کنم. با دستگاه سنجش رنگ، درجه‌ی دقیق رنگ پوستم را میزان کردم، با وسواس فوق العاده زیاد روی چروک‌های دست و صورتم کار کردم، دو تا خال اضافه کردم، و تمام کار را با برس الکتریکی یکدست کردم. روزی که مجبور می‌شدم به قیافه خودم برگردم مجبور می‌شدم یک لایه‌ی کامل را از روی پوستم بتراشم، ولی این در مقابل گریم بی نقصی که عیب نمی‌کرد، حتی با استون هم لکه نمی‌شد، و خطراتی مثل دستمال سفزه رویش اثر نداشت، بهای کمی بود. حتی با کمک عکسی که کاپک در پرونده‌ی پزشکی بونفورت نگه داشته بود، جای زخم پای لنگش را هم اضافه کردم. اگر بونفورت متأهل بود، حتی زنش هم به سختی می‌توانست فقط از روی مشخصات ظاهری اصل را از بدلی تشخیص بدهد. کار گریم خیلی دردسرساز بود، ولی در عوض باعث شد خیالم راحت شود، و بتوانم فکرم را روی قسمت واقعاً دشوار کار متمرکز کنم.

اصل کار در طول سفر این بود که خودم را با هر چه که بونفورت فکر می‌کرد و باور داشت اشباع کنم، که به طور خلاصه می‌شد اصول حزب توسعه طلبان. در حقیقت بونفورت خودش حزب توسعه طلبان بود. نه این که فقط رهبر برجسته‌ی آن‌ها باشد، بلکه فیلسوف سیاسیشان، و بزرگ‌ترین دولتمردشان بود. حزب توسعه-طلبان در ابتدا فقط یک جنبش «آینده‌ی غیرقابل اجتناب» بود، که از اتحاد گروه‌های کوچکی تشکیل شده بود که فقط یک وجه مشترک داشتند، و آن هم این که اعتقاد داشتند که سرحدات فضایی مهم‌ترین مسئله‌ی نسل‌های بعدی نژاد بشر است. بونفورت برای حزب، اصول اخلاق و عقایدشان را به وجود آورده بود، و این هدف بنیادی که پرچم امپراطوری باید آزادی و برابری را در همه جا به ارمغان بیاورد. او مرتب تکرار می‌کرد که نژاد بشر هرگز نباید برای بار دوم اشتباهی را که سفیدپوست‌ها در آفریقا و آسیا مرتکب شدند، تکرار کند.

ولی من خیلی در این موارد ناشی بودم، و کاملاً گیج شده بودم. چون تاریخ اولیه حزب توسعه طلبان به طرز عجیبی شبیه به حزب بشریت فعلی بود. من نمی‌دانستم که حزب‌های سیاسی در حال رشد، درست مثل

انسان‌های در حال رشد تغییر می‌کنند. شنیده بودم که حزب بشریت در ابتدا به صورت بخش کوچکی از حزب توسعه طلبان تشکیل شده بود، ولی هیچ وقت به مفهومی فکر نکرده بودم. در حقیقت این موضوع کاملاً بدیهی بود. چون حزب‌های سیاسی که چشم به آسمان نداشتند کم‌کم دیگر کاندیدایی انتخاب نکردند و به تدریج محو شدند، در نتیجه حزبی که در راه درست پیش رفته بود، چاره‌ای نداشت جز این که دو قسمت شود.

ولی مثل این که دارم از داستان پیش می‌افتم، تحصیلات سیاسی من در آن سفر تا این حد هم منطقی پیش نرفت. آن اول من فقط خودم را در تمام حرف‌هایی که بونفورت در ملا عام زده بود غرق کردم. درست است که در سفر قبل هم این کار را کرده بودم، ولی آن دفعه من می‌خواستم یاد بگیرم که او چطور حرف می‌زند، این بار می‌خواستم یاد بگیرم که او چه می‌گوید.

بونفورت سخنران بزرگی از نسل سخنرانان باستان بود، ولی در بعضی مناظره‌ها هم می‌توانست به شدت تند و گزنده شود. مثل سخنرانی‌اش در نیویورک<sup>۱۱</sup>، موقع آن هیاهو به خاطر قرارداد صلح با لانه‌های مریخی، یعنی عهدنامه تیکو. این همان عهدنامه‌ای بود که باعث شده بود او مقام صدارت اعظمش را از دست بدهد. او تمام سعی‌اش را کرده بود، ولی به حدی به حزبش فشار آمده بود که رأی اعتماد را باختند و مجبور شدند دولت را واگذار کنند. با وجود این کیروگا جرأت نکرده بود عهدنامه را محکوم کند. من با دقت خاصی به این سخنرانی گوش کردم، چون خودم هم در آن موقع از این عهدنامه خوشم نیامده بود. حتی فکر این که مریخی‌ها روی زمین از همان امتیازاتی برخوردار باشند که زمینی‌ها روی مریخ، برایم چندش آور بود... تا وقتی که لانه‌ی کککاه را از نزدیک دیدم.

در آن سخنرانی بونفورت با لحن گزنده‌ای گفته بود: «رقیب من می‌خواهد به شما بقبولاند که شعار این حزب به اصطلاح بشریت، یعنی «فرمانروایی بر بشر، توسط بشر، و برای بشر» فقط تکرار مدرنیزه کلمات فناپذیر لینکلن است. ولی این صدا اگر صدای لینکلن است، کلمات، کلمات، کلمات کوکلاکس کلان<sup>۱۲</sup> است. معنای واقعی آن شعار به ظاهر معصومانه این است: «فرمانروایی بر تمام نژادهای کهکشان، فقط توسط بشر، و فقط به نفع معدودی اشخاص خوشبخت.»

رقیب من در دفاع از خود می‌گوید که ما خدایی داریم که به ما مأموریت داده آگاهی را به ساکنین ستارگان بیاموزیم. تمدن خودمان را به زور به آن وحشی‌ها قالب کنیم. درست همان طوری که روابط اجتماعی و اخلاقیات و اعتقادات درست را به سیاهپوست‌ها یاد دادیم. تصویر خیلی زیبایی است، ولی قابش انگار کمی کوچک است. چون شلاق و بیگاری و برده فروشی تویش جا نشده!»

به مرور احساس می‌کردم که اگر توسعه طلب نشده‌ام، حداقل طرفدار بونفورت شده‌ام. مطمئن نیستم که منطلق حرف‌هایش مجابم کرده بود یا نه، در واقع اصلاً مطمئن نیستم که حرف‌هایش منطقی بود یا نه، ولی در آن موقع من در وضعیتی بودم که مغزم هر چیزی را قبول و ضبط می‌کرد. چون می‌خواستم معنی حرف‌هایش را به حدی عمیق و کامل درک کنم که بتوانم هر لحظه که لازم شود با هر کلمات دیگری همان حرف‌ها را بازگو کنم.

<sup>۱۱</sup> New Paris

<sup>۱۲</sup> Ku Klux Klan

با این همه، او مردی بود که می‌دانست چه می‌خواهد، و نادرتر از آن، می‌دانست که چرا آن را می‌خواهد. من به شدت تحت تأثیر او قرار گرفته بودم، و این مرا وادار کرد که درباره‌ی اعتقادات خودم فکر کنم. من بر چه اساسی زندگی می‌کردم؟

مسلم است که شغلم! من توی این کار بزرگ شده بودم، دوستش داشتم، و اعتقاد غیرمنطقی ولی بلا برگشتی داشتم که هنر ارزش زحمتش را دارد... به علاوه، من کار دیگری بلد نبودم. ولی دیگر چه؟

من هیچ وقت نظر خوشی درباره اصول علم اخلاق نداشتم. درباره‌اش زیاد خوانده بودم، (چون برای هنرپیشه‌ی بی‌پول، کتابخانه‌ی عمومی دم‌دست‌ترین سرگرمی است) ولی به نظرم پوچ و بی‌معنی بود. اگر وقت و کاغذ کافی به یک فیلسوف بدهید هر چیزی را می‌تواند برایتان ثابت کند.

از آموزش‌های اخلاقی که به بچه‌ها داده می‌شود هم همین قدر بدم می‌آمد. بیشتر بیشترش حرف مفت است، و آن قسمت‌هایی هم که به نظر معنی‌دار می‌آید منحصراً وقف این فرضیه‌ی مقدس شده است که یک بچه‌ی «خوب»، بچه‌ای است که مزاحم خواب مامان نشود، و یک مرد «خوب» هم مردی است که بتواند یک حساب بانکی نجومی داشته باشد، بدون این که بازداشت شود. نخیر، متشکرم!

ولی بالاخره حتی یک سگ هم اصول رفتاری دارد. مال من چه بودند؟ من بر چه اساسی رفتار می‌کردم؟ یا حداقل بر چه اساسی دلم می‌خواست خیال کنم که رفتار می‌کنم؟

«نمایش باید اجرا شود.» من همیشه به این جمله اعتقاد داشتم و بنای زندگی‌ام بر آن بود. ولی برای چه نمایش باید انجام شود؟ مخصوصاً که بعضی از نمایش‌ها واقعاً مزخرف هستند. خوب، برای این که تماشاچی‌ها آن بیرون نشسته‌اند. آن‌ها برای دیدن نمایش پول داده‌اند و هر یک نفرشان حق دارد که توقع بهترین بازی تو را داشته باشد. این را بهشان مدیون هستی. همین طور هم به کارگران صحنه، و مدیر تئاتر، و تهیه‌کننده، و بقیه اعضای گروه مدیون هستی... و به تمام کسانی که این کار را به تو یاد داده‌اند، و به تمام آن‌هایی که قرن‌ها پیش در تئاترهای روباز با نیمکت‌های سنگی بازی می‌کردند، حتی به قصه‌گوهای باستانی توی بازارها مدیون هستی. شرافت به این اعتقاد بستگی دارد.

به این نتیجه رسیدم که این اعتقاد می‌تواند در مورد تمام شغل‌ها صحت داشته باشد. ارزش در مقابل ارزش. معامله‌ی منصفانه و صادقانه. مثل سوگند بقراط، همکارانت را مایوس نکن. کار صادقانه در مقابل دستمزد صادقانه. این طور چیزها احتیاجی به اثبات ندارند، بلکه بخشی حیاتی از زندگی بشر هستند، که تا ابدیت هم صادق هستند، تا دورترین نقطه‌ی کهکشان هم صادق هستند.

ناگهان جرقه‌ای از آن چیزی که بونفورت می‌خواست بگوید را دیدم. اگر اصول اخلاقی وجود دارد که ماورای زمان و مکان است، پس در مورد مریخی‌ها هم درست مثل انسان‌ها صدق می‌کند. در مورد هر سیاره‌ای که دور هر خورشیدی بچرخد صدق می‌کند. و اگر نوع بشر این اصول را زیر پا بگذارد، هرگز نمی‌تواند به ستاره‌ها دست پیدا کند، چون خیلی زود نژاد بهتری برمی‌خیزد و سزای دورویی را نشان می‌دهد.

بهای توسعه، صداقت است. مثل قدیمی‌ای هست که می‌گوید: «هیچ وقت با یک احمق به انصاف معامله نکن.» ولی این مثل برای پهنه‌ی عظیم فضا بیش از حد کوتاه‌فکرانه است.

ولی بونفورت قصد نداشت موعظه‌های شیرین و خوش بینانه بکند.

«من صلح طلب نیستم. صلح طلبی یک مکتب فریبنده است، که انسان تمام مزایای یک اجتماع را بپذیرد، بدون این که حاضر به پرداخت هیچ بهایی باشد، و تازه با این تقلبش، توقع تشویق هم دارد. آقای رئیس مجلس، زندگی متعلق به آن‌هایی است که از شکست نمی‌ترسند. این لایحه باید تصویب شود!» این سخنرانی در حمایت از بودجه‌ی نظامی‌ای بود که حزب خودش در مذاکرات آن را رد کرده بود، و او بعد از این جملات از جا برخاسته بود و جلسه را ترک کرده بود.

یا در یک سخنرانی دیگر: «موضعتان را مشخص کنید! همیشه موضع خودتان را مشخص کنید! ممکن است بعضی وقت‌ها هم اشتباه کنید، ولی مردی که حاضر نمی‌شود موضعش را مشخص کند همیشه اشتباه می‌کند! خدا ما را از شر بزدل‌هایی که جرأت انتخاب کردن ندارند حفظ کند. ما باید بایستیم و تعدادمان را نشان بدهیم.»

این یکی در یک جلسه غیرعلنی بود، ولی پنی آن را روی ضبط صوتش ضبط کرده بود و بونفورت هم آن را نگه داشته بود. بونفورت علاقه‌ی خاصی به ثبت وقایع داشت. او سوابق همه چیز را نگه می‌داشت. اگر به خاطر این خصوصیتش نبود، من هیچ وسیله‌ای برای کارم نداشتم.

به این نتیجه رسیده بودم که بونفورت و من خیلی به هم شبیه هستیم. یا حداقل او آن طور مردی بود که من دوست داشتم خیال کنم که هستم. او شخصیتی بود که من به بازی کردن نقشش افتخار می‌کردم.

تا جایی که یادم می‌آید از لحظه‌ای که به پنی قول دادم که اگر بونفورت به موقع درمان نشد در دربار حاضر بشوم، دیگر نخواهیدم. در واقع قصد داشتم بخوابم، چون حاضر شدن روی صحنه با چشمان پف کرده کار بی‌معنی‌ای است، ولی به شدت به درس‌هایم علاقمند شده بودم، و مقدار زیادی هم قرص‌های محرک در کشوی میز بونفورت داشتم. جداً باور نکردنی است که در یک روز بیست و چهار ساعته، بدون مزاحمت، و با هر قدر کمک بی‌دریگی که دلت بخواهد، چه همه کار می‌توان انجام داد.

ولی مدت کوتاهی قبل از رسیدنمان به نیویاتاوایا، دکتر کاپک وارد شد و گفت: «آستینت را بالا بزن.» پرسیدم: «چرا؟»

«برای این که ما دلمان نمی‌خواهد که وقتی جلوی امپراطور میرسی از فرط خستگی تالاپ بیفتی روی زمین. با این تا وقتی فرود بیاییم می‌خوابی. بعد هشیارکننده را بهت تزریق می‌کنم.»

«پس خیال نمی‌کنی که او به موقع آماده شود؟»

کاپک جوابی نداد، و دارو را تزریق کرد. سعی کردم سخنرانی‌ای را که داشتم گوش می‌دادم تمام کنم، ولی احتمالاً در عرض چند ثانیه خواب رفته بودم. اولین چیزی که بعد از آن شنیدم صدای داک بود که با احترام داشت می‌گفت: «بیدار شوید، قربان. خواهش می‌کنم بیدار شوید. ما در فرودگاه لیبرشی<sup>۱۳</sup> فرود آمدیم.»



# فصل هشتم

ماه سیاره‌ی ما، هوا ندارد، برای همین یک سفینه‌ی اتمی می‌تواند روی آن فرود بیاید. ولی تام پین که یک سفینه‌ی اتمی بود، اساساً فقط برای این طراحی شده بود که در فضا بماند و در ایستگاه‌های فضایی سرویس بشود. به همین دلیل می‌بایست به کمک یک «سکوی فضایی» فرود بیاید. ای کاش بیدار بودم و می‌دیدم، چون آن طور که شنیده‌ام گرفتن یک تخم مرغ در هوا با یک بشقاب، در مقایسه با فرود آوردن یک سفینه روی یک سکو مثل آب خوردن است. داک یکی از پنج یا شش خلبانی بود که از عهده‌ی این کار برمی‌آمد.

ولی من حتی تامی را روی سکو هم ندیدم. تنها چیزی که من دیدم اتاق انتقال مسافر بود که به هوابند متصل شد، و بعد از آن هم تونلی که به نیوباتاویا می‌رسید. سرعت این تونل‌ها به قدری زیاد است که از وسط راه به حالت بی‌وزنی در می‌آید.

ما اول به آپارتمان‌های مخصوص رهبر حزب مخالف دولت رفتیم، آپارتمان‌هایی که تا هنگامی که (و اگر) بونفورت در انتخابات بعدی انتخاب می‌شد، محل زندگی‌اش بود. آن جا به حدی باشکوه بود که من بهت زده از خود می‌پرسیدم که محل اقامت صدراعظم چه شکوهی خواهد داشت. حدس می‌زنم نیوباتاویا مجلل‌ترین پایتخت تاریخ دنیا باشد. باعث تأسف است که از بیرون تقریباً هیچ چیز دیده نمی‌شود، ولی به جبران این نقص کوچک، نیوباتاویا تنها شهر در تمام منظومه شمسی است که در مقابل بمب اتمی کاملاً مصونیت دارد. یا بهتر است بگویم بخش‌های مهمش کاملاً مصونیت دارد، چون معدودی ساختمان در سطح سیاره وجود دارد که ممکن است خراب شوند. آپارتمان بونفورت یک اتاق نشیمن در طبقه‌ی بالا داشت که در دیواره‌ی یک

صخره ساخته شده بود، و از طریق یک بالکن شیشه‌ای مشرف به ستاره‌ها و زمین مادر بود، ولی اتاق خواب و دفترهایش هزاران پا زیر زمین بود و وسیله ارتباطی‌شان هم یک آسانسور خصوصی بود.

من وقت نداشتم که آپارتمان‌ها را تماشا کنم. لباس دربار را تنم کردند. بونفورت حتی روی زمین هم لباسدار نداشت، ولی در مدتی که آخرین جزئیات را مرور می‌کردیم، راج اصرار داشت که کمکم کند که البته بیشتر توی دست و پا بود. لباس، لباس رسمی درباری باستان بود، شلوار مشکی بی شکل لوله‌ای و کت مشکی ابلهانه‌ای با دم دو شاخه، با پیراهنی که از یک جلو سینه آهاری، یقه بالی شکل و یک پاپیون سفید تشکیل شده بود. لباس بونفورت تمامش یکسره به هم دوخته شده بود، فکر می‌کنم به خاطر این که لباسدار نداشت. در اصل این لباس باید جدا جدا پوشیده شود، و پاپیونش را هم باید بد گره بزنند که مشخص باشد که با دست گره زده شده است، ولی از یک نفر آدم نمی‌شود توقع داشت که هم از سیاست سر در بیاورد و هم از لباس‌های تاریخی.

لباس خیلی زشتی بود، ولی در عوض زمینه‌ی خیلی مناسبی برای نشان رنگارنگ ویلهلمینا<sup>۱</sup> بود که به طور اریب روی سینه‌ام قرار می‌گرفت. در یک آینه‌ی قدی خودم را برانداز کردم، و از نتیجه احساس رضایت کامل کردم. جلوه‌ی نشان رنگی روی زمینه‌ی بی‌روح سیاه و سفید خیلی هنرمندانه بود. لباس سنتیشان شاید خیلی زشت بود، ولی وقار خاصی داشت، چیزی شبیه به وقار شاهانه‌ی یک سرپیشخدمت. از نظر خودم که ظاهرم درست ظاهر مردی بود که به خدمت یک شاه می‌رود.

راج کلیفتون طومار کاغذ سفیدی را که به ظاهر شامل اسامی وزرای پیشنهادی من برای پست‌های دولتی بود به من داد، و کپی لیست اصلی را هم در جیب بغل کتم گذاشت. خود لیست اصلی به محض فرود آمدن ما توسط جیمی واشنگتن به منشی شاه تحویل داده شده بود. از لحاظ تئوری مراسم برای این بود که امپراطور به من اطلاع بدهد که میل دارد من دولتی را تشکیل بدهم، و من هم با فروتنی تمام پیشنهاداتم را ارائه بدهم. فرض بر این بود که تا وقتی امپراطور تأیید نکرده است، وزرای پیشنهادی من سری بمانند.

ولی در حقیقت گزینش انجام شده بود. راج و بیل بیشتر راه سفر را مشغول انتخاب کردن وزرای کابینه بودند، و برای اطلاعات دقیق‌تر و اطمینان از کاندیداها از پیغام‌های رادیویی روی موج سری دولتی استفاده کرده بودند. من فارلی فایل تمام کاندیداها و ذخیره‌هایشان را مطالعه کرده بودم. ولی تا بعد از دیدار با امپراطور هیچ کدام از رسانه‌های خبری از لیست مطلع نمی‌شدند. از این نظر می‌شد گفت که لیست محرمانه بود.

طومار را گرفتیم و عصای مریخی‌ام را برداشتم. راج وحشت زده گفت: «پناه بر خدا، مرد، تو که نمی‌توانی این را ببری توی دربار.»

«چرا نمی‌توانم؟»

«چی؟ خب این یک اسلحه است.»

«این فقط یک اسلحه‌ی تشریفاتی است. راج، هر دوک و هر بارونت بی‌اهمیتی شمشیر به کمرش می‌بندد.

پس من هم این را می‌برم.»

---

<sup>۱</sup> Wilhelmina

راج سرش را تکان داد: «آن‌ها مجبورند. متوجه تئوری باستانی پشت قضیه نیستی؟ شمشیرهای تزئینی آن‌ها سمبل وظیفه شناسی و حمایتشان در قبال پادشاهشان است، و معنی‌اش این است که اگر لازم شود شخصاً در دفاعش دست به اسلحه می‌برند. ولی تو که اشراف زاده نیستی. بر طبق رسوم تو باید بدون اسلحه پیش شاه حاضر شوی.»

«نه، راج. من هر وقت دیگری حاضرم گوش به حرف تو بکنم، ولی تو داری یک فرصت استثنایی را نادیده می‌گیری. نمایش با این کامل می‌شود، با این درست می‌شود.»

«متوجه منظورت نمی‌شوم.»

«خوب، ببینم، اگر من امروز این عصا را با خودم ببرم، خبرش به مریخ می‌رسد یا نه؟ منظورم به لانه‌های خود مریخی‌هاست.»

«خب، شاید. بله.»

«البته که می‌رسد. حدس می‌زنم همه‌ی لانه‌ها تلویزیون داشته باشند. من خودم در لانه‌ی کککاه تعداد زیادی دیدم. آن‌ها درست مثل ما با دقت اخبار امپراطوری را دنبال می‌کنند. نمی‌کنند؟»

«بله. لااقل ریش سفیدهایشان که می‌کنند.»

«اگر من عصا را با خودم ببرم آن‌ها خبر می‌شوند. اگر نبرم هم خبر می‌شوند. این برای آن‌ها مهم است. این مستقیماً به آداب و رسومشان مربوط می‌شود. هیچ مریخی بالنی بدون عصا خودش را بیرون از لانه، یا در مراسم رسمی داخل لانه، نشان نمی‌دهد. مریخی‌ها قبلاً هم به دربار امپراطور رفته‌اند. آن‌ها عصاهایشان را همراه داشتند، نداشتند؟ حاضرم سر زندگیم شرط ببندم.»

«بله، ولی تو...»

«تو فراموش کردی که من یک مریخی هستم.»

راج ناگهان سکوت کرد. من ادامه دادم: «من فقط جان جوزف بونفورت نیستم. من کککاه جج‌ررر از لانه‌ی کککاه هستم. اگر من عصایم را نبرم، مرتکب جرم خیلی بزرگی می‌شوم، و صریح بگویم اصلاً نمی‌دانم وقتی خبر بهشان برسد چه اتفاقی می‌افتد. من آداب و رسوم مریخی را درست بلد نیستم. حالا بیا برعکس به قضیه نگاه کن. وقتی من با این عصا از میان دربار رد می‌شوم، یک مریخی هستم که دارم می‌روم که صدراعظم اعلیحضرت امپراطور بشوم. فکر می‌کنی اثر این روی لانه‌ها چی باشد؟»

راج به آهستگی گفت: «مثل این که درست درباره‌اش فکر نکرده بودم.»

«من هم اگر مجبور نشده بودم که تصمیم بگیرم که عصا را ببرم یا نه، اصلاً درباره‌اش فکر نمی‌کردم. ولی فکر نمی‌کنی آقای «ب» خیلی خیلی پیش از آن که اجازه بدهد به فرزندخواندگی قبولش کند، کاملاً روی این موضوع فکر کرده بود؟ راج، ما خواهی نخواهی دم یک ببر را گرفتیم، حالا تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که خودمان را روی پشتش بیندازیم و ازش سواری بگیریم. نمی‌توانیم ولش کنیم.»

داک در این لحظه وارد شد، نظر مرا تأیید کرد، و اظهار تعجب کرد که کلیفتون شکی در این باره نداشته است.

«درست است که ما داریم رسم جدیدی را شروع می‌کنیم، راج، ولی مطمئن باش ما تا آخر این بازی، خیلی رسم‌های جدید دیگر را هم شروع می‌کنیم.»

ولی وقتی دید به چه شکل عصا را گرفته‌ام فریادی کشید و گفت: «مواظب باش، مرد! می‌خواهی یک نفر را بکشی؟ یا فقط دیوار را سوراخ کنی؟»

«من که دکمه‌اش را فشار ندادم.»

«باز هم جای شکرش باقی است که این قدر لطف را کردی! تو که حتی ضامنش را هم نزدی.»

با احتیاط زیاد عصا را از دست من گرفت و گفت: «این حلقه را که توی این شکاف فرو کنی... آن وقت فقط یک تکه چوب بی‌ضرر می‌شود. نزدیک بود ها!»

«معذرت می‌خواهم.»

آنها مرا به اتاق انتظار قصر بردند و تحویل کلنل پاتیل<sup>۲</sup>، رئیس اصطبل سلطنتی دادند، که مرد هندی خوشرویی بود که یونینفرم رسمی خیره‌کننده‌ی ارتش فضایی امپراطوری را به تن داشت. زاویه‌ی تعظیمی که به من کرد بدون شک با خط‌کش محاسبه<sup>۳</sup> به دقت حساب شده بود، و معنی‌اش دقیقاً این بود که من دارم می‌روم که صدراعظم بشوم ولی هنوز نشده‌ام، و ضمناً از او بزرگ‌تر هستم ولی به هر حال غیرنظامی هستم، و تمام این‌ها را هم منهای پنج درجه کرده بود، به این دلیل که روی شانهای راستش قیطان‌های امپراطوری را آویزان کرده بود.

پاتیل نگاهی به عصا انداخت و با متانت تمام گفت: «این یک عصای مریخی نیست، قربان؟ جالب است. فکر می‌کنم می‌خواهید بگذاریدش این جا. جایش امن است.»

من گفتم: «عصا را می‌برم.»

«قربان؟»

ابروهایش بالا پرید، و منتظر شد تا من اشتباه فاحشم را اصلاح کنم.

به لغت نامه‌ی مورد علاقه‌ی بونفروت دستبرد زدم و جمله‌ای را که معمولاً در سرزنش جسارت بی‌مورد استفاده می‌کرد بیرون کشیدم: «پسرم، چطور است تو به کار خودت برسی و بگذاری من هم به کار خودم برسیم؟»

صورتش کاملاً بی‌حالت شد: «بسیار خوب، قربان. ممکن است از این طرف تشریف بیاورید؟»

ما در درگاه تالار سلطنتی مکث کردیم. روی سکوی بلند آن سوی تالار، تخت سلطنتی خالی بود. در دو طرف در تمام طول غار عظیم تالار، اشراف زادگان و شاهزادگان ایستاده بودند و منتظر بودند. فکر می‌کنم

---

<sup>۲</sup> Colonel Pateel

<sup>۳</sup> وسیله‌ای برای انجام محاسبات ریاضی که بر اساس لگاریتم کار می‌کرد و امروزه با دسترسی به ماشین حساب‌های جیبی منقرض شده است.

پاتیل علامتی داد، چون مارش امپراطوری در تمام تالار پیچید، و همه به احترام آن بی حرکت ماندیم. پاتیل به حالت خردار ماشین‌وار، من با خمیدگی متناسب پیرمردی خسته و پرکار که باید این کار را انجام بدهد برای این که باید انجام بدهد، و بقیه درباری‌ها هم مثل عروسک‌های توی ویتترین، ایستاده بودیم. امیدوارم هرگز این نمایش باشکوه دربار در فرهنگمان از بین نرود. منظره‌ی آن همه سیاهی لشکر درباری و نیزه داران حقیقتاً زیباست.

طی چند ثانیه‌ی آخر موزیک، او وارد شد و بر تخت جلوس کرد. ویلم، پرنس اورانژ، دوک ناسو، گراندوک لوکزامبورگ، رهبر امپراطوری مقدس روم، ژنرال دریا سالار ارتش امپراطوری، مشاور لانه‌های مریخ، حامی فقرا، و به اراده‌ی خداوند، پادشاه زمین و امپراطور سیاره‌ها و فضاها‌ی مابین.

من صورتش را نمی‌دیدم، ولی از دیدن آن جلوه‌ی شاهانه ناگهان احساس محبت عمیقی بهم دست داد. من دیگر هیچ خصومتی با رژیم سلطنتی حس نمی‌کردم.

درست در لحظه‌ای که شاه ویلم نشست موزیک تمام شد. او با حرکت سر از این استقبال تشکر کرد، و آسودگی مثل موج ملایمی، درباری‌ها را به حرکت درآورد. پاتیل عقبگرد کرد، و من عصایم را زیر بغلم زدم و در حالی که با وجود جاذبه‌ی پایین کمی می‌لنگیدم، راهپیمایی طولانی‌ام را شروع کردم. احساسش فوق‌العاده شبیه به راهپیمایی‌ام به طرف لانه‌ی داخلی کککاه بود، به جز این که این بار دیگر نمی‌ترسیدم. این بار فقط احساس هیجان و اشتیاق می‌کردم. موسیقی بدون وقفه مرا همراهی می‌کرد، «شاه مسیحیان» به نرمی جای خودش را به «مارسی یز» داد، و بعد از آن «پرچم ستاره نشان» و بعد هم تمام مارش‌های دیگر.

در مقابل اولین خط توقف ایستادم و تعظیم کردم، بعد دومی، و بعد هم یک تعظیم خیلی بلند بالا جلوی خط سوم که درست مقابل پله‌ها بود. زانو نزدم، اشراف باید زانو بزنند، اما مردم عادی در حکومت با شاه شریک هستند. این موضوع توی خیلی از فیلم‌ها و تئاترها عوضی نشان داده شده است، برای همین راج با دقت زیادی برایم تشریحش کرده بود.

به زبان لاتین گفتم:

«درود بر امپراطور!»

اگر من هلندی بودم به جای امپراطور، «رکس» هم می‌توانستم بگویم، ولی من امریکایی بودم. ما دو نفر مثل پسر بچه‌های مدرسه‌ای، جملات مرسوم لاتین را رد و بدل کردیم. او از من پرسید که چه می‌خواهم، من به او یادآوری کردم که مرا احضار کرده بوده است، و غیره. او سپس به انگلیسی، با اندک لهجه‌ی نامحسوس اروپایی گفت:

«شما به پدر ما به خوبی خدمت کرده‌اید. به عقیده‌ی ما خوب است که حالا هم به ما خدمت کنید. نظر خود را بیان کنید.»

«اراده‌ی شاه، اراده‌ی من است، اعلیحضرتا.»

«به ما نزدیک شوید.»

شاید من زیادی نقشم را خوب بازی کردم، ولی پله‌های سکو خیلی بلند هستند و پای من بدجوری درد می‌کرد، درد تلقینی کمتر از دردهای دیگر نیست. من تقریباً سکندری خوردم، و ویلم به یک حرکت از جا پرید

و بازوی مرا گرفت. شنیدم که نفس حضار در سینه حبس شد. او لبخندی به من زد و زیر لب گفت: «آرام باش، دوست قدیمی. زود تمامش می‌کنیم.»

مرا تا چهارپایه‌ی جلوی تخت آورد و نشانده، که یک ثانیه‌ی معذب‌کننده‌ای پیش از آن بود که خودش دوباره بنشیند. بعد دستش را دراز کرد که طومار را به او بدهم و من هم دادم. طومار را باز کرد و وانمود کرد که کاغذ سفید را می‌خواند.

موزیک رسمی تمام شده بود و موزیک مهمانی می‌زدند. درباری‌ها نمایش دربار را شروع کرده بودند. خانم‌ها می‌خندیدند، آقایان تعریف‌های مؤدبانه می‌کردند، بادبزن‌ها با عشوه حرکت می‌کردند. هیچ کس از جای خودش دور نمی‌شد، و هیچ کس بی‌حرکت نبود. پسر بچه‌های کوچک پیشخدمت با قیافه‌هایی شبیه به فرشتگان آسمانی میکل آنژ، در بین جمعیت سینی‌های شکلات تعارف می‌کردند. یکی جلوی ویلم زانو زد و ویلم بدون این که نگاهش را از لیست نامرئی برگیرد یک دانه برداشت. پسرک بعد سینی را به من تعارف کرد و من یکی برداشتم، ولی نمی‌دانستم کار درستی کرده‌ام یا نه. یکی از آن شکلات‌های فوق‌العاده و بی‌نظیری بود که فقط در هلند ساخته می‌شود.

متوجه شدم که تعدادی از حضار را از روی عکس‌هایشان می‌شناسم. خیلی از خانواده‌های سلطنتی زمین هم که دیگر حکومت نمی‌کردند، در پوشش عنوان دوک یا کنت آن جا حاضر بودند. بعضی‌ها می‌گفتند ویلم آن‌ها را با حقوق بازنشستگی در دربار نگه می‌دارد تا مجلسش را گرم کنند. بعضی‌ها هم می‌گفتند آن‌ها را آن جا نگه می‌دارد تا جلوی چشمش باشند، و دنبال سیاست یا شیطنت دیگری نروند. شاید کمی از هر دو بود. شخصیت‌های مشخص یک دوجین کشور غیرسلطنتی هم حضور داشتند، که بعضی‌هایشان عملاً برای امرار معاش کار می‌کردند.

کم‌کم داشتیم دنبال لب‌های خاندان هابسبورگ<sup>۴</sup>، و بینی ویندسور<sup>۵</sup> می‌گشتم.

بالاخره ویلم طومار را کنار گذاشت. صدای موزیک و صحبت بلافاصله قطع شد. در سکوت محض تالار، ویلم گفت: «همراهان دلآوری را پیشنهاد می‌کنی. ما مایل هستیم که آن‌ها را تأیید کنیم.»

«اعلیحضرت همایونی خیلی لطف دارند.»

«در این باره تفکر می‌کنیم و نتیجه را به استحضار شما خواهیم رساند.»

بعد به جلو خم شد و با صدای آهسته‌ای که فقط من بشنوم، گفت: «نمی‌خواهد عقب عقب از آن پله‌های مزخرف پایین بروی. فقط بلند شو. من همین الان می‌روم بیرون.»

زیر لب گفتم: «اوه، متشکرم، اعلیحضرت.»

او برخاست، و من با دستپاچگی از جا بلند شدم. او در میان پیچ و تاب ردا و شنل بلندش از سالن خارج شد. من به طرف جمعیت برگشتم و متوجه شدم که چند نفری با حیرت مرا نگاه می‌کنند. ولی موزیک

---

<sup>۴</sup> Habsburg

<sup>۵</sup> Windsor

فوراً شروع شد، و اشراف و درباری‌ها درحالی که دوباره مشغول صحبت‌های مؤدبانه شده بودند، گذاشتند که من خارج شوم.

به محض این که از طاقی آن سوی تالار گذشتم، پاتیل کنارم ظاهر شد: «از این طرف لطفاً، قربان.»  
نمایش تمام شده بود، حالا موقع ملاقات واقعی بود.

مرا از در کوچکی به داخل راهرویی خلوت، بعد یک در کوچک دیگر، و بعد هم یک دفتر ساکت و معمولی راهنمایی کرد. تنها چیز شاهانه‌ای که در آن دفتر وجود داشت یک نشان بزرگ حکاکی شده روی دیوار بود، نشان خاندان اورانژ، با شعار جاودانی‌شان: «من حفظ می‌کنم». یک میز بزرگ پر از کاغذ در اتاق بود، که وسط آن اصل لیست تایپ شده‌ی توی جیب من، با یک جفت کفش کوچک فلزی صاف نگه داشته شده بود. در یک قاب مسی عکس خانوادگی امپراطریس فقید و بچه‌هایش بود. کاناپه‌ی نسبتاً رنگ و رو رفته‌ای مقابل یک دیوار بود، و آن طرف‌تر هم یک بار کوچک بود. به جز صندلی گردان پشت میز دو تا میل هم وجود داشت. بقیه مبلمان اتاق بیشتر شبیه به مبلمان مطب یک دکتر خانوادگی بی سر و صدا و گرفتار بود.

پاتیل مرا در دفتر تنها گذاشت و در را پشت سرش بست. فرصت نکردم فکر کنم که درست هست بنشینم یا نه، چون امپراطور به سرعت از در روبرویم وارد شد، و به صدای بلند گفت: «سلام، جوزف. الان می‌آیم.»

او طول اتاق را طی کرد و درحالی که دو مستخدم پشت سرش می‌رفتند و درحال راه رفتن لباس‌هایش را بیرون می‌آوردند، از در سومی خارج شد. تقریباً بلافاصله برگشت، و در حالیکه زیپ لباس سرهمی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «تو میان بر زدی. من مجبور شدم از راه طولانی بیایم. دیگر کم‌کم دارم مصمم می‌شوم مهندس قصر را مجبور کنم یک تونل از پشت تالار سلطنتی به اینجا بزنند. هر دفعه مجبور می‌شوم که یا سه ضلع مربع را دور بزنم، یا این که با این قیافه مثل اسب سیرک وسط تالارهای عمومی قصر نمایش بدهم.»

بعد متفکرانه اضافه کرد: «من زیر آن شنل‌های مسخره فقط لباس زیر می‌پوشم.»

گفتم: «گمان نکنم شنل‌های شما به اندازه‌ی این کت تنگ مسخره‌ی من ناراحت باشند، اعلیحضرت.»

او شانسه‌ای بالا انداخت: «خب، همه مان مجبوریم با دردسرهای شغلیمان بسازیم. چرا مشروب برنداشتی؟»

لیست کاندیداهای وزرای کابینه را برداشت: «بردار، و برای من هم یکی بریز.»

«برای شما چی بریزم، اعلیحضرت؟»

او سرش را به تندی بلند کرد و به من نگریست: «چی بریزی؟ مثل همیشه، اسکاچ با یخ.»

حرفی نزد. مشروب‌ها را ریختم و به مال خودم آب اضافه کردم. وحشتی ناگهان در دلم افتاده بود. اگر بونفورت می‌دانست که امپراطور همیشه اسکاچ با یخ می‌نوشد، حتماً این را در فارلی فایلش ذکر می‌کرد، ولی نکرده بود.

اما ویلم بدون اظهار نظری مشروبش را گرفت، زمزمه کرد: «جت‌های مشتعل! و به خواندن لیست ادامه داد. بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: «خب، درباره‌ی این پسرهای چی داری که بگویی، جوزف؟»

«اعلیحضرتا، این البته فقط استخوان بندی کابینه است.»

ما هر جا که توانسته بودیم وزرای جزء را هم اضافه کرده بودیم، و خود بونفورتن هم علاوه بر صدراعظمی، پست وزیر دفاع و وزیر خزانه داری را هم بر عهده می‌گرفت. در سه مورد هم، یعنی وزارت تحقیقات، وزارت مدیریت... و وزارت خارجه، قائم مقام‌های وزرای اصلی را به طور موقت انتخاب کرده بودیم، چون سه وزیری که می‌خواستیم در صورت برنده شدن انتخاب کنیم، برای مبارزات انتخاباتی لازم‌شان داشتیم.

«بله، می‌دانم، این تیم ذخیره‌ات است. اوم... درباره‌ی این مرد، بران<sup>۶</sup>، چی؟»

من به شدت جا خوردم. من خیال کرده بودم که ویلم بدون هیچ اظهار نظری لیست را تأیید می‌کند، و بعد درباره‌ی چیزهای دیگر گپ می‌زند. از گپ زدن نمی‌ترسیدم. آدم خیلی راحت می‌تواند بگذارد طرف مقابلش به تنهایی حرف بزند، و بعد مشهور بشود که هم صحبت فوق العاده‌ای است.

لوتار بران<sup>۷</sup> از آن «جوانان خوش آتیه» بود. تنها چیزهایی که من درباره‌اش می‌دانستم، از فارلی فایلش، و از توضیحات راج و بیل فهمیده بودم. او بعد از منحل شدن دولت بونفورتن مشغول کار شده بود، به همین دلیل تا به حال عضو کابینه نشده بود، اما در جلسات حزبی سمت مأمور حفظ نظم جلسه را داشت. بیل اصرار داشت که بونفورتن قصد داشته است به ترقی سریع او کمک کند، و پیشنهاد کرد که در دولت موقت امتحانش کنیم. بیل او را برای وزارت ارتباطات خارجه توصیه کرده بود.

راج کلیفتون زیاد مطمئن نبود. او اول اسم آنجل جیسس دولاتوره ای پرز<sup>۸</sup> را نوشته بود. ولی بیل عقیده داشت که اگر قرار باشد که بران خراب کند، الآن بهترین فرصت است که این را بفهمیم و ضرری هم به جایی نمی‌رسد. کلیفتون تسلیم شده بود.

جواب دادم: «بران؟ جوان خوش آتیه‌ای است. خیلی باهوش است.»

ویلم حرفی نزد، و بقیه اسم‌ها را نگاه کرد. سعی کردم دقیقاً به خاطر بیاورم که بونفورتن در فارلی فایل بران چه نوشته بود. باهوش... سخت‌کوش... دارای ذهنی استدلال‌گر. هیچ حرفی علیه‌اش نکرده بود؟ نه. خب، شاید بشود گفت علیه: «رفتاری کمی بیش از حد دوستانه». این بد حرفی از کسی نیست. اما بونفورتن کوچک‌ترین اشاره‌ای به خصوصیات مثبتی مثل وفاداری یا صداقت نکرده بود. که البته این هم چیزی را ثابت نمی‌کرد، چون یک فارلی فایل لیست خصوصیات فردی نیست، بلکه فقط پرونده‌ی اطلاعاتی است.

امپراطور لیست را کنار گذاشت.

«بینم جوزف، قصد داری لانه‌های مریخی را فوراً به امپراطوری ملحق کنی؟»

«مسلماً نه پیش از انتخابات، اعلیحضرت.»

«بسه دیگر. خودت می‌دانی که منظورم بعد از انتخابات بود. و بگو بینم، نکنه یادت رفته چطور بگویی ویلم؟ این «اعلیحضرت» از مردی که شش سال از من بزرگ‌تر است و در چنین وضعی واقعاً مسخره است.»

<sup>۶</sup> Braun

<sup>۷</sup> Lothar Braun

<sup>۸</sup> Angel Jesus de la Torre y Perez



«بسیار خب، ویلم.»

«ما هر دو می‌دانیم که من قرار نیست به سیاست کاری داشته باشم. ولی ضمناً هر دو هم می‌دانیم که این فرض بی معنی است. جوزف، تو توی تمام این سال‌های تعطیلات، سعی کردی وضعیتی به وجود بیاوری که لانه‌ها خودشان مشتاق باشند که جزو امپراطوری بشوند.»

با انگشت شستش به عصای من اشاره کرد: «و فکر می‌کنم موفق هم شدم. حالا اگر این انتخابات را ببری، باید بتوانی پارلمان را مجبور کنی اجازه بدهند من لانه‌ها را جزو امپراطوری اعلام کنم.»

کمی فکر کردم. بعد به آهستگی گفتم: «ویلم، تو می‌دانی که این دقیقاً چیزی است که ما برایش برنامه ریزی کردیم. پس حتماً دلیلی داری که این موضوع را پیش کشیدی.»

او کمی از مشروبش را سر کشید و با نگاه سرزنش آمیزی به من خیره شد: «داری با من مشورت می‌کنی؟ قانون اساسی می‌گوید که تو باید مرا نصیحت کنی، نه برعکس.»

«من با کمال میل توصیه‌ات را می‌شنوم، ویلم. ولی قول نمی‌دهم که بهش عمل کنم.»

او خندید: «تو ناکس اصلاً به ندرت قول می‌دهی. بسیار خب، بیا فرض کنیم که تو در انتخابات برنده می‌شوی و صدراعظم می‌شوی... اما با اکثریت خیلی کم، که باعث می‌شود در رأی‌گیری برای حق شهروندی لانه‌ها به مشکل بر بخوری. در این صورت من به تو توصیه می‌کنم که رأی‌گیری را به صورت رأی اعتماد در بیاوری. اگر باختی، شکست را می‌پذیری و مقامت هم سر جایش هست.»

«چرا، ویلم؟»

«برای این که من و تو مردان صبوری هستیم. آن را می‌بینی؟»

به نشان خاندانش اشاره کرد.

«من حفظ می‌کنم. این از آن شعارهای پرزرق و برق و دهن پر کن نیست، ولی وظیفه‌ی یک شاه هم این نیست که پرزرق و برق باشد. وظیفه‌ی او این است که حفظ کند، مقاوم باشد، و با سخت‌ترین ضربه‌ها هم خودش را نبرد. طبق قانون اساسی نباید برای من اهمیتی داشته باشد که تو صدراعظم باشی یا نباشی. ولی برای من اهمیت دارد که امپراطوری یکپارچه بماند. به نظر من اگر تو بلافاصله بعد از انتخابات در رأی‌گیری برای مریخی‌ها شکست بخوری، می‌توانی صبر کنی. چون می‌دانم که بقیه سیاست‌هایت خیلی محبوب می‌شوند. کم‌کم در انتخابات میان‌دوره‌ای رأی جمع می‌کنی، و خیلی زود می‌آیی این جا و به من می‌گویی که می‌توانم عنوان امپراطور مریخ را هم به لیستم اضافه کنم. پس، عجله نکن.»

با احتیاط گفتم: «درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«حتماً فکر کن. درباره این سیستم تبعیدی‌ها چی؟»

«فعالاً می‌خواهیم آن را به حال تعلیق در بیاوریم، و بعد از انتخابات هم بلافاصله منسوخ می‌کنیم.»

این یکی را می‌توانستم با قاطعیت تمام جواب بدهم. بونفورت از این سیستم متنفر بود.

«اگر این کار را بکنی، بیچاره‌ات می‌کنند.»

«می‌دانم. بگذار بکنند. ما رأی می‌گیریم.»

«خوشحالم که می‌شنوم که تو هنوز هم سخت به عقایدت پایبند هستی. من همیشه از دیدن نشان اورانژ روی یک سفینه‌ی حمل زندانی ناراحت می‌شوم. درباره تجارت آزاد چی؟»

«بعد از انتخابات، بله.»

«برای جبران عایدی‌اش می‌خواهی چه کار کنی؟»

«استدلال ما این است که تجارت و تولید با چنان سرعتی توسعه پیدا خواهد کرد که درآمدهای دیگر جبران از بین رفتن عواید گمرکی را خواهد کرد.»

«و فرض کنیم که این طور نشود؟»

در مورد این موضوع شق دومی را برای من توضیح ندادند، و مسئله‌ی اقتصاد اساساً برای من معما بود. لبخند عریضی زد: «ویلیم، داری مجبورم می‌کنی که این سؤال را گزارش کنم. ولی تمام برنامه‌ی حزب توسعه بر مبنای این تفکر بنا شده که تجارت آزاد، مسافرت آزاد، حقوق شهروندی عام، پول واحد، و حداقل مقدار قوانین و محدودیت‌ها، نه تنها برای شهروندان امپراطوری، بلکه برای خود امپراطوری هم مفید هستند. اگر به پول احتیاج پیدا کنیم، هر طور شده تهیه‌اش می‌کنیم، ولی نه با تکه تکه کردن امپراطوری به حکومت‌های خرده ریز.»

تمام جوابم، به جز جمله اول، حرف‌های خود بونفورت بود، که فقط کمی دستکاری شده بود.

ویلیم غرغرکنان گفت: «نطق‌های انتخاباتی‌ات را برای خودت نگه دار. من فقط یک سؤال ساده کردم.»

دوباره لیست را برداشت: «تو کاملاً مطمئنی که این ترتیب درست همانی است که می‌خواهی؟»

دستم را دراز کردم و او لیست را بهم داد. لعنتی، مثل روز روشن بود که امپراطور داشت با حداکثر تأکیدی که قانون اجازه می‌داد به من می‌گفت که بران انتخاب درستی نیست. ولی، لعنت بر شیطان، آخر من به چه حقی می‌توانستم لیستی را که بیل و راج نوشته بودند عوض کنم؟

از طرف دیگر، این که لیست بونفورت نبود، آن دو فقط حدس می‌زدند که احتمالاً بونفورت در سلامت عقلی کامل، لیست را این طور می‌نوشت.

ناگهان آرزو کردم که می‌توانستم یک دقیقه بروم بیرون و از پنی بپرسم که نظر او درباره بران چیست.

بعد دستم را دراز کردم و قلمی از روی میز ویلم برداشتم، بران را خط زدم، و به جایش با حروف بزرگ چاپی نوشتم دولاتوره. چون هنوز جرأت نمی‌کردم از دستخط بونفورت استفاده کنم، امپراطور فقط گفت: «به نظر من که تیم خوبی است. امیدوارم شانس با تو یار باشد، جوزف. چون خیلی بهش احتیاج داری.»

ملاقات رسمی ما در اینجا به پایان رسید. من بی‌صبرانه می‌خواستم بگریزم، ولی آدم هرگز پیش از این که شاه اجازه بدهد مرخص نمی‌شود. این تنها امتیازی است که شاهان این دوره و زمانه برای خود نگه داشته‌اند. شاه می‌خواست کارگاهش و مدل‌های جدید قطارهایش را نشانم بدهد. به نظرم او بیشتر از هر کس دیگری برای احیای این سرگرمی باستانی زحمت کشیده است. من شخصاً نمی‌توانم این کار را به عنوان یک شغل

برای یک مرد بالغ قبول کنم. ولی او لوکوموتیو جدید اسباب بازی اش را نشانم داد و من هم زیرلب زمزمه‌های مؤذبانه‌ای کردم.

او در حالی که روی چهار دست و پا روی زمین می‌نشست و داخل موتور اسباب بازی را تماشا می‌کرد، گفت: «اگر شانس با من یار شده بود، من می‌توانستم مدیر فروشگاه خیلی خوبی بشوم، یک استاد متخصص ماشین‌ها، ولی متولد شدن توی این خانواده، متأسفانه باعث شده مورد تبعیض قرار بگیرم.»

«واقعاً فکر می‌کنی که آن زندگی را ترجیح می‌دادی، ویلم؟»

«نمی‌دانم. این شغلی که دارم زیاد هم بد نیست. کار سنگینی نیست و حقوقش هم خوب است، ضمن این که از لحاظ امنیت شغلی هم درجه یک است... به شرط این که احتمال شورش را نادیده بگیریم، که خانواده من هم همیشه در این زمینه خوش شانس بوده‌اند. ولی بیشتر قسمت‌های کار خسته کننده است، و یک هنرپیشه‌ی درجه دو هم می‌تواند از عهده‌اش بر بیاید.»

نگاهی به بالا، به من انداخت: «می‌دانی، در واقع من وظایف خسته کننده‌ای مثل زدن کلنگ اول و تماشای رژه را به عهده می‌گیرم تا شماها به کارهایتان برسید.»

«می‌دانم، و واقعاً سپاسگزارم.»

«هر از چند گاهی فرصتی پیدا می‌شود که بتوانم کمی اوضاع را به طرف مسیر درست هل بدهم... مسیری که خودم فکر می‌کنم درست است. پادشاهی کردن شغل عجیب و غریبی است، جوزف. هیچ وقت طرفش نرو.»

«حتی اگر می‌خواستم هم فکر می‌کنم کمی دیر شده باشد.»

او با دقت تنظیمات ظریفی را روی اسباب بازی انجام می‌داد: «وظیفه‌ی واقعی من این است که نگذارم شماها دیوانه بشوید.»

«بخشید؟»

«مسلم است. جنون شغلی، بیماری اصلی همه رؤسای حکومتی است. پیشینیان من توی این شغل، آن‌هایی که واقعاً پادشاهی می‌کردند، همه‌شان کم و بیش دیوانه بودند. یا همین رئیس جمهورهای امریکایی خودتان. شغلشان اغلب باعث می‌شد که در اوج کشته شوند. ولی من، من مجبور نیستم حکومت کنم. من یک حرفه‌ای مثل تو را دارم که این کار را برایم بکند. از آن طرف تو هم آن فشار کشنده را حس نمی‌کنی، چون تو، یا هر کس دیگری که جای تو باشد، می‌تواند هر وقت خسته شد کناره گیری کند، در حالیکه امپراطور پیر (امپراطور تقریباً همیشه پیر است. ما معمولاً در سنی که مردان دیگر بازنشسته می‌شوند تازه به تخت می‌نشینیم)، همیشه حاضر است، مراقب پیوستگی امور است، سمبل حضور دولت را حفظ می‌کند، درحالی که شما حرفه‌ای‌ها با سیاست‌های اقتصادی بازی می‌کنید.»

با جدیت خاصی چشمانش را بست، و باز کرد: «شغل من باشکوه نیست، ولی مفید است.»

او بالاخره دست از سر قطارهای بچگانه‌اش برداشت و به دفترش برگشتیم. خیال می‌کردم دیگر قرار است مرخص بشوم. ولی او گفت: «باید بگذارم برگردی سر کارت. سفر سختی داشتی؟»

«نه زیاد. مشغول کار بودم.»

«حدس می‌زد. راستی، تو کی هستی؟»

احساس دست مأمور پلیسی که به سر شانہ آدم بخورد، شوک پله آخری که فکر می‌کردی وجود دارد ولی ندارد، وقتی توی خواب از روی تخت بیفتی، معلمی که درست لحظه‌ی تقلب بالای سرت برسد، من همه این‌ها را یک جا و با هم، به آن سؤال ساده ترجیح می‌دهم. از درون پیر شدم تا سنم مطابق و حتی بیشتر از ظاهرم شود.

«اعلیحضرتا؟»

بی‌صبرانه گفت: «بسه دیگر. بالاخره این شغل من باید یک امتیازاتی هم داشته باشد. فقط راستش را بگو. من از یک ساعت پیش مطمئن بودم که تو جوزف بونفورت نیستی. هرچند که می‌توانی حتی مادرش را هم گول بزنی. حتی حرکات و رفتارهایت هم مثل اوست. ولی کی هستی؟»

با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون می‌آمد گفتم: «اسمم لارنس اسمیز است، اعلیحضرتا.»

«محکم بایست، مرد! من اگر می‌خواستم هر لحظه می‌توانستم نگهبان‌ها را صدا کنم. تو را این جا فرستاده‌اند که مرا بکشی؟»

«نه، اعلیحضرت. من... به اعلیحضرت همایونی وفادار هستم.»

«آن وقت این طوری وفاداری‌ات را نشان می‌دهی؟ خب، یک مشروب دیگر برای خودت بریز، بنشین، و برایم تعریف کن.»

من کلمه به کلمه‌اش را برایش تعریف کردم. بیشتر از یک لیوان طول کشید، و کم‌کم حال‌م بهتر شد. وقتی درباره‌ی آدم‌ربایی برایش گفتم به نظر عصبانی می‌رسید، ولی وقتی گفتم که با بونفورت چه کار کرده‌اند صورتش از فرط غضب کبود شد.

بالاخره با صدای آهسته‌ای گفت: «پس خوب شدنش فقط چند روزی طول می‌کشد؟»

«دکتر کاپک که این طور می‌گوید.»

«اجازه ندهید تا کاملاً خوب نشده سر کارش برگردد. او مرد فوق‌العاده ارزشمندی است. این را می‌دانی، نه؟ شش برابر من و تو می‌ارزد. پس تو بدل‌کاری‌ات را انجام بده تا او کاملاً خوب شود. امپراطوری به او نیاز دارد.»

«بله، اعلیحضرت.»

«دست از سر این اعلیحضرت بردار. حالا که داری نقش او را بازی می‌کنی مرا مثل او ویلم صدا کن. می‌دانستی که همین باعث شد مشتت باز شود؟»

«نه، اعلی... نه، ویلم.»

«او بیست سال است که مرا ویلم صدا می‌کند. به نظرم خیلی عجیب آمد که او فقط به دلیل این که برای کار رسمی این جا آمده، مخصوصاً در خلوت، ناگهان مرا اعلیحضرت صدا کند. ولی واقعاً مشکوک نشدم. اما بعد، گرچه بازی تو خارق العاده است، مرا به فکر واداشت. بعداً که رفتیم قطارها را ببینیم مطمئن شدم.»

«ببخشید؟ چطور؟»

«تو مؤدب بودی، مرد! من قبلاً هم او را مجبور کرده بودم قطارهایم را تماشا کند، و او هم برای انتقام تا جایی که می‌توانست به من توهین می‌کرد که این چه سرگرمی بی‌معنی‌ای برای یک آدم بالغ است. این یک جور نمایشنامه‌ی خودمانی بود که هر دفعه اجرا می‌کردیم. هر دو از آن لذت می‌بردیم.»

«اوه. من نمی‌دانستم.»

«چطور می‌توانستی بدانی؟»

در این فکر بودم که باید می‌دانستم. آن فارلی فایل لعنتی باید به من می‌گفت... مدت‌ها بعد بود که متوجه شدم که پرونده، بر طبق تئوری‌ای که اساس کارش بود، ناقص نبوده است. منظور از این پرونده این بود که یک مرد مشهور بتواند جزئیات مربوط به مردمی که کمتر از خودش مشهور هستند را به خاطر بسپارد. ولی این دقیقاً همان چیزی بود که امپراطور نبود، یعنی کمتر از بونفورت مشهور نبود. مسلم است که بونفورت برای به خاطر داشتن جزئیات مربوط به ویلم هیچ احتیاجی به یادداشت برداشتن نداشت! ضمن این که صحیح هم نبود که چنین نکات خصوصی‌ای درباره‌ی پادشاه در پرونده‌ای ثبت شود که مرتب در دسترس منشی‌ها بود.

من این نکته‌ی بدیهی را نادیده گرفته بودم. گرچه نمی‌دانم چطور ممکن بود این اشتباه را نکنم، حتی اگر احتمال داده بودم که پرونده کامل نیست.

ولی امپراطور هنوز داشت صحبت می‌کرد: «کار فوق العاده‌ای انجام دادی، و بعد از آن که جان خودت را در یک لانه‌ی مریخی به خطر انداختی، اصلاً تعجب نمی‌کنم که حاضر شدی با من روبرو بشوی. بگو ببینم، من هیچ وقت تو را در برنامه‌های شبکه یا جای دیگری دیده‌ام؟»

وقتی امپراطور اسمم را پرسیده بود، من مسلماً اسم قانونی‌ام را گفته بودم. این بار با کمرویی اسم حرفه‌ایم را گفتم. او نگاهی به من انداخت، دستانش را از هم گشود، و قاه قاه خندید. کمی بهم برخورد.

«اه... اسم من تا حالا به گوشتان خورده؟»

«به گوشم خورده؟ من یکی از وفادارترین طرفدارهای تو هستم.»

با دقت زیادی به من نگاه کرد: «ولی تو هنوز هم شبیه جو بونفورت هستی. اصلاً باورم نمی‌شود که تو لورنزو هستی.»

«ولی هستم.»

«اوه، باور می‌کنم، باور می‌کنم. آن نمایش کوتاهی که نقش ولگرد را بازی می‌کردی یادت هست؟ اول سعی می‌کنی یک گاو را بدوشی، ولی نمی‌شود. دست آخر می‌خواهی از نعلبکی یک گربه بخوری ولی او هم هلت می‌دهد؟»

تصدیق کردم.

«من از بس این نمایش را تماشا کردم نوارش پوسیده است. هر بار در عین حال می‌خندم و گریه می‌کنم.»

«منظور هم همین است.»

مکثی کردم، بعد اعتراف کردم که «ویلی خسته» اقتباسی از کار یک هنرپیشه‌ی خیلی خیلی بزرگ از قرنی دیگر است. «ولی خودم نقش‌های احساسی‌تر را ترجیح می‌دهم.»

«مثل این یکی؟»

«خب، نه دقیقاً. در مورد این نقش، یک بار برای تمام عمرم کافی است. ترجیح می‌دهم زیاد طولانی نشود.»

«متوجه هستم. خب، به راجر کلیفتون بگو... نه، به کلیفتون هیچی نگو. لورنزو، به نظر من هیچ سودی ندارد که هرگز کسی از گفتگوی این یک ساعت اخیر ما باخبر بشود. اگر به کلیفتون بگویی، حتی اگر بهش بگویی که من گفتم نگران نباشد، باز هم عصبی می‌شود. او خیلی کار دارد. پس بین خودمان می‌ماند، باشد؟»

«هر طور میل امپراطور من است.»

«خواهش می‌کنم بس کن. ما موضوع را مخفی می‌کنیم چون این جوری بهتر است. حیف که نمی‌توانم بیایم عیادت عمو جو. اگر هم می‌توانستم کاری از دستم برنمی‌آمد، گرچه قدیم‌ها می‌گفتند دست شاه شفاف‌بخش است. پس ما حرفی نمی‌زنیم و وانمود می‌کنیم که من متوجه هیچی نشدم.»

«بله... ویلم.»

«فکر می‌کنم دیگر بهتر است بروی. زیادی نگهت داشتم.»

«هر طور میل شماست.»

«به پاتیل می‌گویم بیاید و راهنمایی‌ات کند... یا خودت راه را بلدی؟ ولی یک لحظه...»

درحالی که کاغذهای روی میز را زیر و رو می‌کرد غرولند کنان گفت: «مثل این که این دختره باز میز مرا مرتب کرده. نه... پیدایش کردم.»

کتابچه‌ی کوچکی را بیرون کشید و گفت: «من احتمالاً دیگر تو را نمی‌بینم... پس زحمتی نیست اگر پیش از رفتن امضایت را به من بدهی؟»

# فصل نهم

راج و بیل را در اتاق نشیمن طبقه‌ی بالای بونفورت پیدا کردم که از فرط نگرانی داشتند ناخن‌هایشان را می‌جویدند. به محض این که وارد اتاق شدم کورپسمن به طرفم حمله کرد: «تو تا حالا کدام جهنمی بودی؟»

به سردی جواب دادم: «پیش امپراتور بودم.»

«پنج شش برابر مدتی که باید طولش دادی.»

به خودم زحمت جواب دادن ندادم. از موقع بحث سر سخنرانی من و کورپسمن با هم کنار می‌آمدیم و با هم کار می‌کردیم، ولی درست مثل یک ازدواج قراردادی، بدون کوچک‌ترین علاقه‌ای. ما با هم همکاری می‌کردیم، ولی بیزاریمان را هم مخفی نمی‌کردیم، بلکه برعکس مرتب با هم درگیر می‌شدیم. من هیچ تلاش خاصی برای آشتی کردن نکرده بودم، دلیلی هم برای این کار نمی‌دیدم. به نظر من مدت آشنایی پدر و مادر او طول مدت یک بالماسکه بوده است.

من از دعوا بین اعضای گروه خوشم نمی‌آمد، ولی تنها برخوردی که کورپسمن از من قبول می‌کرد رفتار یک مستخدم کلاه بدست و چاکرم نوکرم بود. من حتی برای حفظ آرامش هم حاضر نبودم مطابق توقع او رفتار کنم. من یک حرفه‌ای بودم، که برای یک کار فوق‌العاده دشوار حرفه‌ای استخدام شده بودم، و حرفه‌ای‌ها از در خدمتکارها وارد خانه نمی‌شوند، بلکه مورد احترام هستند.

بنابراین من او را نادیده گرفتم و از راج پرسیدم: «پنی کجاست؟»

«پیش او است. داک و دکتر هم همین طور.»

«او این جاست؟»

«بله.»

و بعد از مکثی ادامه داد: «او را در سویت اتاق خوابت، در اتاقی که اسماً اتاق همسر وزیر است گذاشتیم. تنها جایی بود که می‌توانستیم در اختفای کامل نگهش داریم، و ضمناً از مراقبت لازم هم برخوردار شود. امیدوارم ناراحت نشده باشی.»

«ابداً.»

«مشکلی برایت پیش نمی‌آورد. شاید متوجه شده باشی که دو اتاق فقط از راه اتاق رختکن به هم راه دارند. ما آن در را بستیم. کاملاً ضد صدا است.»

«به نظر که ترتیب خوبی است. حالش چطور است؟»

کلیفتون اخم کرد: «بهتر است، خیلی بهتر است... روی هم رفته. بیشتر اوقات حواسش کاملاً سرجاست.»

مکثی کرد، بعد گفت: «اگر دلت بخواهد می‌توانی بروی او را ببینی.»

من مکث خیلی طولانی تری کردم.

«به نظر دکتر کاپک چقدر طول می‌کشد که او بتواند خودش را در ملاً عام نشان دهد؟»

«نمی‌شود گفت. خیلی طول نمی‌کشد.»

«چقدر؟ سه روز یا چهار روز؟ این قدر کوتاه هست که بتوانیم تمام قرارها را کنسل کنیم و من هم فقط قایم بشوم؟ راج، من نمی‌دانم چطور این را توضیح بدهم، ولی با وجود این که خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم و عرض ادبی بکنم، فکر نمی‌کنم کار درستی باشد که تا موقع آخرین بازی ام او را ببینم. خیلی احتمال دارد که به کلی ذهنیت مرا عوض کند.»

من در گذشته اشتباه عظیمی مرتکب شده بودم و به خاکسپاری پدرم رفته بودم. تا سال‌ها بعد هر بار به او فکر می‌کردم، او را مرده توی تابوت به یاد می‌آوردم. خیلی طول کشید تا توانستم تصویر واقعی او را دوباره به خاطر بیاورم، آن مرد پر انرژی و مقتدری که با سختگیری تمام مرا بزرگ کرده بود و شغلم را یادم داده بود. می‌ترسیدم همین اتفاق با بونفورت برایم بیفتد. من داشتم نقش مرد سالمی را در اوج قدرتش بازی می‌کردم، همان طور که در فیلم‌های بیشمارش او را دیده بودم و صدایش را شنیده بودم. خیلی می‌ترسیدم که اگر او را بیمار و در رختخواب ببینم، خاطره‌اش روی بازی‌ام اثر منفی بگذارد.

کلیفتون پاسخ داد: «من اصراری نکردم. خودت بهتر می‌دانی. ممکن است بتوانیم تا مدتی تو را در انتظار نشان ندهیم. ولی من ترجیح می‌دهم تو تا خوب شدن او دم دست باشی.»

نزدیک بود بگویم امپراطور هم همین را می‌خواهد، ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم. شوک لو رفتنم جلوی امپراطور باعث شده بود کمی از شخصیتم خارج بشوم. ولی فکرش کارهای ناتمام را به یادم آورد. لیست اصلاح شده‌ی اعضای کابینه را بیرون آوردم و به کورپسمن دادم: «این فهرست تأیید شده است که باید به رسانه‌ها بدهی، بیل. اگر نگاه کنی می‌بینی که یک تغییر در آن انجام شده، دولاتوره به جای بران.»

«چی؟!»



«جیسس دولاتور به جای لوتار بران. امپراطور این طور می‌خواست.»

کلیفتون حیرت زده ایستاد. کورپسمن هم حیرت زده بود و هم عصبانی: «چه فرقی می‌کند؟ او حق ندارد که نظری داشته باشد!»

کلیفتون شمرده شمرده گفت: «بیل درست می‌گوید، رئیس. من و کیل متخصص قانون اساسی هستیم، و بهت اطمینان می‌دهم که تأیید امپراطور فقط تشریفات است. تو نباید بهش اجازه می‌دادی که لیست را تغییر بدهد.»

دلهم می‌خواست سرشان داد بزخم، و فقط خونسردی شخصیت بونفورت بود که مانع شد. من روز خیلی سختی را گذرانده بودم، و با وجود بازی درخشانم، بالای اجتناب ناپذیر نازل شده بود. دلهم می‌خواست به راج بگویم که اگر ویلم به راستی مرد بزرگی نبود، پادشاهی به معنای واقعی کلمه، الآن همگی توی یک دردسر حسابی افتاده بودیم، فقط به خاطر این که آموزش من برای نقشم ناقص بود.

«اتفاقی است که افتاده و همین است که هست.»

کورپسمن گفت: «پس نظر حضرت عالی این است! من دو ساعت پیش لیست درست را به خبرنگارها دادم. حالا مجبوری برگردی و راست و ریستش کنی. راج، همین الآن زنگ بزنی به قصر و...»

من گفتم: «ساکت!»

کورپسمن دهانش را بست. با صدای آرام‌تری ادامه دادم: «راج، ممکن است از نقطه نظر حقوقی حق با تو باشد. من نمی‌دانم. من فقط می‌دانم که از نظر امپراطور اشکالی نداشت که درباره دلیل انتخاب بران سؤال کند. حالا هر کدامتان می‌خواهید بروید و با امپراطور بحث کنید به خودتان مربوط است. ولی من هیچ جا نمی‌روم. من فقط می‌خواهم این کت تنگ عهد بوق را در بیاورم، کفش‌هایم را در بیاورم، و یک دل سیر مشروب بخورم. بعد هم می‌خواهم بروم بخوابم.»

کلیفتون با اعتراض گفت: «صبر کن، رئیس. قرار است در یک برنامه‌ی پنج دقیقه‌ای در شبکه‌ی کهکشانی، کابینه را معرفی کنی.»

«خودت بکن. تو معاون اول کابینه هستی.»

کلیفتون دو سه بار پلک زد.

«خیلی خب.»

کورپسمن مصرانه گفت: «پس بران چی؟ ما به او قول داده بودیم.»

کلیفتون متفکرانه به او نگاه کرد: «من که همچین چیزی توی نامه‌هایمان ندیدم، بیل. از او هم مثل بقیه فقط پرسیدیم مایل به خدمت هست یا نه. منظورت همین بود، نه؟»

کورپسمن مثل هنرپیشه‌ای که از دیالوگش کاملاً مطمئن نباشد مکث کرد: «خب، البته. ولی همین هم تقریباً قول حساب می‌شود.»

«نه، تا وقتی که علناً اعلام نکرده باشیم قول حساب نمی‌شود.»

«ولی دارم بهت می‌گویم که من علناً اعلام کردم. دو ساعت پیش.»

«اوم... خوب بیل، متأسفانه فکر می‌کنم مجبوری خبرنگارها را دوباره احضار کنی و بهشان بگویی که اشتباهی رخ داده. یا من می‌توانم بهشان تلفن بزنم و بگویم که بر اثر یک اشتباه، یک لیست اولیه را پیش از آن که آقای بونفورت تأییدش کند، اعلام کردیم. ولی حتماً باید پیش از خبر شبکه‌ی کهکشانی اصلاحش کنیم.»

«منظورت این است که می‌خواهی بگذاری هر کاری دلش می‌خواهد بکند؟»

فکر می‌کنم بیل منظورش من بودم، نه ویلم. ولی راج برعکس تعبیر کرد: «بله. بیل، الان وقتش نیست که دعوی قانون اساسی راه بیندازیم. ارزشش را ندارد. پس خودت خبر می‌دهی، یا من بدهم؟»

حالت کورپسمن مرا به یاد حالت گربه‌ای انداخت که به ناچار تسلیم یک اتفاق اجتناب ناپذیر می‌شود. با چهره‌ای عبوس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خودم خبر می‌دهم. می‌خواهم مطمئن شوم که کلمات درستی استفاده می‌شود، تا حداقل بتوانیم از توی این کثافتکاری یک ذره آبرو برای خودمان نگه داریم.»

راج با ملایمت گفت: «متشکرم، بیل.»

کورپسمن چرخید که برود. من صدا زدم: «بیل! حالا که می‌خواهی با خبرنگارها حرف بزنی، من یک خبر دیگر هم برایشان دارم.»

«باز دیگر چه می‌خواهی؟»

«چیز زیادی نیست.»

حقیقت این بود که ناگهان احساس کرده بودم که دیگر تحمل این نقش سخت و فشار عصبی‌اش را ندارم.

«فقط بهشان بگو که آقای بونفورت سرما خورده و دکترش بهش دستور داده که در رختخواب بماند. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.»

کورپسمن غرید: «به نظرم ذات‌الریه بهتر باشد.»

«هر طور میلِت است.»

وقتی او رفت، راج رو به من کرد و گفت: «نگذار اعصابت به هم بریزد، رئیس. توی این شغل روزهای خوبی هم هست.»

«راج، من واقعاً می‌خواهم وانمود کنم که مریض هستم. تو هم می‌توانی امشب در شبکه اعلام کنی.»

«واقعاً؟»

«می‌خواهم بروم توی رختخوابم و همان جا بمانم. تا وقتی بونفورت حالش سر جا می‌آید، هیچ دلیلی ندارد که نتواند سرما خورده باشد. هر دفعه که من خودم را نشان می‌دهم، فقط احتمال این که یک نفر متوجه اشتباهی بشود بیشتر می‌شود، و هر دفعه هم که خودم را نشان می‌دهم، آن کورپسمن آتشین مزاج یک

بهانه‌ای پیدا می‌کند که به خاطرش دعوا راه بیندازد. یک هنرمند وقتی یک نفر تمام مدت دارد بهش غر می‌زند، نمی‌تواند کارش را بکند. پس بیا همین جا تماش کنیم و پرده را بیندازیم.»

«عصبانی نشو، رئیس. از حالا به بعد خودم مراقب کورپسمن هستم. این جا دیگر مثل توی سفینه لازم نیست تمام مدت موی دماغ همدیگر باشیم.»

«نه، راج. من تصمیمم را گرفتم. البته نمی‌خواهم قالتان بگذارم. تا وقتی که آقای «ب» حالش آن قدر خوب بشود که بتواند مردم را ببیند، همین جا می‌مانم که اگر مورد اضطراری‌ای پیش بیاید دم دست باشم.»

این را اضافه کردم چون با ناراحتی یادم افتاد که امپراطور گفته بود که کارم را ادامه بدهم، و فرض کرده بود که من همین کار را می‌کنم.

«ولی واقعاً بهتر است من زیاد در دید نباشم. تا الآن ما کاملاً موفق بودیم، نه؟ او، البته آن‌ها... یک کسی هست که می‌داند که بونفورت آن کسی نبود که به مراسم فرزندخواندگی رفت، ولی جرأت نمی‌کنند حرفش را بزنند، اگر هم جرأت کنند نمی‌توانند ثابت کنند. همان اشخاص هم ممکن است حدس بزنند که امروز هم از یک بدل استفاده شده، ولی مطمئن نیستند. نمی‌توانند مطمئن باشند، برای این که احتمالش هست که بونفورت به سرعت بهبود پیدا کرده باشد. درسته؟»

حالت دستپاچگی غیر عادی‌ای در صورت کلیفتون پیدا شد.

«متأسفانه گمانم آن‌ها تقریباً مطمئن باشند که تو بدل بودی، رئیس.»

«چی؟»

«ما نمی‌خواستیم تو عصبی بشوی، برای همین یک کمی اغراق کردیم. دکتر کاپک از همان روز اولی که او را معاینه کرد مطمئن بود که فقط یک معجزه می‌تواند او را به موقع برای مراسم امروز آماده کند. آن‌هایی که بهش دارو را تزریق کردند هم خیلی خوب این را می‌دانند.»

ابروهایم را در هم کشیدم: «پس این دفعه هم که گفتمی حالش خیلی بهتر است، راست نمی‌گفتی؟ راج، حالش چطور است؟ راستش را بگو.»

«این دفعه را راست گفتم، رئیس. برای همین بود که پیشنهاد کردم بروی و او را ببینی، در حالی که قبلاً که نمی‌خواستی او را ببینی، با کمال میل بهت حق می‌دادم.»

و اضافه کرد: «شاید بهتر باشد او را ببینی. باهاس حرف بزنی.»

«اوم... نه.»

دلایلم برای ندیدنش هنوز به قوت خود باقی بودند. اگر مجبور می‌شدم یک بار دیگر نقشش را بازی کنم، نمی‌خواستم ضمیر ناخودآگاهم بازی در بیاورد. برای اجرای این نقش به یک مرد سالم احتیاج داشتم.

«ولی راج، با چیزهایی که الآن گفتمی، تمام دلایلی که من گفتم قوی‌تر می‌شود. اگر آن‌ها فقط یک ذره هم مطمئن باشند که امروز از یک بدل استفاده شده، پس ما نمی‌توانیم ریسک یک نمایش دیگر را قبول کنیم. آن‌ها امروز غافلگیر شدند، یا شاید هم با شرایط موجود نمی‌توانستند مرا لو بدهند. ولی بعداً دیگر این

طور نخواهد بود. آن‌ها می‌توانند یک تله‌ی حسابی طراحی کنند، امتحانی که من نتوانم از عهده‌اش بر بیایم، آن وقت است که تمام رشته‌هایتان پنبه می‌شود.»

کمی فکر کردم، بعد گفتم: «من باید تا وقتی که لازم باشد مریض باشم. حق با بیل بود. ذات‌الریه بهتر است.»

قدرت تلقین به حدی است که صبح روز بعد من با بینی گرفته و گلو درد از خواب بیدار شدم. دکتر کاپک با دست و دلبازی تمام دارو به خوردم داد، و تا موقع شام کمی به آدمیزاد شبیه شدم.

با این وجود او خبر «بیماری ویروسی آقای بونفورت» را پخش کرد. شهرهای ماه به حدی مهر و موم و تهویه شده هستند که هیچ کس ترسی از سرایت بیماری نداشت. هیچ تلاش شدیدی هم برای رد شدن از پرستارهای من صورت نگرفت. چهار روز تمام من با تنبلی وقت می‌گذراندم، و از کتابخانه‌ی بونفورت استفاده می‌کردم، هم از مجموعه نوشته‌های خودش، و هم از کتابهای متعدّدش. در این مدت کشف کردم که هم سیاست و هم اقتصاد می‌توانند سوژه‌های فوق‌العاده جذابی برای مطالعه باشند. تا قبل از آن این سوژه‌ها هیچ وجود حقیقی در زندگی من نداشتند. امپراطور از گلخانه‌ی سلطنتی برایم گل می‌فرستاد... یا شاید هم برای من نمی‌فرستاد؟

مهم نیست. من وقت می‌گذراندم و از نعمت لورنزو بودن، یا حتی لارنس اسمیز ساده بودن، نهایت لذت را می‌بردم. کم‌کم متوجه شدم که اگر کسی وارد اتاق شود من به طور خودکار به شخصیت بونفورت برمی‌گردم، این حالت در من کاملاً بی‌اختیار است. در صورتی که هیچ اجباری نداشتم، چون کسی جز پنی و کاپک به اتاقم نمی‌آمد، داک هم فقط یک بار آمد.

ولی حتی رفاه محض هم کم‌کم حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. روز چهارم دیگر از اتاقم همان قدر حال بد شده بود که از اتاق انتظار یک تهیه‌کننده. وانگهی، احساس تنهایی می‌کردم. هیچ کس اهمیتی به من نمی‌داد. ملاقات‌های کاپک سریع و حرفه‌ای بود، و ملاقات‌های پنی خیلی کم و خیلی کوتاه. او دیگر مرا آقای بونفورت صدا نمی‌زد.

وقتی داک پیدایش شد ذوق زده شدم: «داک! چه خبر؟»

«خبر زیادی نیست. با یک دستم داشتم به سرویس تامی می‌رسیدم و با آن یکی دستم هم توی این مبارزه‌ی انتخاباتی به راج کمک می‌کردم. تا این ستاد درست و حسابی راه بیفتد راج زخم معده می‌گیرد.»

نشست و ادامه داد: «امان از سیاست!»

«اوهوم... داک، ببینم تو چطور سر و کارت به این جا افتاد؟ اگر از من می‌پرسیدند حتماً فکر می‌کردم فضانوردها هم به اندازه هنرپیشه‌ها از سیاست فراری‌اند. علی‌الخصوص تو.»

«هم هستند هم نیستند. بیشتر وقت‌ها همین قدر که بتوانند سفینه‌هایشان را توی آسمان این‌ور و آن‌ور ببرند، دیگر برایشان هیچ فرقی نمی‌کند که کی دستور بدهد و قانون چی باشد. ولی برای این که بتوانند سفینه‌هایشان را توی هوا ببرند، باید محموله داشته باشند، و محموله یعنی تجارت، و تجارت پرمفعت یعنی تجارت نامحدود، یعنی همه سفینه‌ها بتوانند به همه جا بروند، و چیزی به اسم گمرک و مناطق انحصاری وجود نداشته باشد. آزادی! بفرما، رسیدیم به سیاست. در مورد خودم باید بگویم که اول برای این آدم این جا

که بتوانم به نفع قانون «تجارت دنباله دار» مبارزه کنم، تا محموله‌های مسیره‌های مثلثی مجبور نشوند دو بار گمرک بپردازند. می‌دانی که این لایحه‌ی پیشنهادی آقای «ب» بود. یک کمی درگیر قضایا شدم و دست آخر هم نتیجه این شد که از شش سال پیش من خلبان سفینه‌ی شخصی او هستم، و از زمان انتخابات سابق هم نماینده‌ی اتحادیه‌ی صنّمان هستم.»

آهی کشید و اضافه کرد: «خودم هم درست نمی‌دانم که چطوری پیش آمد.»

«گمانم بی‌صبرانه منتظری خودت را بکشی بیرون. برای انتخابات می‌مانی یا نه؟»

داک به من خیره شد: «چی داری می‌گویی؟ مرد، تو تا وارد سیاست نشوی معنی زندگی را نمی‌فهمی.»

«ولی تو که گفتی...»

«خودم می‌دانم چی گفتم. سیاست خشن است و گاهی کثیف است و همیشه هم کارش طاقت فرسا و جزئیاتش خسته کننده است. ولی تنها سرگرمی واقعی برای آدم‌های بالغ است. تمام بازی‌های دیگر مال بچه‌هاست. تمامشان.»

از جا برخاست: «باید بروم.»

«اوه، یک کم بیشتر بمان.»

«نمی‌توانم. فردا جلسه‌ی پارلمان تشکیل می‌شود، باید بروم به راج کمک کنم. اصلاً نباید می‌آمدم.»

«جلسه‌ی پارلمان؟ من خبر نداشتم.»

البته من می‌دانستم که پارلمان، یعنی پارلمان سابق، قرار است یک بار دیگر جمع شوند تا کابینه‌ی دولت موقت را بپذیرند، ولی درباره‌اش فکر نکرده بودم. این فقط یک مراسم تشریفاتی بود مثل ارائه‌ی لیست به امپراطور.»

«او می‌تواند در جلسه شرکت کند؟»

«نه، ولی تو نگران نباش. راج از قول تو... منظورم از قول اوست، از پارلمان عذرخواهی می‌کند و درخواست حکم وکالت بدون مخالفت می‌کند. بعد سخنرانی صدراعظم انتخابی را از طرف او می‌خواند. بعد از طرف خودش تقاضا می‌کند که دولت جدید تأیید بشود. یک لحظه سکوت. کسی اعتراضی نمی‌کند. تأیید می‌شود. ختم جلسه و خدمت مجلس قبلی اعلام می‌شود. و همه می‌دوند خانه تا به رأی دهنده‌ها وعده‌های صد تا یک‌بار بدهند. مثل همیشه.»

و بعد افزود: «اوه، آره! یک نفر از حزب بشریت با ریاکاری هنرمندانه‌ای پیشنهاد می‌کند به عنوان همدردی

برایش گل بفرستند. گل! آن‌ها ترجیح می‌دهند برای تشییع جنازه‌اش گل بفرستند!»

و با ترشرویی اخم کرد.

«یعنی به همین سادگی است؟ اگر وکالت راج را قبول نکنند چی؟ من خیال می‌کردم که پارلمان چیزی را

به وکالت قبول نمی‌کند.»

«در مواقع عادی قبول نمی‌کنند. یا باید بکشی کنار، یا توی مجلس حاضر بشوی و رأی بدهی. ولی این بار قضیه کمی دنباله‌دار است، چون اگر نگذارند فردا با وکالت اعلام آمادگی کند، آن وقت مجبور می‌شوند تا خوب شدنش صبر کنند تا بتوانند مجلس قبلی را رسماً مرخص کنند، و این یعنی این که عمل خطیر هیبنوتیزم کردن رأی دهندگان هم عقب می‌افتد. از روزی که کیروگا کناره‌گیری کرده، هر روز یک جلسه ظاهری تشکیل می‌شود و به بعد موکول می‌شود. این مجلس الآن درست همان قدر مرده که سزار مرده، ولی طبق قانون اساسی باید رسماً دفنش کنیم.»

«بله... ولی فرض کنیم یک احمقی اعتراض کند؟»

«هیچ کس اعتراض نمی‌کند. البته اگر بکند یک جنجال قانون اساسی به وجود می‌آید، ولی خیالت راحت باشد.»

تا چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدیم. داک حرکتی برای رفتن نکرد.

«داک، اگر من بیایم و آن سخنرانی را بکنم کارتان آسان‌تر می‌شود؟»

«چی؟ لعنت بر شیطان، فکر می‌کردم این موضوع تمام شده. تو تصمیم گرفتی که از نظر امنیتی بهتر است تا یک وضعیت فوق العاده بحرانی پیش نیامده، خودت را نشان ندهی. کلا من هم باهات موافقم.»

«بله... ولی این فقط مثل تمرین لباس است، مگر نه؟ تمام کلماتش مثل نمایشنامه نوشته شده، مگر نه؟ هیچ احتمالش هست کسی کار غیرمنتظره‌ای بکند که من نتوانم جواب بدهم؟»

«خب، نه. به طور عادی بعدش باید با خبرنگارها حرف بزنی، ولی بیماری اخیرت بهانه‌ی خوبی است. می‌توانیم از تونل امنیتی ببریم بیرون و با هیچ کس برخورد نکنیم.»

لبخند عبوسی زد: «البته همیشه احتمالش هست که دیوانه‌ی بی‌آزاری توانسته باشد یواشکی یک هفت تیر همراهش بیاورد توی گالری تماشاچی‌ها... آقای «ب» از وقتی از آن جا بهش شلیک کردند اسمش را گذاشته میدان تیر.»

پایم ناگهان تیر کشید: «داری مرا می‌ترسانی؟»

«نه، کاملاً برعکس.»

«خیلی روش جالبی برای تشویقم پیدا کردی. داک، رک و راست بهم بگو. تو می‌خواهی که من فردا این کار را بکنم؟ یا نمی‌خواهی؟»

«البته که می‌خواهم! پس خیال کردی برای چی وسط روز به این پرکاری آمدم این جا؟ که گپ بزنم؟!»

رئیس موقت مجلس چکش چوبی‌اش را روی میز کوبید، و کشیش مراسم دعا را با دقت کامل به این که به هیچ نکته‌ی مورد اختلافی بین مذهب‌های مختلف اشاره نکند اجرا کرد، و همه سکوت را حفظ کردند. سالن نیمه خالی بود، ولی گالری تماشاچی‌ها مملو از توریست بود.

صدای در زدن تاریخی از طریق بلندگوها در تمام سالن پیچید. مأمور حفظ نظم جلسه چماقش را به طرف در گرفت. سه مرتبه امپراطور دستور داد در را باز کنند، سه مرتبه جواب رد شنید. بعد خواهش کرد که اجازه

ورود به او بدهند، و اجازه با تأیید حضار داده شد. ما همگی از جا برخاستیم، و ویلم وارد شد و روی صندلی‌اش پشت سر رئیس مجلس نشست. یونیفورم ژنرال دریاسالار را پوشیده بود، و مطابق قانون اسکورت نداشت. فقط رئیس مجلس و مأمور حفظ نظم جلسه تا جایگاه مخصوصش او را همراهی کردند.

سپس من عصایم را زیر بغلم زدم، سر جایم در ردیف اول برخاستم و ایستادم، و انگار که امپراطور حضور ندارد، خطاب به رئیس مجلس نطقم را ایراد کردم. نطقم آن نطقی که کورپسمن نوشته بود نبود. آن یکی به محض این که آن را خوانده بودم سر از کانال زباله سوزی در آورده بود. بیل یک نطق صریح انتخاباتی نوشته بود، که الآن نه جایش بود و نه وقتش.

مال من کوتاه، بی طرفانه، و دقیقاً از روی مجموعه نوشته‌های بونفورت کپی شده بود. در اصل همان نطقی بود که او دفعه قبل که رئیس دولت موقت شده بود ایراد کرده بود، منتها با کلماتی دیگر. من فقط وعده جاده‌های خوب و هوای خوب دادم، و آرزو کردم که همه همدیگر را دوست داشته باشند، درست همان طور که همه‌ی ما دموکرات‌های وظیفه شناس امپراطورمان را دوست داریم، و او هم ما را دوست دارد. در واقع نثر شاعرانه‌ای بود در حدود پانصد کلمه، و اگر هم در جایی از نطق‌های قبلی بونفورت فاصله گرفتیم، پس باید گفت که خودم این قدر پیشرفت کرده بودم.

مجبور شدند تماشاچی‌ها را ساکت کنند.

راج از جا برخاست و تقاضا کرد که اسامی‌ای که من پیشنهاد کرده بودم تأیید شوند. یک لحظه سکوت، کسی اعتراضی نکرد، و منشی دادگاه موافقت همگی را اعلام کرد. در حالی که به همراه یک نفر از حزب خودم و یک نفر از حزب رقیب جلو می‌رفتم، حضار را می‌دیدم که به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند و احتمالاً نگران رسیدن به شاتل ظهر هستند.

بعد من سوگند وفاداری به امپراطور تحت شرایط قانون اساسی، را ادا کردم. سوگند خوردم که از حقوق و امتیازات پارلمان دفاع کنم و آن‌ها را به اجرا دریاورم، و از آزادی شهروندان امپراطوری در هر کجای کهکشان که باشند حمایت کنم، و در ضمن وظایف صدراعظم اعلیحضرت را هم انجام بدهم. کشیش یک جای متن سوگند کلمات را قاطی کرد، ولی من اصلاحش کردم.

خیال می‌کردم دارم سوگند را به راحتی یک سخنرانی نمایشی ادا می‌کنم، که ناگهان متوجه شدم طوری دارم گریه می‌کنم که هیچ چیز را نمی‌بینم. وقتی سوگند تمام شد، ویلم با صدای آهسته‌ای به من گفت: «نطق زیبایی بود، جوزف.»

نمی‌دانم فکر می‌کرد دارد با من حرف می‌زند یا با دوست قدیمی‌اش، و اهمیتی هم برایم نداشت. اشک‌هایم را پاک نکردم. گذاشتم همان طور جاری باشند و به طرف مجلس چرخیدم. صبر کردم ویلم سالن را ترک کند، و بعد ختم مجلس سابق را اعلام کردم.

شرکت دایانا آن روز بعد از ظهر چهار پرواز فوق برنامه داشت. نیوباتاویا خالی شد، یعنی فقط درباری‌ها و حدود یک میلیون قصاب و نانوا و شمع ساز و کارمندان دولت در شهر ماندند، به اضافه‌ی اعضای استخوان‌بندی اصلی کابینه.

از آن جا که ظاهراً سرماخوردگی ام خوب شده بود و در پارلمان حاضر شده بودم، دیگر نمی‌توانستم خودم را مخفی کنم. به عنوان صدراعظم نمی‌توانستم بدون برانگیختن حرف و حدیث‌های مختلف، از اجتماع دوری کنم. به عنوان رهبر ظاهری یک حزب سیاسی که مشغول مبارزه‌ی انتخاباتی بود، مجبور بودم با مردم ملاقات کنم، حداقل با بعضی از مردم. بنابراین من کاری را که مجبور بودم انجام می‌دادم، و هر روز گزارش پیشرفت بهبودی بونفورت را دریافت می‌کردم. پیشرفتش خوب، ولی کند بود. کاپک اطلاع داد که از حالا به بعد، در صورت بروز یک وضعیت اضطراری، امکانش هست که بتواند در ملاً عام حاضر شود، ولی این را توصیه نمی‌کرد. او تقریباً ده کیلو وزن کم کرده بود، و حرکاتش هم هنوز ناهماهنگ بود.

راج هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای حمایت هر دو نفر ما انجام داد. حالا دیگر آقای بونفورت می‌دانست که آن‌ها دارند از یک بدل به جایش استفاده می‌کنند، و بعد از خشم اولیه‌اش، متوجه لزوم این کار شده، و آن را تأیید کرده بود. راج ستاد را رهبری می‌کرد، و فقط در مورد مسائل خیلی حساس با او مشورت می‌کرد، بعد جواب‌های او را به من می‌داد تا هر وقت لازم بود اعلام کنم.

حمایتی که از من می‌شد هم تقریباً به همین خوبی بود. ملاقات با من درست مثل ملاقات با یک مأمور مخفی درجه یک مشکل بود. دفترم داخل کوهی بود که پشت آپارتمان‌های رهبر حزب مخالف قرار داشت. (ما به اقامتگاه مجلل صدراعظم نقل مکان نکرده بودیم. گرچه اینکار قانونی بود، ولی در مدت حکومت دولت موقت «مرسوم» نبود.) اتاق نشیمن پایینی مستقیماً به پشت عمارت دفترها راه داشت، ولی اگر کسی می‌خواست از طریق در ورودی عمومی به دفتر من بیاید، مجبور بود از پنج نقطه‌ی بازرسی بگذرد. البته به جز معدودی افراد خیلی خاص که توسط خود راج از راه تونل میانبر به دفتر پنی راهنمایی می‌شدند، و از آن جا وارد دفتر من می‌شدند.

حسن این مقدمه چینی این بود که من فرصت می‌کردم پیش از آن که هر کسی وارد دفترم بشود، فارلی فایلش را مطالعه کنم. حتی می‌توانستم در مدتی که آن شخص در اتاقم بود، پرونده‌اش را جلویم نگه دارم، چون میز یک نمایشگر در قسمت پایین داشت که از دید ملاقات کننده‌ها مخفی بود. نمایشگر موارد مصرف دیگری هم داشت. راج می‌توانست ملاقات کننده‌ای را تعارف کند و او را به سرعت از راه مخصوص پیش من بیاورد، ما را تنها بگذارد، و در دفتر پنی برای من یادداشتی بنویسد که روی نمایشگر من منعکس می‌شد. یادداشت‌هایی مثل: «هر قدر دلت می‌خواهد تملقش را بگو، ولی هیچ قولی بهش نده.» یا: «تنها چیزی که می‌خواهد این است که زنش در دربار معرفی شود. قولش را بهش بده و دست به سرش کن.» یا حتی: «با این یکی ملایم باش. خیلی بینابین است، و ضمناً باهوشتر از آنی است که به نظر می‌آید. به من ارجاعش بده، خودم باهاش چانه می‌زنم.»

نمی‌دانم این دولت را چه کسی می‌چرخاند. احتمالاً متخصصین رده بالا. هر روز صبح کوهی از کاغذ روی میز من بود، من با خط ناخوانای بونفورت پایین همه را امضا می‌کردم و پنی آن‌ها را می‌برد. من هرگز وقت نداشتم آن‌ها را بخوانم. عظمت غیر قابل تصور تشکیلات امپراطوری مرا به وحشت می‌انداخت. یک بار وقتی قرار بود در جلسه‌ای خارج از دفتر شرکت کنیم، پنی مرا از راه به اصطلاح میانبری از میان بخش بایگانی عبور داد. کیلومترها و کیلومترها طبقات بایگانی، همه به حد انفجار پر از میکروفیلیم، که از جلوی همه هم نوارهای نقاله‌ای رد می‌شد که کارمندا مجبور نشوند تمام روز را راه بروند تا به فایل مورد نظرشان برسند.



ولی پنی به من گفت که ما فقط از یک جناح آن رد شده‌ایم. فقط بایگانی راهنمای دستیابی به پرونده‌های بایگانی شده به تنهایی یک غار به اندازه‌ی تمام سالن پارلمان را پر می‌کرد. همه این‌ها باعث می‌شد خدا را شکر کنم که حکومت شغلم نیست، بلکه فقط به نوعی یک سرگرمی موقتی است.

ملاقات با مردم اجتناب ناپذیر بود، و معمولاً هم بی نتیجه بود، چون راج، یا بونفورت از طریق راج، تصمیم‌ها را می‌گرفتند. کار واقعی من ایراد کردن نطق‌های انتخاباتی بود. شایعه‌ی محتاطانه‌ای پخش شده بود مبنی بر این که دکتر من نگران است که آن بیماری ویروسی روی قلبم اثر گذاشته باشد، و توصیه می‌کند که تا آخر انتخابات در جاذبه‌ی کم ماه بمانم. من جرأت نمی‌کردم ریسک سفر به زمین، یا حتی بدتر از آن سفر به زهره را قبول کنم. اگر بیش از حد با مردم قاطی می‌شدم فارلی فایل دیگر خاصیتی نداشت، ضمن این که خطرات غیر قابل پیش‌بینی گروه‌های تروریستی اکشنیست‌ها را هم باید در نظر می‌گرفتیم. هیچ کدامان، علی‌الخصوص خودم، دلمان نمی‌خواست به اطلاعاتی که تزریق فقط حداقل دوز نئودکسوکین می‌توانست باعث شود من به آن‌ها تقدیم کنم، فکر کنیم.

کیروگا از تمام قاره‌های زمین بازدید می‌کرد، و به جای سخنرانی‌های تلویزیونی، شخصاً در مقابل مردم سخنرانی می‌کرد. ولی راج کیفیتون از این موضوع هیچ ناراحت نبود. او شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «بگذار بکند. با حاضر شدن در اجتماعات حزبی نمی‌توان رأی جدید جمع کرد. تنها خاصیتش این است که سخنران را خسته می‌کند. چون فقط طرفداران متعصبش توی این اجتماعات شرکت می‌کنند.»

من امیدوار بودم که راج بداند چه می‌کند. زمان مبارزه‌ی انتخاباتی خیلی کوتاه بود، فقط شش هفته از کناره‌گیری کیروگا تا روزی که او برای انتخابات معلوم کرده بود فرصت بود، و من تقریباً هر روز سخنرانی داشتم، گاهی در شبکه‌ی کهکشانی که زمان‌های کاملاً مساوی برای سخنرانی‌های دو حزب قرار داده بود، و گاهی سخنرانی‌های ضبط شده‌ای که با شاتل فرستاده می‌شد تا بعداً برای شنونده‌های خاصی پخش شوند. ما روال کار مشخصی داشتیم. متنی به دست من می‌رسید، شاید از طرف بیل، گرچه من هیچ وقت او را نمی‌دیدم. بعد من رویش کار می‌کردم. راج متن بازنویسی شده را می‌برد. معمولاً متن تأیید شده برمی‌گشت، ولی هر از گاهی هم اصلاحاتی با دستخط بونفورت که حالا دیگر تقریباً قابل خواندن نبود، انجام شده بود.

موقع ایراد سخنرانی، هرگز قسمت‌هایی را که او نوشته بود عوض نمی‌کردم، ولی باقی قسمت‌ها را اغلب عوض می‌کردم، چون وقتی آدم کلمات متن را بلند می‌گوید اغلب راه بهتر و پراحساستری برای بیان به ذهنش می‌رسد. کم‌کم داشتم ماهیت اصلاحاتش را درک می‌کردم، او تقریباً همیشه صفت‌های اضافی را حذف می‌کرد... هر چه صریح‌تر بهتر، می‌خواهد خوششان بیاید یا بدشان بیاید!

بعد از مدتی اصلاحات کمتری انجام می‌شد. داشتم یاد می‌گرفتم.

هنوز هم اصلاً او را نمی‌دیدم. احساس می‌کردم اگر او را روی تخت بیماری ببینم دیگر نمی‌توانم نقشش را بازی کنم. ولی در خانواده‌ی نزدیک و صمیمی او، من تنها کسی نبودم که او را نمی‌دیدم. کاپک پنی را، به خاطر خودش، از اتاق بیرون کرده بود. آن موقع این را نمی‌دانستم. می‌دانستم که از وقتی به نیویاتویا رسیده بودیم پنی عصبی، حواس پرت و بداخلاق شده بود. دور چشمانش دو حلقه‌ی سیاه پیدا شده بود. من متوجه این‌ها بودم، ولی آن را مربوط به فشار کار مبارزات و نگرانی برای بونفورت می‌دانستم. فقط یک قسمت از حدسم درست بود. کاپک متوجه موضوع شد، و فوراً وارد عمل شد. او را تحت هیپنوتیزم سبکی قرار داد و چند

سؤال ازش پرسید، و بعد به صراحت قدغن کرد که تا وقتی کار من تمام نشده است و به زمین برگشته‌ام، پنی حق ندارد بونفورت را ببیند.

دختر بیچاره از این که هر روز مردی را که عاشقانه دوست داشت روی تخت بیماری ببیند، و بعد مستقیماً به اتاق دیگری برود و از نزدیک با مردی کار کند که قیافه و صدا و حرکاتش دقیقاً مثل او بود منتها در سلامت کامل، داشت دیوانه می‌شد. به احتمال زیاد چیزی نمانده بود که از من متنفر بشود.

دکتر کاپک مهربان ریشه‌ی اصلی مشکل او را پیدا کرد، چند توصیه‌ی هیپنوتیزی می‌به او کرد، و دیگر اجازه نداد وارد اتاق بیمار شود. طبیعتاً آن موقع کسی چیزی درباره‌ی این موضوع به من نگفت، چون هیچ ربطی به من نداشت. ولی پنی دوباره سر خلق آمد و همان پنی دوست داشتی و بی نهایت کارآمد همیشگی شد.

این تغییر برای من خیلی مهم بود. باید اعتراف کنم که حداقل دو بار در طول این مبارزات جنون آمیز، اگر به خاطر پنی نبود من همه چیز را رها کرده بودم و رفته بودم.

یک جور جلسه بود که من مجبور بودم در آن شرکت کنم، جلسه‌ی هیئت رئیسه‌ی ستاد. از آن جایی که حزب توسعه طلبان در اقلیت، و فقط بزرگ‌ترین بخش اتحاد چند حزب بود که تحت رهبری و شخصیت جان جوزف بونفورت بودند، من مجبور بودم مرتب به جای او حاضر شوم و آن هم پیمان‌های بهانه‌گیر و عصبانی مزاجمان را دلداری بدهم. من با دقت بیش از معمولی برای این جلسه‌ها تعلیم دیدم، و راج کنارم نشست و در صورتی که من گیر می‌کردم می‌توانست راهنمایی‌ام کند. ولی این کار را نمی‌شد به صورت وکالت انجام داد.

کمتر از دو هفته مانده به انتخابات می‌بایست در جلسه‌ی شرکت کنیم که در آن حوزه‌های انتخاباتی مطمئن مشخص می‌شدند. حزب همیشه چیزی حدود سی الی چهل حوزه‌ی مطمئن داشت که برای واجد شرایط ساختن افرادش برای عضویت در کابینه، یا برای رسمی کردن مقام یک منشی سیاسی، (فردی مثل پنی اگر واجد تمام شرایط می‌شد، و می‌توانست در پارلمان پیشنهاد یا نظر بدهد، و حق داشت که در مذاکرات محرمانه حضور داشته باشد، فرد بسیار باارزشی می‌شد)، و یا به دلایل دیگر حزبی از آن‌ها استفاده می‌کرد. خود بونفورت هم نماینده‌ی یک حوزه‌ی مطمئن بود. این موضوع باعث می‌شد که مجبور نباشد در عین حال به مبارزات حوزه‌ی خودش هم رسیدگی کند. کلیفتون هم نماینده‌ی یک حوزه بود. داک هم اگر احتیاج داشت می‌توانست یک حوزه را بگیرد، ولی او در اصل نماینده‌ی اتحادیه‌ی فزانوردان بود. راج حتی یک بار به طور ضمنی به من گفته بود که اگر زمانی خواستم در شخصیت خودم به اینجا برگردم فقط کافی بود بگویم، و اسمم بلافاصله وارد لیست بعدی می‌شد.

نمایندگی بعضی از حوزه‌ها را به «یدکی»‌های حزب می‌دادند. اشخاصی که همیشه حاضر بودند با یک کلمه کناره‌گیری کنند، تا اگر حزب در یک انتخابات میان‌دوره‌ای مجبور می‌شد مردی را برای پستی در کابینه یا هر جای دیگر واجد شرایط کند، یک کرسی خالی داشته باشد.

کل قضیه بیشتر بوی پارتی بازی می‌داد، و از آن جایی که حزب‌های هم پیمان مرتب دنبال بهانه می‌گشتند، لازم بود که بونفورت شخصاً به ادعاهای ضد و نقیض رسیدگی کند و لیست نماینده‌ها را به هیئت رئیسه‌ی ستاد ارائه بدهد.

وقتی راج و داک وارد اتاق شدند من داشتم روی متن یک سخنرانی کار می‌کردم، و به پنی گفته بودم که فقط در صورت وضعیت قرمز مزاحم بشود. کیروگا در سیدنی استرالیا، چنان نطق جنون آمیزی کرده بود که ما به راحتی می‌توانستیم دروغ‌هایش را برملا کنیم و آبرویش را ببریم. داشتم سعی می‌کردم بدون این که منتظر متن اولیه‌ای بشوم، نطقی در جوابش بنویسم. خیلی امیدوار بودم که متن خودم تأیید شود.

وقتی وارد شدند گفتم: «گوش کنید.»

و پاراگراف کلیدی متن را برایشان خواندم.

«به نظرتان چطور است؟»

راج در تأیید گفت: «دخلش را می‌آورد. این لیست حوزه‌های مطمئن است، رئیس. می‌خواهی نگاهی بهش بکنی؟ بیست دقیقه دیگر باید برویم.»

«اوه، آن جلسه‌ی مزخرف. برای چی باید لیست را نگاه کنم؟ چیزی هست که لازم باشد بدانم؟»

با وجود این لیست را گرفتم و نگاهی به آن انداختم. همه اسامی را از روی فارلی فایل‌هایشان، و بعضی را هم از نزدیک می‌شناختم. ضمناً می‌دانستم که هر کدام به چه دلیلی انتخاب شده‌اند.

ناگهان روی اسمی توقف کردم: «کورپسمن، ویلیام.»

به زحمت خشمی را که به نظر خودم کاملاً بجا بود کنترل کردم، و با صدای آهسته‌ای گفتم: «می‌بینم که اسم بیل هم توی لیست است، راج.»

«اوه، بله. می‌خواستم بهت بگویم. میدانی رئیس، ما همه می‌دانیم که رابطه‌ی بین تو و بیل شکرآب است. من تو را سرزنش نمی‌کنم. تقصیر بیل بوده. ولی هر سکه‌ای دو رو دارد. چیزی که ممکن است تو متوجهش نشده باشی این است که بیل همیشه شدیداً احساس زبردست بودن می‌کند. به نوعی برایش عقده شده. این مشکلش را حل می‌کند.»

«جداً؟»

«بله. این چیزی است که او همیشه دلش می‌خواست. بقیه‌ی ما همگی مقام رسمی داریم، یعنی عضو پارلمان هستیم. منظورم کسانی است که نزدیک... اه، تو کار می‌کنند. بیل این تفاوت را حس می‌کند. من خودم بارها دیده‌ام که بعد از مشروب سومش شروع می‌کند به غر زدن که من فقط یک کارگر حقوق بگیر هستم و از این حرف‌ها. خیلی از این موضوع ناراحت است. تو که ناراحت نمی‌شوی، می‌شوی؟ برای حزب مشکلی به وجود نمی‌آورد، و برای از بین بردن اصطکاک در مرکز فرماندهی این بهای زیادی نیست.»

تا تمام شدن حرف راج من کاملاً خونسردی خودم را به دست آورده بودم: «این موضوع هیچ ربطی به من ندارد. اگر آقای بونفورت این را خواسته چرا من باید ناراحت بشوم؟»

نگاه داک فقط برای یک دهم ثانیه به کلیفتون افتاد، ولی من دیدم. اضافه کردم: «آقای «ب» این را خواسته؟ مگر نه، راج؟»

داک با خشونت گفت: «بهش بگو، راج.»

راج به آرامی گفت: «من و داک خودمان این فکر را کردیم. ما فکر می‌کنیم این جوری بهتر است.»

«پس آقای بونفورت تأیید نکرده؟ حتماً از شما پرسیدید، نه؟»

«نه، نپرسیدیم.»

«چرا نه؟»

«رئیس، این مسئله اصلاً چیزی نیست که او را به خاطرش نگران کنیم. او یک مرد خسته و پیر و مریض است. من فقط برای تصمیمات مهم سیاسی مزاحمش می‌شوم، که شامل این نمی‌شود. این یک حوزه‌ی تحت فرماندهی ما است، هیچ فرقی نمی‌کند کی نماینده‌اش باشد.»

«پس چرا اصلاً نظر مرا پرسیدید؟»

«خوب، فکر کردیم بهتر است بدانی، و بدانی چرا. فکر کردیم بهتر است تأییدش کنی.»

«من؟ تو داری از من می‌خواهی تصمیمی بگیرم که انگار آقای بونفورت هستیم. من او نیستم.»

انگشتم را با حالت عصبی او روی میز زدم: «یا این تصمیم در حوزه تصمیم‌های او هست، که باید از خودش بپرسی، یا نیست، که در این صورت ابدأ نباید از من می‌پرسیدی.»

راج سیگار برگش را جوید، بعد گفت: «بسیار خوب. نظرت را نمی‌پرسم.»

«نه!»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که: نه! تو نظر مرا پرسیدی. پس معلوم می‌شود که شک داری. اگر از من می‌خواهی به جای بونفورت در جلسه حاضر شوم و آن اسم را اعلام کنم، برو و از خودش بپرس.»

هر دو نشستند، و حرفی نزدند. بالاخره داک آهی کشید و گفت: «راج، بقیه‌اش را بگو. یا می‌خواهی من بگویم؟»

منتظر شدم. کلیفتون سیگار برگش را از دهانش بیرون آورد و گفت: «رئیس، آقای بونفورت چهار روز پیش سکنه کرده. الان به هیچ عنوان نمی‌شود مزاحمش شد.»

من بی‌حرکت بر جا خشک شدم. تمام آن قصیده‌ی مشهور شکسپیر درباره رؤیاهای بر باد رفته، «آن برج‌های پوشیده از ابر، آن کاخ‌های باشکوه»، از ذهنم گذشت. وقتی به حال طبیعی برگشتم گفتم: «ذهنش در چه وضعی است؟»

«ذهنش به نظر سالم می‌آید، ولی به طرز وحشتناکی خسته است. آن یک هفته‌ای که زندانی بود خیلی بیشتر از آن که ما فکر می‌کردیم بهش سخت گذشته. بعد از سکنه تا بیست و چهار ساعت در کما بود. الان به هوش آمده، ولی طرف چپ صورتش فلج شده و تمام طرف چپ بدنش هم مشکل دارد.»

«اه... دکتر کاپک چی می‌گوید؟»

«او می‌گوید وقتی لخته‌ی خونی کاملاً از بین برود درست مثل روز اولش می‌شود. ولی مجبور می‌شود که خیلی کمتر از سابق کار کند. ولی رئیس، در حال حاضر او بدجوری مریض است. ما هیچ چاره‌ای نداریم جز این که بدون او مبارزه را ادامه بدهیم.»

ناگهان احساسی پیدا کرده بودم شبیه به آن وقتی که پدرم را از دست داده بودم. من هرگز بونفورت را ندیده بودم، به جز چند کلمه‌ای که روی متن‌های تایپ شده من می‌نوشت، هیچ تماسی با او نداشتم. ولی تمام این مدت به او متکی بودم. تنها چیزی که تمام این کار را ممکن کرده بود همین حقیقت بود که او در اتاق بغلی است.

نفس عمیقی کشیدم، هوای ریه‌هایم را بیرون دادم، و گفتم: «خیلی خب، راج. چاره‌ای نداریم.»

«بله، رئیس.»

برخاست و ادامه داد: «باید به جلسه برسیم. درباره‌ی آن قضیه چی؟»

و با حرکت سر به لیست حوزه‌ها اشاره کرد.

«اوه.»

سعی کردم فکر کنم. شاید احتمالش بود که بونفورت فقط برای این که بیل را خوشحال کند به این شکل به او پاداش بدهد، که بتواند کلمه «جناب آقای» را اول اسمش بگذارد. او توی این جور مسائل خیلی دست و دلباز بود. او آدمی نبود که بدون مزد از کسی بیگاری بکشد. در یکی از مقاله‌هایش هم گفته بود: «من مرد باهوشی نیستم. اگر مهارت بخصوصی داشته باشم، فقط در این است که مردان لایق را پیدا می‌کنم و بهشان اجازه می‌دهم کار کنند.»

ناگهان پرسیدم: «بیل چند وقت است که با اوست؟»

«چند وقت؟ حدود چهار سال. شاید کمی بیشتر.»

معلوم بود که بونفورت از کار او راضی بوده است.

«توی این چهار سال یک انتخابات عمومی داشتید، مگر نه؟ چرا آن موقع او را عضو پارلمان نکرد؟»

«نمی‌دانم. هیچ وقت حرفش پیش نیامد.»

«پنی کی عضو شد؟»

«حدود سه سال پیش. توی یک انتخابات میان دوره‌ای.»

«جوابت را گرفتی، راج.»

«متوجه نمیشوم.»

«بونفورت هر وقت که می‌خواست می‌توانست بیل را عضو پارلمان کند. ولی دلش نمی‌خواست. آن حوزه را برای یک «یدکی» بگذار. اگر آقای بونفورت خواست آن را به بیل بدهد، بعداً می‌تواند یک انتخابات میان‌دوره‌ای برایش تشکیل دهد... وقتی حالش بهتر شد.»

صورت کلیفتون هیچ حرکتی نکرد. او فقط لیست را برداشت و گفت: «بسیار خب، رئیس.»

بیل همان روز استعفا داد. گمان می‌کنم راج مجبور شده بود بهش بگوید که اصرارش کاری از پیش نبرده بود. ولی وقتی راج به من گفت که بیل رفته است، حالم بدجوری منقلب شد، چون ناگهان متوجه شدم که سرسختی‌ام باعث شده است که در موقعیت فوق العاده خطرناکی قرار بگیریم. به راج گفتم. سرش را تکان داد.

گفتم: «ولی او تمام قضیه را می‌داند! از همان اول هم فکر خودش بود. ببین اگر بخواهد برود به ستاد حزب بشریت، چه آبروریزی‌ای می‌تواند بکند.»

«فراموشش کن، رئیس. بیل ممکن است که آدم پستی باشد، چون من هیچ از آدمی که درست وسط مبارزات انتخاباتی استعفا می‌دهد خوشم نمی‌آید، آدم حساسی همچین کاری نمی‌کند، ولی خائن نیست. توی حرفه‌ی او، آدم اسرار موکلش را لو نمی‌دهد، حتی اگر با او حرفش بشود.»

«امیدوارم درست بگویی.»

«حالا می‌بینی. نگرانش نباش. فقط کارت را بکن.»

چند روز بعدی که گذشت، نتیجه گرفتیم که راج بیل را خیلی بهتر از من می‌شناسد. ما هیچ خبری از او یا درباره‌اش نشنیدیم. مبارزات طبق روال پیش می‌رفت و هر روز مشکل‌تر می‌شد، ولی حتی یک نگاه زیر چشمی هم که حاکی از آن باشد که کلاهدرداری بزرگمان لو رفته است، دریافت نکردیم. کم‌کم خیالم راحت شد و تمام حواس و انرژی‌ام را روی نوشتن بهترین نطق‌های بونفورتی که از عهده‌ام برمی‌آمد متمرکز کردم. راج گاهی کمکم می‌کرد، گاهی فقط تأیید می‌کرد. آقای بونفورت دوباره به سرعت داشت بهتر می‌شد، ولی کاپک او را در سکوت و آرامش کامل نگه داشته بود.

در آخرین هفته‌ی پیش از انتخابات راج مجبور شد به زمین برود، چون بعضی رسیدگی‌های جزئی هست که به هیچ عنوان با کنترل از راه دور نمی‌شود انجام داد. هر چه باشد این شهرهای زمینی هستند که بیشترین رأی را می‌دهند، و مدیران انتخاباتی خیلی مهم‌تر از سخنران‌ها هستند. ولی بدون او هم سخنرانی‌ها باید انجام می‌شد و کنفرانس‌ها هم داده می‌شد. من با حمایت داک و پنی، کارم را دنبال می‌کردم. حالا دیگر تقریباً توی کارم خبره شده بودم. بیشتر سؤال‌ها را می‌توانستم بدون مکث جواب بدهم.

روزی که قرار بود راج برگردد، می‌بایست در کنفرانس مطبوعاتی که به طور منظم هفته‌ای دوبار برگزار می‌شد، شرکت کنیم. خیلی امیدوار بودم که راج به موقع برای کنفرانس برسد، ولی دلیلی هم نداشت که خودم به تنهایی از عهده‌اش برنمایم. پنی در حالی که وسایلس را در دست داشت جلوتر از من وارد شد. شنیدم که نفسش را حبس کرد.

بعد بیل را دیدم که در منتها الیه میز نشسته بود.

ولی من مثل همیشه دور اتاق را از نظر گذراندم و گفتم: «صبح بخیر، آقایان.»

بیشترشان جواب دادند: «صبح بخیر، جناب وزیر.»

اضافه کردم: «صبح بخیر، بیل. نمی‌دانستم که تو هم این جایی. تو از طرف کی آمدی؟»

سکوت محض برقرار شد تا بیل جواب بدهد. همه آن‌ها می‌دانستند که بیل استعفا داده است، یا اخراج شده است. بیل نیشخندی به من زد و جواب داد: «صبح شما بخیر، جناب آقای وزیر. من از طرف سندیکای کراین<sup>۱</sup> آمدم.»

همان لحظه فهمیدم که به آخر خط رسیده‌ایم. ولی سعی کردم صورتم احساسی را نشان ندهد که رضایش کند.

«گروه خوبی است. امیدوارم حقوقی را که سزاوارش هستی بهت بدهند. خوب، برویم سر کارمان. اول سؤال‌های کتبی. جمعشان کردی، پنی؟»

به سرعت سؤال‌های کتبی را که از قبل فرصت کرده بودم به جواب‌هایشان فکر کنم، پاسخ دادم. بعد مثل همیشه به عقب تکیه دادم و گفتم: «خب، آقایان، وقت داریم کمی گپ بزیم. سؤال دیگری دارید؟»

سؤال‌های خیلی زیادی داشتند. فقط یک بار مجبور شدم بگویم «نظری ندارم»، جوابی که بونفورت به یک جواب دو پهلو ترجیح می‌داد. بالاخره نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «آقایان، برای امروز دیگر کافی است.»

و شروع به بلند شدن کردم.

بیل فریاد زد: «اسمیز!»

من به برخاستن ادامه دادم، حتی نگاهش هم نکردم.

او با عصبانیت صدایش را بلند کرد: «منظورم تویی، آقای بونفورت-اسمیز قلابی!»

این بار نگاهش کردم، فقط با آن اندازه حیرت مناسب یک مقام برجسته، که تهمت غیر قابل باوری دریافت کرده باشد. بیل داشت به من اشاره می‌کرد و رنگش کاملاً برافروخته شده بود: «شیاد! هنرپیشه‌ی آشغال! کلاهبردار!»

خبرنگار روزنامه تایم لندن که سمت راست من نشسته بود با صدای آهسته‌ای گفت: «قربان، می‌خواهید نگهبان را صدا کنیم؟»

من گفتم: «نه، او بی‌آزار است.»

بیل خنده‌ای کرد: «که من بی‌آزارم، بله؟ خواهیم دید.»

خبرنگار تایم مصرانه گفت: «قربان، فکر می‌کنم بهتر است نگهبان را صدا کنیم.»

«نه.»

و بعد با تندی گفتم: «دیگه بسه، بیل. بهتر است آرام از اتاق بروی بیرون.»

«خیلی دلت می‌خواهد بروم، نه؟»

او با سرعت و شدت هر چه تمامتر اصل ماجرا را تعریف کرد. هیچ اشاره‌ای به آدم ربایی نکرد، و هیچ اسمی هم از نقش خودش در ماجرا نبرد، در عوض گفت که ترجیح داده است ما را ترک کند تا آن که در چنین کلاهبرداری‌ای شریک باشد. بیل توضیح داد این کار به خاطر بیماری آقای بونفورت انجام گرفته است، که تا این جایش هم درست بود، ولی موفق شد به طور ضمنی برساند که ممکن است ما خودمان چیزی به او تزریق کرده باشیم.

من با بردباری گوش می‌کردم. خیلی از خبرنگارها در ابتدا فقط مانند غریبه‌هایی که ناخواسته شاهد یک دعوی ناخوشایند خانوادگی شده باشند، بهت زده گوش می‌کردند. بعد بعضی‌هایشان شروع به یادداشت برداری یا ضبط کردند.

وقتی بیل ساکت شد گفتم: «تمام شد، بیل؟»

«بس نیست؟»

«کاملاً بس است. متأسفم، بیل. خب، آقایان، من باید برگردم سر کارم.»

یک نفر صدا زد: «یک لحظه، جناب آقای وزیر! آیا قصد دارید رسماً این ادعا را رد کنید؟»

یک نفر دیگر اضافه کرد: «آیا قصد دارید شکایت کنید؟»

اول جواب سؤال دوم را دادم: «نه، من شکایت نمی‌کنم. آدم از یک مرد مریض شکایت نمی‌کند.»

بیل فریاد کشید: «من مریضم؟»

«ساکت باش، بیل. در مورد رد این ادعا هم باید بگویم که هیچ لزومی ندارد. با وجود این می‌بینم که بعضی از شما دارید یادداشت برمی‌دارید. گرچه شک دارم که سردبیرهایتان این داستان را چاپ کنند، ولی اگر خواستند این کار را بکنند، می‌توانید این ضمیمه را هم اضافه کنید. تا به حال داستان آن پروفیسور را شنیدید که چهل سال از عمرش را صرف این کرد که ثابت کند که اودیسه را هومر نوشته، بلکه یونانی دیگری به همین نام آن را نوشته؟»

در جوابم مؤدبانه خندیدند. لبخندی زدم و دوباره خواستم برگردم. بیل با یورش میز را دور زد و به بازویم چنگ انداخت: «نمی‌توانی با شوخی قضیه را ماست مالی کنی!»

خبرنگار تایم، (اسمش آقای آکروید<sup>۲</sup> بود) او را از من دور کرد.

گفتم: «متشکرم، آقا.»

بعد رو به کورپسمن اضافه کردم: «می‌خواهی من چکار کنم، بیل؟ من تمام سعیم را کردم که نگذارم بازداشت بشوی.»

«نگهبان‌ها را صدا بزن، متقلب! آن وقت می‌بینیم کی بیشتر توی زندان می‌ماند! صبر کن تا اثر انگشتت را بگیرند!»

---

<sup>۲</sup> Ackroyd



آهی کشیدم، و گفتم: «این قضیه دیگر دارد از شوخی فراتر می‌رود.»

در تمام عمرم تا این حد در بیان احساساتم کوتاهی نکرده بودم.

«آقایان، فکر می‌کنم بهتر است همین جا تمامش کنم. پنی، عزیزم، می‌شود خواهش کنی یک نفر یک دستگاه تشخیص اثر انگشت بیاورد این جا؟»

می‌دانستم که کارم ساخته است، ولی لعنت بر شیطان، اگر در گرداب برکنهد گرفتار بشوی، حداقل دینی که به خودت داری این است که در مدتی که کشتی غرق می‌شود خبردار بایستی. حتی شخصیت منفی داستان هم باید پایان کار آبرومندانه‌ای داشته باشد.

بیل صبر نکرد. لیوان آبی را که جلوی من بود برداشت. من چندین بار آن لیوان را در دست گرفته بودم.

«دستگاه برود به جهنم! همین کافی است.»

«بیل، من قبلاً هم بهت گفتم که جلوی خانم‌ها مراقب حرف زدن باشی. ولی اگر دلت می‌خواهد لیوان را نگه دار.»

«خیالت تخت باشد. نگهش می‌دارم.»

«بسیار خب. حالا لطفاً برو بیرون. اگر نیروی مجبور می‌شوم نگهبان را صدا کنم.»

بیل از اتاق خارج شد. هیچ کس حرفی نزد. من گفتم: «میل دارید به بقیه‌ی شما هم اثر انگشتم را بدهم؟»

آکروید با عجله گفت: «اوه، مطمئنم هیچ لزومی ندارد، جناب وزیر.»

«اوه، خواهش می‌کنم! اگر قصه‌ای از توی این قضیه در بیاید، حتماً دلتان می‌خواهد مدرک داشته باشید.»

اصرار می‌کردم چون این در شخصیت بونفورت بود، و در درجه‌ی دوم، نمی‌شود که آدم یک کمی لو برود، و در درجه‌ی سوم هم، دلم نمی‌خواست دوستانی که در آن جمع داشتم در چاپ ماجرا از بیل عقب بمانند. این آخرین کاری بود که می‌توانستم برایشان انجام بدهم.

مجبور نشدیم به دنبال ابزار رسمی بفرستیم. پنی ورقه کاربن همراه داشت، و یک نفر هم یکی از آن زبردستی‌های جاودانی با ورقه‌های پلاستیکی داشت. اثر انگشتم را تمیز و راحت گرفتند. بعد من خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم.

توانستیم خودمان را تا دفتر خصوصی پنی برسانیم. به محض این که وارد شدیم پنی بیهوش روی زمین افتاد. او را به دفتر خودم بردم و روی کاناپه خواباندم. بعد پشت میزم نشستم و دقایقی طولانی فقط لرزیدم.

بقیه‌ی آن روز هیچ کدامان حال خودمان را نمی‌فهمیدیم. همه کارهایمان را مطابق معمول انجام می‌دادیم، جز این که پنی به بهانه‌ای تمام ملاقات کننده‌ها را دست به سر کرد. آن شب قرار بود سخنرانی‌ای ایراد کنم، و جداً به این فکر افتادم که آن را منتفی کنم. ولی تمام روز شبکه اخبار را روشن گذاشته بودم و حتی یک کلمه هم درباره اتفاقات صبح گفته نشده بود. حدس زدم که پیش از اقدام به چنین ریسکی می‌خواهند اثر انگشت را چک کنند. بالاخره من اسماً صدراعظم اعلیحضرت امپراطور بودم و آن‌ها ترجیح

می‌دادند کاملاً مطمئن شوند. به همین دلیل تصمیم گرفتم سخنرانی را ایراد کنم، چون متنش را نوشته بودم و زمانش هم برنامه ریزی شده بود. حتی با داک هم نمی‌توانستم مشورت کنم. او هم به تیکوسیتی رفته بود.

این بهترین نطقی بود که تا به آن روز کرده بودم. چیزهایی که به آن اضافه کرده بودم درست شبیه به حرف‌هایی بود که یک کم‌دین برای آرام کردن مردم، وسط آتش سوزی توی تئاتر میزند. بعد از آن که گیرنده خاموش شد، من فقط صورتم را در دست‌هایم فرو کردم و شروع به گریه کردم. پنی هم ایستاده بود و شانهام را نوازش می‌کرد. ما اصلاً درباره‌ی آن افتضاح وحشتناک با هم حرف نزده بودیم.

راج ساعت بیست به وقت گرینویچ فرود آمد، تقریباً همزمان با وقتی که من نطقم را تمام کردم، و به محض این که به دفتر رسید پیش من آمد. من با صدای خسته و بی‌روحو تمام جریان خرابکاری را برایش تعریف کردم. او درحالی که سیگار برگ خاموش شده‌اش را می‌جوید گوش می‌کرد، و صورتش کوچک‌ترین احساسی را بروز نمی‌داد.

در آخر دیگر به التماس افتاده بودم: «راج، مجبور شدم اثر انگشتم را بهشان بدهم. می‌فهمی که، نه؟ اگر رد می‌کردم مثل شخصیت بونفورت نمی‌شد.»

راج گفت: «نگران نباش.»

«هان؟»

«گفتم نگران نباش. وقتی گزارش آن اثر انگشت از سازمان هویت در لاهه بیاید یک کمی تعجب می‌کنی، ولی شرط می‌بندم ذوق زده می‌شوی؛ آن رفیق سابقمان خیلی بیشتر از تو تعجب می‌کند، و به هیچ وجه هم ذوق زده نمی‌شود. اگر پیش پرداختی بابت این کار گرفته باشد احتمالاً تا سکه‌ی آخرش را از حلقومش بیرون می‌کشند. من که امیدوارم این کار را بکنند.»

کلماتش به قدری صریح بود که نمی‌شد جور دیگری تعبیرشان کرد.

«اوه! ولی راج... آن‌ها به همین اکتفا نمی‌کنند. مراکز تشخیص هویت زیادی هست. تأمین اجتماعی... اه، خیلی جاهای دیگر.»

«مثل این که خیال می‌کنی ما کار نصفه نیمه انجام می‌دهیم؟ رئیس، من می‌دانستم بالاخره چنین موقعیتی پیش می‌آید. از همان لحظه‌ای که داک پیغام فرستاد که نقشه ماردی گرا را کامل کنیم، عملیات پشتیبانی هم شروع شد. در همه جا. ولی من لزومی ندیدم به بیل چیزی بگویم.»

پکی به سیگار خاموشش زد، بعد آن را از دهانش بیرون آورد و نگاهش کرد.

«بیچاره بیل.»

پنی به نرمی آهی کشید و دوباره از هوش رفت.

# فصل دهم

به هر ترتیبی که بود به روز آخر رسیدیم. دیگر خبری از بیل نشنیدیم. فهرست مسافران فرودگاه نشان می‌دهد که او دو روز بعد از شکست مفتضحانه‌اش به زمین پرواز کرد. اگر یکی از شبکه‌های خبری حرفی زده باشد، من که نشنیدم، کیروگا هم در سخنرانی‌هایش هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرد.

آقای بونفورت با چنان سرعتی رو به بهبودی می‌رفت که کاملاً جای امیدواری بود که از بعد از انتخابات بتواند سر کارش برگردد. قسمتی از بی‌حسی صورتش هنوز ادامه داشت، ولی ما برای آن هم فکری کرده بودیم. او بلافاصله بعد از انتخابات به تعطیلات می‌رفت، رسم معمولی که اغلب سیاستمدارها از آن نهایت استفاده را می‌برند. تعطیلات در تامی، در امنیت و به دور از همه جا می‌گذشت. در میانه‌ی سفر مرا منتقل می‌کردند و قاچاقی به زمین برمی‌گرداندند، و رئیس بر اثر فشار زیاد انتخابات به سکنه‌ی خفیفی دچار می‌شد. راج مجبور می‌شد اثر انگشت‌ها را دوباره عوض کند، ولی به راحتی می‌توانست یک سالی برای این کار صبر کند.

روز انتخابات، من درست مثل توله سگی که توی کمد جا کفشی ول کرده باشند، ذوق زده بودم. نقش من، به جز یک پرده‌ی کوتاه آخر، تمام شده بود. دو سخنرانی پنج دقیقه‌ای را هم از قبل برای شبکه کهکشانی ضبط کرده بودم، در یکی بزرگوارانه پیروزی را قبول می‌کردم، و در دیگری دلیرانه شکست را می‌پذیرفتم. کار من به پایان رسیده بود. وقتی آخرین سخنرانی را ضبط کردیم، پنی را محکم گرفتم و او را بوسیدم. از این کارم اصلاً ناراحت نشد.

پرده‌ی کوتاه آخر یک نمایش سفارشی بود. آقای بونفورت می‌خواست پیش از آن که اجازه بدهد نقشم را کنار بگذارم مرا ببیند، در نقش خودش. من هیچ مخالفتی نداشتم. حالا که فشار کار تمام شده بود، دیگر از دیدنش ناراحت نمی‌شدم. بازی کردن نقشش، برای سرگرم کردن خودش، مثل یک نمایش کم‌مدی بود، جز آن که این بار صادقانه بازی می‌کردم. چه دارم می‌گوییم؟ صادقانه بازی کردن اساس هر نمایش کم‌مدی است.

قرار بود تمام خانواده در اتاق نشیمن طبقه‌ی بالا جمع شوند، در طبقه‌ی بالا به این دلیل که آقای بونفورت هفته‌ها بود که آسمان را ندیده بود و دلش می‌خواست آن را ببیند، و ضمناً از آن جا می‌توانستیم گزارش لحظه به لحظه انتخابات را تماشا کنیم، و بعد به سلامتی پیروزی خودمان بنویسیم، یا غصه‌هایمان را در مشروب غرق کنیم و قسم بخوریم که دفعه‌ی بعد بیشتر سعی کنیم. البته مرا از این آخری معاف کنید. من اولین و آخرین مبارزه سیاسی عمرم را انجام داده بودم، و دیگر حالم داشت از سیاست به هم می‌خورد. حتی مطمئن نبودم که به تئاتر برگردم. نقش بازی کردن هر ثانیه از روز به مدت شش هفته، معادل پانصد نمایش معمولی می‌شود. خیلی زیاد است.

او را روی ویلچر با آسانسور به طبقه بالا آوردند. من وارد اتاق نشدم و گذاشتم قبل از آن که خودم را نشان بدهم جای او را روی نیمکت مرتب کنند. یک مرد حق دارد دوست نداشته باشد که غریبه‌ها ضعفش را ببینند. به علاوه، من می‌خواستم ورودم به یاد ماندنی باشد.

در بدو ورود، طوری حیرت کردم که نزدیک بود نقشم را فراموش کنم. او شبیه پدرم بود! شاید فقط در حد یک شباهت «خانوادگی» بود. شباهت من و او به همدیگر خیلی بیشتر از شباهت هر کدامان به پدرم بود، ولی با وجود این او شبیه پدرم بود، ضمناً سنش هم به پدرم نزدیک بود، چون قیافه‌اش خیلی پیر شده بود. من حتی فکرش را هم نمی‌کردم که این قدر شکسته شده باشد. لاغر شده بود، و موهایش سفید بود.

فوراً در ذهنم یادداشت کردم که در تعطیلاتمان در فضا باید برای جا به جایی نقش، یعنی بازگشت بونفورت کمک کنم. بدون شک کاپک ترتیب کمبود وزن را می‌دهد. اگر موفق نشود راه‌هایی هست که می‌توان بدون استفاده از لایه‌گذاری‌های مرئی، انسان را چاق‌تر نشان داد. خودم موهایش را رنگ می‌کنم. وقتی خبر سکنه‌ی او را دیر پخش کنند، خود به خود روی بعضی از تفاوت‌های اجتناب‌ناپذیر پوشانده خواهد شد. هر چه باشد او در حقیقت هم فقط در عرض چند هفته این همه تغییر کرده بود. تنها چیزی که ما می‌خواستیم این بود که نگذاریم این حقایق توجه کسی را به نقش من در ماجرا جلب کند.

ولی این جزئیات تخصصی در گوشه‌ی ذهن من خود به خود مشغول شکل گرفتن بودند. وجود خود من در آن لحظه لبریز از احساسات بود. مرد گرچه بیمار بود، ولی نیرویی از خود ساطع می‌کرد که هم ملکوتی بود و هم سرشار از قدرت مردانه. من درست همان احساس بهت‌پر شور و تقریباً مقدسی را داشتم که انسان در اولین مواجهه با مجسمه بزرگ آبراهام لینکلن حس می‌کند. با دیدن او، که دراز کشیده بود و شالی روی پاها و طرف چپ فلجش را پوشانده بود، یاد مجسمه‌ی دیگری هم افتادم. یاد مجسمه «شیر زخمی لوسرن»<sup>۱</sup>. او

درست همان قدرت بدنی و وقار شاهانه را داشت، حتی هنگامی که از پا افتاده بود: «نگهبان می‌میرد، ولی هرگز تسلیم نمی‌شود.»

وقتی وارد شدم او سرش را بلند کرد، و با همان لبخند گرم، محبت آمیز و دوستانه‌ای که من یاد گرفته بودم تقلید کنم به من تبسم کرد، و با دست سالمش اشاره کرد نزدیکش بروم. در جوابش با همان لبخند تبسم کردم و نزدیکش رفتم. او با دستی که به طرز غافلگیرکننده‌ای قوی بود با من دست داد، و به گرمی گفت: «خوشحالم که بالاخره تو را می‌بینم.»

صدایش فقط کمی نامفهوم بود، و بی‌حسی آن طرف صورتش را که از من دور بود نمی‌دیدم.

«ملاقات شما باعث خوشوقتی و افتخار من است، قربان.»

مجبور شدم به دقت روی صدایم فکر کنم تا جلوی خودم را بگیرم تا آن صدای نامفهوم ناشی از فلج را تقلید نکنم.

او از سر تا پای مرا برانداز کرد و نیشخندی زد: «ظاهراً که قبلاً با من ملاقات کردی.»

نگاهی به خودم انداختم: «سعی خودم را کردم، قربان.»

«سعی کردی! تو موفق شدی. خیلی غریب است که آدم خودش را به چشم ببیند.»

ناگهان با رقتی دردناک متوجه شدم که او عملاً از ظاهر جدید خودش بی‌خبر است. ظاهر کنونی من ظاهر «او» بود، و هر تغییری که در خودش به وجود آمده بود فقط بر اثر بیماری، و در نتیجه موقتی و بی‌اهمیت بود. ولی او به صحبت ادامه داد: «اشکالی ندارد کمی دور اتاق راه بروی تا من تماشا کنم؟ دلم می‌خواهد خودم را... تو را... هر دویمان را ببینم. دلم می‌خواهد برای اولین بار از چشم یک بیننده ببینم.»

من قد راست کردم، دور اتاق قدم زدم، با پنی صحبت کردم، (طفلک با نگاه شگفت زده‌ای مرتب از من به او نگاه می‌کرد)، کاغذی را برداشتم، شانهم را خاراند و دستی به چانه‌ام کشیدم، عصای مریخی‌اش را از زیر بغلم به دست گرفتم و کمی با آن بازی کردم.

او با لذتی بی‌حد مرا تماشا می‌کرد. به همین دلیل من یک صحنه‌ی دیگر را هم اضافه کردم. وسط قالی اتاق ایستادم، و یکی از بهترین سخنرانی‌هایش را ایراد کردم. سعی نمی‌کردم کلمه به کلمه آن را تکرار کنم، بلکه آن را به کلماتی دیگر تعبیر می‌کردم، اجازه دادم کلماتم درست مثل کلمات او اوج بگیرند و بغرند، و آن را دقیقاً با جمله‌ی پایانی خود او تمام کردم: «یک برده را نمی‌توان آزاد کرد، مگر آن که خود او، خود را آزاد کند. یک مرد آزاد را هم هرگز نمی‌توان به اسارت کشید، حداکثر کاری که می‌توانید بکنید این است که او را بکشید!»

لحظه‌ای آن سکوت باشکوه سرشار از تحسین حکمفرما شد، بعد همه با هیجان شروع به کف زدن کردند، خود بونفورت هم با دست سالمش روی نیمکت می‌کوبید و فریاد می‌زد: «براوو!!»

این تنها تشویقی بود که من در تمام مدت ایفای این نقش دریافت کردم. همین یک بار برایم کافی بود.

او سپس از من خواست یک صندلی نزدیک نیمکت بیاورم و کنارش بنشینم. دیدم که نگاهی به عصا انداخت، و آن را به او دادم.

«ضامنش قفل است، قربان.»

«می‌دانم چطور کار می‌کند.»

با دقت آن را نگاه کرد، بعد دوباره به من برش گرداند. فکر کرده بودم که شاید آن را نگه دارد. از آن جایی که این کار را نکرد، تصمیم گرفتم آن را به داک بدهم تا بعداً به او بدهد. او درباره‌ی شغلم پرسید، و گفت که یادش نمی‌آید مرا در نمایشی دیده باشد، ولی نمایش سیرانو<sup>۲</sup>ی پدرم را دیده بود. او تلاش خیلی زیادی می‌کرد که عضلات بی‌حس دهانش را کنترل کند، و حرف زدنش واضح ولی خیلی به دشواری بود.

از من پرسید که بعد از این چه کار می‌خواهم بکنم. گفتم که هنوز برنامه‌ای ندارم. سرش را تکان داد و گفت: «خواهیم دید. جای خوبی برای سراف دارم. یک کاری هست که باید انجام شود.»

او هیچ اشاره‌ای به دستمزد نکرد، و این کارش باعث شد احساس سربلندی کنم.

اعلام نتایج کم‌کم شروع می‌شد و او توجهش را به تلویزیون معطوف کرد. البته در حقیقت چهل و هشت ساعت بود که اعلام نتایج آغاز شده بود، چون انتخابات در سایر سیارات و مناطقی که حوزه مستقلی محسوب نمی‌شوند، زودتر از زمین شروع می‌شود، و حتی روی زمین هم «روز انتخابات» در واقع سی ساعت است. ولی در آن وقت داشتند نتایج حوزه‌های مهم مناطق گسترده زمین را اعلام می‌کردند. روز قبل در نتایج سایر سیارات ما با اختلاف خیلی زیادی جلو بودیم، ولی راج به صراحت به من گفته بود که این به هیچ عنوان به حساب نمی‌آید. سایر سیارات همیشه طرفدار توسعه طلبان هستند. چیزی که واقعاً برای ما اهمیت داشت نظر میلیاردها انسان زمینی بود که در تمام عمرشان پا را از زمین بیرون نگذاشته بودند.

ولی ما به تک تک آرائی که از سیارات دیگر می‌توانستیم بگیریم نیاز داشتیم. حزب زمین داران در گانیمد پنج حوزه از شش حوزه را به خودش اختصاص داده بود. آن‌ها عضو ائتلاف ما بودند و حزب توسعه طلبان حتی برای حفظ ظاهر هم برای آن حوزه‌ها نماینده قرار نمی‌داد. وضعیت روی زهره خیلی حساستر بود، چون زهره‌ایها بر حسب عقاید خیلی خاص مذهبی‌ای که برای هیچ موجود بشری قابل درک نبود، به حزب‌های جزئی متعددی تقسیم شده بودند. با این وجود امیدوار بودیم که بیشتر بومی‌ها چه به طور مستقیم، چه از طریق نشست‌های سیاسی بعدی، رأی موافق بدهند. از بابت انسان‌های روی زهره هم کاملاً مطمئن بودیم که همگی به ما رأی خواهند داد. بونفورت قول داده بود این قانون امپراطوری را که بومیان سیارات دیگر باید برای نمایندگی در پایتخت، برای خود نماینده‌ی انسانی انتخاب کنند لغو کند. به خاطر این قول روی زهره رأی بیشتری می‌آوردیم. ولی هنوز نمی‌دانستیم که روی زمین چقدر رأی به خاطر آن از دست خواهیم داد.

از آن جایی که لانه‌ها فقط مریخی‌هایی را به عنوان تماشاچی به پارلمان می‌فرستادند، تنها رأیی که روی مریخ نگرانش بودیم رأی انسان‌های ساکن آن جا بود. دل مردم مریخ با ما بود. اما مقاماتشان با حزب بشریت بودند. ولی با یک حساب عادلانه کاملاً امیدوار بودیم که در آن جا هم به راحتی برنده شویم.

داک کنار راج ایستاده بود و مشغول ور رفتن به یک خط کش مهندسی بود. راج ورقه‌ی کاغذ بزرگی را جلویش گذاشته بود و با روشهای پیچیده‌ی خاص خودش مشغول برآورد نتایج بود. در آن شب ده بیست مغز فلزی در سرتاسر منظومه‌ی شمسی هم مشغول همین کار بودند، ولی راج حدس‌های خودش را ترجیح می‌داد.

او یک بار به من گفت که می‌تواند از میان یک حوزه رد شود و هوا را «بو بکشد»، و با احتمال خطای دو درصد تعداد آراء آن جا را حدس بزند. من هم فکر می‌کنم که می‌تواند.

دکتر کاپک جدا از بقیه نشسته بود و با آرامش و خونسردی یک کرم خاکی دست‌ها را روی شکم گذارده بود. پنی مرتب راه می‌رفت، هر چه را کج شده بود صاف می‌کرد و هر چه را صاف بود کج می‌کرد و برای ما نوشیدنی می‌آورد. در تمام این مدت مستقیماً به من یا آقای بونفورت نگاه نکرد.

من تا آن وقت هرگز مهمانی شب انتخابات را تجربه نکرده بودم. این مهمانی شبیه به هیچ مهمانی دیگری نیست. بعد از آن شور و انرژی که در کنار هم تا قطره آخر مصرف شده، حس تفاهم و صمیمیت عمیقی در هوا موج می‌زند. واقعاً اصلاً مهم نیست که مردم چه رأیی می‌دهند. تمام سعیت را کرده‌ای، با رفقا و دوستان هستی، و تا مدتی کوچک‌ترین نگرانی و فشار عصبی نداری، جز آن هیجان کلی، مثل خامه روی کیک، که موقع اعلام نتایج حس می‌کنی.

یادم نمی‌آید هرگز تا آن حد به من خوش گذشته باشد.

راج سرش را بلند کرد، به من نگاه کرد، بعد رو به آقای بونفورت گفت: «اروپا مثل الاکلنگ بالا و پایین می‌رود. امریکایی‌ها دارند اول با شست پایشان آب را امتحان می‌کنند که ببینند به ما رأی بدهند یا نه. حالا سؤال این است که چقدر رأی خواهند داد؟»

«می‌توانی برآوردی بکنی، راج؟»

«هنوز نه. البته دل مردم با ما است، ولی در پارلمان تفاوت فقط پنج، شش کرسی است.»

برخاست و ادامه داد: «من می‌روم دوری توی شهر بزنم.»

در اصل این من بودم که به عنوان آقای بونفورت باید می‌رفتم. طبیعی است که رهبر حزب در طول شب انتخابات باید سری به مرکز ستاد بزند. ولی من هیچ وقت به مرکز ستاد نرفته بودم، چون جایی بود که هر کس و ناکسی می‌توانست به من نزدیک بشود و من به راحتی ممکن بود لو بروم. در طول مبارزات انتخاباتی بیماری فرضی من بهانه‌ی خوبی شده بود که به آن جا نروم. امشب هم ارزش ریسکش را نداشت. بنابراین راج به جای من می‌رفت، با همه دست می‌داد، و اجازه می‌داد دخترهایی که در این مدت دلواپس و عصبی، کارهای طاقت فرسا و پایان ناپذیر اداری را انجام داده بودند، دست‌هایشان را دور گردنش بیاندازند و اشک بریزند.

«یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»

حتی مهمانی کوچک ما هم می‌بایست در طبقه‌ی پایین برگزار می‌شد، و کارمندان اداری هم دعوت می‌شدند، مخصوصاً جیمی واشنگتن. ولی این کار ممکن نبود. چون آن وقت خود آقای بونفورت نمی‌توانست در مهمانی شرکت کند. البته کارمندان برای خودشان مهمانی داشتند. از جا بلند شدم.

«راج، من هم با تو می‌آیم پایین و یک سلامی به حرمسرای جیمی می‌کنم.»

«چی؟ خودت می‌دانی که مجبور نیستی.»

«درستش این است که بیایم، نه؟ و واقعاً هم هیچ زحمت یا ریسکی نیست.»

به طرف آقای بونفورت چرخیدم: «شما چی می‌گویید، قربان؟»

«من واقعاً ازت ممنون می‌شوم.»

ما با آسانسور پایین رفتیم، از میان بخش‌های خصوصی ساکت و خالی و دفتر من و دفتر پنی گذشتیم. آن طرف دفتر پنی، تبدیل به تیمارستان شده بود. یک تلویزیون که به منظور امشب آورده بودند به اعلا صوت مشغول پخش بود، روی زمین همه جور آشغالی ریخته بود، و همه یا داشتند مشروب می‌خوردند یا سیگار می‌کشیدند یا هر دو. حتی جیمی واشنگتن هم لیوانی در دست داشت و به نتایج گوش می‌کرد. ولی مشروبش را نمی‌خورد. جیمی نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. حتماً یک نفر لیوان را به دستش داده بود و او هم آن را گرفته بود. جیمی در مورد این طور چیزها خیلی وسواس داشت.

من به همراه راج با همه صحبت کردم، به گرمی و واقعاً صادقانه از جیمی تشکر کردم، و عذرخواهی کردم که خسته هستم.

«من می‌خواهم بروم بالا و دراز بکشم، جیمی. ممکن است از قول من از مردم عذرخواهی کنی؟»

«بله، قربان. شما باید مراقب خودتان باشید، جناب وزیر.»

من برگشتم بالا، و راج به طرف تونل‌های عمومی رفت.

وقتی وارد اتاق نشیمن بالا شدم، پنی با انگشتی روی لب‌هایش ازم خواست که ساکت باشم. ظاهراً بونفورت خواب رفته بود، و صدای تلویزیون را بسته بودند. داک هنوز جلویش نشسته بود و روی کاغذش جلوی ارقام راج، ارقام اعلام شده را می‌نوشت. کاپک حرکتی نکرده بود. سری تکان داد و لیوانش را برایم بلند کرد.

گذاشتم پنی برایم اسکاچ با آب بریزد، بعد وارد تراس شیشه‌ای شدم. هم از روی ساعت و هم در واقعیت، شب بود، و قرص کامل زمین هم در میان فرشی از ستارگان با روشنایی خیره‌کننده‌ای می‌تابید. دنبال امریکای شمالی گشتم و سعی کردم نقطه کوچکی را که همین چند هفته پیش ترکش کرده بودم پیدا کنم، و سعی کردم احساساتم را کنترل کنم.

بعد از مدتی برگشتم توی اتاق. شب ماه بیش از حد آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. کمی بعد راج برگشت و بدون هیچ حرفی نشست و با کاغذهای مشغول شد. متوجه شدم که بونفورت دومرتبه بیدار شده است.

نوبت نتایج حساس رسیده بود، و همه سکوت کرده بودیم تا راج با مدادش، و داک با خط کشش در آرامش کارشان را بکنند. بالاخره بعد از مدت خیلی خیلی طولانی‌ای راج صندلی‌اش را عقب زد و گفت: «درست شد، رئیس. ما بردیم. اکثریت کرسی‌هایمان کمتر از هفت تا نیست، به احتمال زیاد نوزده تا است، و به سی تا هم ممکن است برسد.»

بعد از مکثی بونفورت با صدای آهسته‌ای گفت: «مطمئنی؟»

«صد در صد. پنی، کانال را عوض کن و ببین چه می‌گوید.»

جلو رفتم و کنار بونفورت نشستم. قدرت حرف زدن نداشتم. دستش را دراز کرد و با محبت پدران‌های دستم را نوازش کرد. هر دو به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بودیم. اولین کانالی که پنی گرفت داشت اعلام می‌کرد:



«... شکی وجود ندارد، دوستان. هشت تا از کامپیوترها جواب مثبت داده‌اند. پارلمان جواب قطعی نمی‌دهد ولی همین احتمال را می‌دهد. حزب توسعه طلبان با اکثریتی قطعی...»

پنی کانال را عوض کرد: «... پست موقتی خود را تا پنج سال دیگر تثبیت می‌کند. آقای کیروگا در دسترس نمی‌باشد، ولی مدیر اجرایی‌اش در نیوشیکاگو اقرار می‌کند که گرایش فعلی نمی‌تواند بیشتر از...»  
راج برخاست و به طرف تلفن رفت. پنی صدای اخبار را آن قدر کم کرد که دیگر هیچ چیز شنیده نمی‌شد. لب‌های گوینده هنوز تکان می‌خورد. او فقط داشت همان چیزهایی را که می‌دانستیم با کلمات دیگری تکرار می‌کرد.

راج برگشت. پنی صدای تلویزیون را بلند کرد. گوینده چند دقیقه دیگر هم به صحبت ادامه داد، بعد حرفش را قطع کرد، کاغذی را که به دستش داده بودند خواند، و با نیشخند عریضی به سمت دوربین برگشت:  
«دوستان و شهروندان عزیز، این شما و این هم نطق جناب صدراعظم!»

تصویر عوض شد و نطق پیروزی من شروع شد.

به عقب تکیه دادم و با لذت بی‌حدی گوش کردم، با احساساتی که تا آخرین حد ممکن آشفته و درهم بود. ولی احساس دلپذیری بود، به طرز دردناکی دلپذیر بود. آن نطق فوق العاده از آب در آمده بود، و خودم هم این را می‌دانستم. ظاهر خسته و خیس عرق بود، و فاتحانه ولی خونسرد. به نظر کاملاً بداهه می‌آمد.

تازه به آن جا رسیده بودم که داشتم می‌گفتم: «بیایید دست در دست هم به پیش برویم، با آزادی برای همه...»

که ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم.

فریاد زدم: «آقای بونفورت! دکتر! دکتر! زود باشید!»

آقای بونفورت داشت با دست راستش به دست من می‌زد و با اضطراب شدیدی می‌خواست چیزی به من بگوید. ولی فایده‌ای نداشت. دهان بیچاره‌اش فرمان نمی‌برد، و آن اراده‌ی قوی و سرکشش هم نتوانست عضله‌ی بیمارش را به حرکت وادارد.

او را در آغوش گرفتم، نفسش به شماره افتاد، و خیلی سریع متوقف شد.

داک و کاپک بدن او را با آسانسور به اتاقش برگرداندند. من نمی‌توانستم کمکی بهشان بکنم. راج آمد و شانهام را نوازش کرد، و رفت. پنی به دنبال بقیه رفته بود. مدتی بعد دوباره روی تراس رفتم. احتیاج به هوای تازه داشتم، حتی با وجود این که این هوا هم همان هوای تهویه شده‌ی توی اتاق بود. ولی به نظر تازه‌تر می‌آمد.

آنها او را کشتند. دشمنانش او را کشتند، به همان روشی که انگار کاردی را بین دنده‌هایش فرو کرده باشند. با وجود تمام کارهایی که کرده بودیم، خطرهایی که پذیرفته بودیم، در نهایت بالاخره او را کشتند. آن هم چه کشتنی!

از شدت بهت کرخ شده بودم، و احساس می‌کردم از درون مرده‌ام. من «خودم» را در حال مرگ دیده بودم، من پدرم را دوباره در حال مرگ دیده بودم. همان وقت بود که فهمیدم که چرا وقتی یکی از دوقلوهای به هم چسبیده می‌میرد، به ندرت می‌توانند جفتش را زنده نگه دارند. احساس می‌کردم خالی شده‌ام.

نمی‌دانم چه مدت آن جا ایستاده بودم. بالاخره صدای راج را از پشت سرم شنیدم: «رئیس؟»

برگشتم و با شدت گفتم: «راج، مرا به این اسم صدا نکن. خواهش می‌کنم!»

او مصرانه گفت: «رئیس، می‌دانی که حالا چکار باید بکنی، نه؟»

سرم گیج رفت، دیگر صورتش را درست نمی‌دیدم. نمی‌دانستم درباره چه دارد حرف می‌زند... نمی‌خواستم بدانم درباره چه دارد حرف می‌زند.

«منظورت چیست؟»

«رئیس... یک نفر می‌میرد... ولی نمایش ادامه می‌کند. تو نمی‌توانی در این وضعیت ما را ترک کنی.»

سرم درد می‌کرد و چشمانم متمرکز نمی‌شد. به نظرم می‌آمد که راج به من نزدیک می‌شود و دوباره دور می‌شود. صدایش همچنان ادامه داشت: «... نگذاشتند کارش را تمام کند. پس تو باید کارش را برایش تمام کنی. تو باید کاری کنی که او دوباره زندگی کند!»

سرم را تکان دادم و تمام قوایم را جمع کردم که خودم را کنترل کنم و جواب بدهم: «راج، تو نمی‌دانی چه می‌گویی. این کار بی‌معنی است... مسخره است! من سیاستمدار نیستم. من فقط یک هنرپیشه‌ی بدبخت فلک زده هستم! من ادا در می‌آورم و مردم را می‌خندانم. من فقط به درد همین کار می‌خورم.»

در کمال وحشت خودم متوجه شدم که دارم با صدای بونفور حرف می‌زنم.

راج نگاهم کرد: «به نظر من که تا حالا کارت خوب بوده.»

سعی کردم صدایم را عوض کنم، سعی کردم اوضاع را کنترل کنم: «راج، تو حالت خوب نیست. وقتی حالت بهتر شود خودت می‌بینی که حرفت چقدر مسخره است. حق با توست، نمایش ادامه پیدا می‌کند. ولی نه این جور. راه درستش، تنها راهش، این است که خودت جایش را بگیری. شما توی انتخابات برنده شدید، اکثریتی که می‌خواستید به دست آوردید، حالا حکومت را به دست می‌گیرید و برنامه‌هایتان را اجرا می‌کنید.»

نگاهم کرد و با اندوه سرش را تکان داد: «اگر می‌توانستم می‌کردم. اعتراف می‌کنم که می‌کردم. ولی نمی‌توانم. رئیس، آن جلسات لعنتی هیئت رئیسه ستاد را یادت هست؟ تو آن‌ها را سر پا نگه می‌داشتی. تمام این ائتلاف فقط به قدرت شخصیت و رهبری یک مرد وابسته است. اگر ادامه ندهی، همه آن چیزهایی که او به خاطرش زندگی کرده، و به خاطرش مرده، از بین می‌رود.»

هیچ جواب متقاعد کننده‌ای نداشتم. شاید حق با او بود. در یک ماه و نیم گذشته من از نزدیک شاهد بسیاری از انگیزه‌های پنهانی سیاست بودم.

«راج، حتی اگر چیزی که تو می‌گویی حقیقت داشته باشد، راه حلی که پیشنهاد می‌کنی غیرممکن است. ما تا همین جا هم که فقط مرا در موقعیت‌های کاملاً کنترل شده نشان داده‌ایم، به زحمت ظاهر را حفظ کردیم، و تا همین الآن هم قصر در رفته‌ایم. ولی این که بخواهیم هفته پشت هفته، ماه پشت ماه، حتی اگر

درست متوجه منظورت شده باشم، سال پشت سال این کار را بکنیم... نه، غیرممکن است. محال است. من نمی‌توانم!»

«تو می‌توانی!»

به طرفم خم شد و با حرارت شدیدی گفت: «ما همگی درباره‌اش صحبت کردیم، و همگی هم به خوبی تو خطرش را می‌دانیم. ولی تو شانسش را پیدا می‌کنی که به نقش‌ت عادت کنی. برای شروع دو هفته تعطیلات در فضا... لعنت بر شیطان، اگر بخواهی یک ماه! تمام مدت می‌خوانی... یادداشت‌های روزانه‌اش را، دفتر خاطرات بچگی‌اش را، بریده‌های روزنامه‌اش را... خودت را تویشان غرق می‌کنی. و ما همه کمکت می‌کنیم.»

جوابی ندادم. او ادامه داد: «بین رئیس، تو یاد گرفتی که یک شخصیت سیاسی یک مرد تنها نیست، یک گروه است. گروهی که با هدف‌های مشترک و عقاید مشترک با هم متحد شده. ما کاپیتان گروهمان را از دست دادیم و باید یکی دیگر پیدا کنیم. ولی تیم هنوز سر جایش هست.»

کاپک روی تراس آمده بود. من متوجه نشده بودم که کی آمد. رو به او گفتم: «نظر تو هم همین است؟» کاپک سرش را به علامت تأیید خم کرد.

راج اضافه کرد: «این وظیفه‌ی تو است.»

کاپک خیلی شمرده گفت: «من نمی‌گویم که وظیفه‌ات است. من فقط امیدوارم که این کار را بکنی. ولی، مرد، من نمی‌خواهم وجدان تو باشم. من به آزادی اراده اعتقاد دارم، گرچه این حرف از یک دکتر بی‌معنی به نظر می‌رسد.»

رویش را به کلیفتون کرد: «بهتر است تنه‌ایش بگذاریم، راج. حالا دیگر می‌داند. بقیه‌اش با خودش است.» ولی با وجود این که آن دو رفتند قرار نبود من به این زودی تنه‌اش شوم. داک روی تراس آمد. در کمال آسودگی و امتنانم، مرا رئیس صدا نزد.

«سلام داک.»

«سلام.»

لحظه‌ای در سکوت سیگار می‌کشید و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. بعد به طرف من چرخید: «مرد، ما با هم خیلی چیزها را پشت سر گذاشتیم. حالا دیگر تو را خوب می‌شناسم، و هر لحظه و هر جا حاضرم با هفت تیر، یا پول، یا مشت‌های خالی خودم ازت حمایت کنم، بدون این که بیرسم چرا. اگر الآن بخواهی بروی من حتی یک کلمه هم سرزنش نمی‌کنم، و ارزشت در نظرم ذره‌ای کم نمی‌شود. تو کار فوق‌العاده بزرگی کردی.»

«متشکرم، داک.»

«فقط یک کلمه‌ی دیگر بگویم، بعد می‌روم. فقط این را یادت باشد، اگر به این نتیجه بررسی کنی نمی‌توانی ادامه بدهی، آن ملعون کثافتی که او را شستشوی مغزی داد برنده می‌شود. با وجود این پیروزی ما، آن‌ها برنده می‌شوند.»

و برگشت توی اتاق.

احساس می‌کردم توی ذهنم دو پاره شده‌ام. بعد نشستیم و فقط برای خودم دل سوزاندم. این منصفانه نبود! من زندگی خودم را داشتم. من در اوج مهارت بازیگری‌ام بودم، و هنوز بالاترین افتخارات حرفه‌ایم را در پیش داشتم. این منصفانه نبود که از من بخواهند شاید برای سال‌ها خودم را مخفی کنم، و به طور ناشناس نقش مرد دیگری را بازی کنم، در حالی که تماشاچی‌ها فراموشم می‌کنند، تهیه‌کننده‌ها و مدیرها فراموشم می‌کنند، و به طور حتم فکر می‌کنند که من مرده‌ام.

منصفانه نبود. تقاضای خیلی خیلی زیادی بود.

بالاخره از این حال بیرون آمدم و تا مدتی اصلاً فکر نکردم. زمین مادر هنوز آرام و زیبا و جاویدان در آسمان می‌درخشید. از خودم پرسیدم که جشن‌های شب انتخابات روی زمین چگونه است. مریخ و مشتری و زهره همگی دیده می‌شدند. طبعاً گانیمد را نمی‌توانستم ببینم، همین‌طور هم مهاجرنشین تنها و دوردست روی پلوتو را.

بونفورت اسم آن‌ها را «جهان‌های امید» گذاشته بود.

ولی او مرده بود. رفته بود. آن‌ها حق زندگی کردن را درست در اوج از او گرفته بودند. او مرده بود.

و آن‌ها باعث شده بودند که این وظیفه به دوش من بیفتد که او را از نو بسازم، کاری کنم که دوباره زندگی کند.

یعنی می‌توانستم؟ آیا اصلاً امکان داشت که من بتوانم به آن درجه از معیارهای اصیل او برسم؟ اگر بود دلش می‌خواست من چه کار کنم؟ اگر بونفورت به جای من بود، چه کار می‌کرد؟ در طول این مبارزات بارها و بارها از خود پرسیده بودم: «اگر بونفورت بود چکار می‌کرد؟»

یک نفر پشت سرم حرکتی کرد. برگشتم و پنی را دیدم. نگاهش کردم، و گفتم: «آن‌ها تو را فرستادند؟ آمدی بهم التماس کنی؟»

«نه.»

او حرف دیگری نزد، و به نظر نمی‌رسید که جوابی از من بخواهد، حتی به هم نگاه هم نکردیم. سکوت ادامه داشت. بالاخره گفتم: «پنی... اگر من سعی کنم این کار را بکنم... تو کمکم می‌کنی؟»

او ناگهان به طرفم چرخید: «بله. اوه، بله، رئیس! من کمکتان می‌کنم!»

متواضعانه گفتم: «پس من سعی خودم را می‌کنم.»

من تمام مطالب بالا را بیست سال پیش نوشتم تا بلکه بتوانم افکار مغشوش خودم را مرتب کنم. من سعی کردم حقیقت را بگویم و از خود دفاع نکنم، چون قرار نبود کسی جز خودم و پزشکم دکتر کاپک، آن را بخواند. بعد از یک ربع قرن، خواندن کلمات ابلهانه و احساساتی آن مرد جوان به نظر عجیب می‌رسد. من او را به خاطر می‌آورم، ولی به سختی می‌توانم درک کنم که من او بودم. همسر من پنه‌لویپه ادعا می‌کند که او را بهتر از من به یاد دارد، و ادعا می‌کند که هرگز کسی را غیر از او دوست نداشته است. گذر زمان ما را عوض می‌کند.

الآن می بینم که گذشته‌ی بونفورت را خیلی بهتر از گذشته‌ی واقعیم به عنوان لارنس اسمیزر تا حدودی رقت انگیز، که دوست داشت خودش را به اسم لورنزوی بزرگ معرفی کند، به یاد می آورم. آیا این یعنی من دیوانه هستم؟ شاید دچار شیذوفرنی هستم؟ اگر این طور باشد، این دیوانگی برای نقشی که من می بایست بازی کنم لازم بوده است، چون برای این که بونفورت بتواند دوباره زندگی کند، آن هنرپیشه‌ی ژنده پوش می باست سرکوب شود... به طور کامل.

چه دیوانه باشم چه نباشم، می دانم که او یک زمانی وجود داشته است و من او بودم. او هرگز هنرپیشه‌ی موفق‌تری نبود، گرچه فکر می کنم گاهی دچار جنون واقعی بازیگری می شد. پرده‌ی آخر زندگی او کاملاً در نقش خودش تمام شد. یک جایی یک بریده روزنامه دارم که در آن نوشته شده است که جسد او را در اتاق هتلی در جرسی سیتی پیدا کرده‌اند که بر اثر افراط در قرص خواب آور، احتمالاً به دلیل افسردگی، مرده است. مسئول برنامه‌اش هم شهادت داده است که ماه‌ها بوده است که او کاری پیدا نکرده بوده است. شخصاً فکر می کنم که لزومی نداشت آن قسمت مربوط به بیکاری را ذکر کنند. اگر نگوییم تهمت بود، لاقلاً بی‌مهری بود. تصادفاً تاریخ روزنامه ثابت می کند که در مدت انتخابات سال ۱۵ او به هیچ عنوان نمی توانسته است در نیویاتویا، یا هر جای دیگری بوده باشد.

گمانم باید بریده‌ی روزنامه را بسوزانم.

ولی امروز دیگر هیچ کسی جز داک و پنه‌لوپه زنده نیست که حقیقت را بدانند... به جز آن‌هایی که بدن بونفورت را کشتند.

من تا بحال سه بار صدراعظم شده‌ام و سه بار هم برکنار شده‌ام، و شاید این آخرین بارم باشد. اولین بار وقتی بالاخره زهره‌ای‌ها و مریخی‌ها و ساکنین قمرهای مشتری را وارد پارلمان کردیم، برکنار شدم. ولی آن‌ها هنوز هستند و من هم برگشته‌ام. مردم اصلاحات را تا حد مشخصی قبول می کنند، ولی بعد مدتی باید استراحت کنند. مردم در واقع تغییر نمی خواهند، هیچ تغییری. و نفرت از بیگانگان عمیقاً ریشه دوانده است. ولی اگر بخواهیم به ستاره‌ها برویم، باید پیشرفت کنیم، و ما این کار را می کنیم.

بارها و بارها از خودم پرسیده‌ام: «اگر بونفورت بود چه می کرد؟» مطمئن نیستم که همیشه جواب‌هایم درست بوده باشد، (گرچه مطمئنم که من خیره‌ترین محقق آثار او در تمام منظومه شمسی هستم) ولی سعی کرده‌ام که عکس العمل‌های نقشم را مطابق شخصیت او انجام دهم.

من هرگز افسوس شغل از دست رفته‌ام را نخورده‌ام. از جهتی هم آن را از دست نداده‌ام. حق با ویلم بود. به جز کف زدن، تشویق‌های دیگری هم هست، و آن گرمای لذت‌بخش یک ایفای نقش خوب همیشه وجود دارد. گمان می کنم سعی خودم را کرده‌ام تا یک اثر هنری بدون نقص خلق کنم. شاید کاملاً موفق نشده باشم، ولی فکر می کنم پدرم به آن نمره قبولی می داد.

نه، من متأسف نیستم، حتی با وجود این که آن موقع خوشحال‌تر بودم، یا لاقلاً بهتر می خوابیدم. ولی وقف کردن خود برای هشت میلیارد نفر انسان، احساس رضایتی از صمیم قلب به آدم می دهد.

شاید زندگی آن‌ها در محاسبات کهکشانی کوچک‌ترین اهمیتی نداشته باشد؛ ولی آن‌ها احساسات دارند. احساساتی که می تواند جریحه‌دار شود.

